آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف شان افزوده اند

گشت دریاها شکم پر ازشان / صحن میدانها تا اندر ازشان

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکاران عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائمانی منقطع نی مسترد

بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات

اندران کاریکه ثابت بودنی است / قائمی ده نفس را که منثنی است

اندران کاریکه دارد آن ثبات / قائمی ده نفس را بخشش حیات

صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی و مال و جسد / چون همین سوزند عامه از حسد

بادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند

عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر

ویس را این خسرو و شیرین بخون / تا چه کردند از حسد آن گمرهان

تا فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه خیزند و هواشان هم نخیز

پاک آلهی کو عدم بر هم زنند / مر عدم را بر عدم عاشق کنند

در دل بی دل حسدها سر کند / نیست را هست اینچنین مضطر کند

این زمانی کز همه مشفق تراند / از حسد دو ضره خود را میخورند

تا که مردانی که خود سنگین دل اند / از حسد اندر کدامین منزل اند

گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف

شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشه حجت کند

از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول

مثل میزانی که خوشنودی دو ضد / جمع می آید یقین در هزل و جد

شرع چون کیل و ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال

پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشک است و خصمی و جفا

پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او زانسیان

که شما یارید با ما یاری / جانب مائید جانب داری

گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند

هر دو می خایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

یا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن

چیست نفع از خدمت و صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود منفعتش

گفت خود آن چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست

چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانه وحیش پر از حلوا شده است

او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل

اینکه کرمناست بالا می رود / وحیش از زنبور کی کمتر بود

نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشت است و ناخوش ای علیل

توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو

نبی نظم نون قرآن مجید را گویند ۱۲ منه
شیاطین انس در قرآن مجید مسطور است که قال الله تعالی و کذلک جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الانس و الجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا یعنی همچنین گردانیدیم هر نبی را عدو شیاطین انس و جن وحی میکنند بعض این شیاطین سوی بعض قول زخرف و زور را برای فریب دادن ۱۲ منه
نحل زنبور عسل
اشاره به آیه در سوره نحل است و اوحی ربک الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون یعنی الهام فرستاد پروردگار تو بسوی زنبوران عسل که بگیرید از کوهها خانها و از درختان و از آنچه مردمان بنا کنند ۱۲ منه
کرمنا بنی آدم یعنی تفضیل دادیم بنی آدم را از سائر مخلوقات ۱۲

هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آید در حسیب / گر ز درخت احمدی با دست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو / کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که البغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوائی خود را شرح می‌داد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود / می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
زین برای منتی بر می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی ملال / کی اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هرچه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی می‌کنی خونم سبیل
ور زگریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در فم ماهی روم
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز نفخه‌ام عیسی مریم کنی
رنج نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستی است
تو همه کردی نه مردی زنده / هین بمیر ار یار جان بازنده
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخویشتن / آه سردی برکشید از جان و تن
همچنان دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند / نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده سوی دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود یا نه گفت نام آن آب دیده است تا گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد که لا صلوٰة الا بحضور القلب و اگر از رنجوری تن

چونکه دید او را نه نورش باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت
آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جائز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیدست و گریست

آب دیده تا چه دیده ست از نهان / تا بدان شد او ز چشمهٔ خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / زانکه آن آب تو دفع آتش ست
بیشکی گیرد نماز او کمال / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود وز درد و سوگ / که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو / گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / تن بنه بر آتش نمرود درد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا فرق ست بیحد تا بکا
یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب در چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / فیض و شادی ز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ ست آن تقلید شیخ / گر ز خود داند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / که دران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین دوره دور و راز / شادیی می کردم از عمیا و سور
من چه می بستم خیال و آن چه بود / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل ره را چه فکر آید در ضمیر / یا موید جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / از بصیرت می کند او رشک سیل
پایهٔ کان سر ره سر پیست / رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخار ای دگر بینی و رون / چون بدریا رفت بگسسته گهست
او حملناهم بود فی البر و بس / ای شده در وهم و تصویری و تو
آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه می کرد او فوق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / از پیش آمد مرید خاص تفت

یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود

یا ندامت از گناهی و نیاز / خوف حق گر باشد آن گریه خوش است
قرب یابد در ره حق لا محال / آن جهان گر دیده است آن پر نیاز
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک / ور فغان از ماتم فرزند کرد
زانکه با اغیار گردد دل گرو / پس نمازش بیشکی باطل بود
ترک خویش و ترک فرزند از نیاز / از خلیل آموز قربان کن ولد

مریدی در آمد بخدمت شیخ و گفت ازین شیخ پیر درس نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی ست در گهواره و یحیی ست در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون بدر آمد مرید دیگر که از حال شیخ واقف تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهدات است

بیخبر از حالت خندیدگان / باز او پرسد که خنده بر چه بود
اندران شادی که او را در سرست / پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ
چون ببیند شادی تائید شیخ / چون سبد بر آب و نوری بر زجاج
کاندرو آن آب خوش از جوی بود / آبگینه هم بداند از غروب
پس بخندد چون سحر بار دوم / خنده آید هم بران خنده خودش
کاین حقیقت بود و این اسرار و راز / من دران وادی چگونه خود زدم
ورگ بستم بست نقشی می نمود / طفل ره را فکرت مردان کجاست
تا چه اندیشه کند همچون که پیر / فکر طفلان دایه باشد یا که شیر
گرچه دارد بحث باریک و دلیل / آن تعمق در دلیل و در شکیل
برد و در اشکال گفتن کار بست / ای مقلد از بخارا باز گرد
صفدران در محفلش لا یفقهون / پیک اگرچه در زمین چابک تگست
آنکه محمول ست در بحر او ست کس / بخشش بسیار دارد شه بدو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

گریه می دید و ز موجب بیخبر / چون لبی بگریست خدمت کرده رفت

گفت ای گریان چرا ای بی‌خبر
بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست
من چو او بگریستم کاین منکریست

تو قیاس گریه بر گریه مساز
هست زین گریه بدان راه دراز

هست زان سوی خرد صد مرحله
عقل را واقف مدان زان قافله

گریهٔ او خندهٔ او زان سریست
زانچه وهم و عقل را شد آن بریست

آنچه او بیند نتان کردن مساس
نز قیاس عقل و نز راه حواس

پشه بگریزد ز باد بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها

برحدث چون زد قدم دنگش کند
چونکه کردش نیست ناهرگش کند

این الم و حم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

هر که گیرد او عصائی ز امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

این الم و حم ای پدر
آمدست از حضرت مولی البشر

گرچه میمانیش حروفست ای همام
می نماند هم به ترکیب عوام

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

همچنین ترکیب حم از کتیب
هست بس بالا و دیگرها نشیب

اژدها گردد شگافد بحر را
چون عصا حم از داد خدا

گریهٔ او خندهٔ او نطق او
فهم او و خلق او و خلق او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
وان دقائق شد از ایشان بس نهان

با تو گویم در مثالش قصهٔ
تا بگیری زین بیانم حصهٔ

این سخن پایان ندارد بازگرد

الله الله ای وافی مرید
گرچه در تقلید هستی مستفید

گریهٔ کز جهل و تقلیدست و ظن
نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن

هست آن از بعد سی ساله جهاد
عقل اینجا هیچ نتواند فتاد

گریهٔ او نز غمست و نز فرح
روح داند گریهٔ عین الملح

آب دیدهٔ او چو دیده او بود
دیدهٔ نادیده دیده کی شود

شب گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

چون قدیم آید حدث گردد عبث
پس کجا داند قدیمی را حدث

گرنظیراهی تو بیاسی صد نظیر
لیک من پروا ندارم ای فقیر

حرفها ماند بدین حرف از برون
لیک باشد در صفات این زبون

عیسوی ست این دم نه بر باد و دمی
کو برآید از فرح یا از غمی

هر الف لامی چه می ماند بدین
گر تو جانداری بدین چشمش مبین

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

کاندران ترکیب آمد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

زانکه زین ترکیب آید زندگی
همچو نفخ صور در درماندگی

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دورست نیک

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض صنع هو

لاجرم محجوب گشتند از غرض
که دقیقه فوت شد از مفترض

قصهٔ با طول و با عرض مهیب
قصهٔ بس دور و لیکن بس قریب

کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و کدوی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد و آگاه شدن خاتون بر آن و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و به فضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من

یک کنیزک ز خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدوئی بود حیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در قضیبش آن کدو کردی عجوز
تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود
هم رحم هم روده‌ها را بر درد

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز که چه شد این خر چو مو

نعلبندان ز مو آن خر که چیست … علت او که نتیجه اش لاغریست

کیر دیدی و کدو ندیدی ذکر دیدی و آن دگر ندیدی

هیچ علت اندرو ظاهر نشد … هیچکس از سر او مخبر نشد
جد را باید که جان بینده بود … زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر … آن کنیزک بود زیر و خر زبر
خر همی گاید کنیزک را چنان … که بعقل و رسم مردان با زنان
خر مهذب گشته و آموخته … خوان نهاد و سفت و چراغ افروخته
از پی روپوش میگفت این سخن … کای کنیزک آمدم در باز کن
پس کنیزک جمله آلات فساد … کرد پنهان پیش شد در را گشاد
در کف او نرمه جاروبی که من … خانه را می روفتم بهر عطن
رو ترش کرده که جاروبی بکف … چیست این خر بر گسسته از علف
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز … داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
اینچنین گو وان چنین گو اینچنان … مختصر کردم من افسانه زنان
چون بہ برگردش ز حیلتهای مکان … در فروبست و بخلوت شادمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ … رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
چه بزان کان شهوت او را برگرفت … بز گرفتن گیج را نبود شگفت
ای بسا سرمست نار و نار جو … خویشتن را نور مطلق داند او
تا بداند کان خیال ناریه … در طریقت نیست الا عاریه
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ … صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد … شهد را خود چون کند وقت نبرد
چون بخوردی میکشد سوی حرم … دخل را اخرجی باید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود … ورنه آمد گربه و دنبه ربود
فعل آتش را نمیدانی تو سرد … گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز … تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فروبست آن زن و خر را کشید … شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بران کرسی که دید او از کنیز … تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

در تفحص اندر افتاد و بجد … شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال اشنک … دید خفته زیر آن خر نرگسک
از شکاف در بدید آن حال را … بس عجب آمد ازو آن زال را
در حسد شد گفت چون این ممکن است … پس من اولیتر که خر ملک منست
کرد نادیده در خانه بکوفت … کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
کرد خاموش و کنیزک را نگفت … راز را از بهر طمع خود نهفت
رو ترش کرده و دیده پر ز نم … لب فرو افگنده یعنی صایمم
چونکه با جاروب در را واگشاد … گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر … ز انتظار تو و چشمش سوی در
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر … رو فلان خانه ز من پیغام بر
آنچه مقصود ست مغز آن بگیر … چون بر آهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان … در فروبست و همیگفت آن زمان
از طرب گشته بزان آن زن هزار … در شرار شهوت خر بیقرار
میل شهوت کر کند دل را و کور … تا نماید گرگ یوسف نار نور
خر مگر بنده خدا کز جذب حق … وارهیش آرد بگرداند ورق
زشتها را خوب بنماید شره … نیست از شهوت بتر ز افات ره
چون خری را یوسف مصری نمود … یوسفی را چون نماید آن جهود
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور … یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
پس نکاح آمد چو لا حول و لا … تا که دیوت نفگند اندر بلا
بار سنگین بر خری کان می جهد … زود در نه پیش از آن کو بر نهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا … از شرر نی دیگ ماند نی ابا
چون ندانی دانش آهنگری … ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در میان خانه آورد آن کشان … خفت اندر زیر آن نر خرستان
پا برآورد و خر اندر وی سپوخت … آتشی از کیر خر در وی فروخت

ذکر خر دسپوختن بزور چیزے در چیزی و آوردن ۱۲

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد
تا بخایه در زمان خاتون بمرد

کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد
دم نزد در حال و در دم جان بداد

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

وانکه این نفس بهیمی نر خرست
زیر او بودن ازین ننگین‌ترست

نفس‌ها را صورت خر بدهد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو

کافران را بیم کرد ایزد ز نار
کافران گفتند نار اولی ز عار

لقمه اندازه بخور از حرص خود
در گلو بگرفت لقمه مرگ بد

حق تعالی داد میزان را زبان
هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان

حرص جوید کل برآید او ز کل
حرص میرست ای فحل ابن الفحل

کار بی استاد خواهی ساختن
جاهلانه جان بخواهی باختن

تا نچیدی دانه مرغ از خرمنش
هم نیفتادی رسن در گردنش

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قناعت والسلام

چون درافتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام

کاندرون دام و دانه زهرهاست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

که از آنها گوشت می‌آید بکار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت لاف

آه از آن روزی که صد حیله دقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

جمله جستی باز ماندی از همه
صید گرگان ساخت این ابله رمه

بردریده از زخم کیر خر جگر
رودها بگسسته شد از همدگر

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدا

در ره نفس از بهیمی در منی
در حقیقت دان که مثل آن زنی

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

گفت نی آن نار اصل عارهاست
همچو آن ناری که آن زن را بکاست

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص

هین ز حرص خویش میزان را بهل
آز و حرص آمد ترا خصم مضل

آن کنیزک میشد و میگفت آه
کردی ای خاتون تو استا را براه

ای ز من دزدیده علمی ناتمام
ننگت آید که بپرسی حال دام

دانه کمتر خور مکن چندین رفو
چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهرست در دام ار چرد

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک بند

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلسها کشید

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

یا چو مستغرق شدی در عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ای بسا زراق گول بیوقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

هر یکی در کف عصا که موسیم
میدمد بر ابلهان که عیسیم

آخر از استاد باقی را بپرس
که حریصان جمله کورند و خرس

صورتی بشنیده گشته ترجمان
بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از وی تلقین تواند گرفت

طوطیکی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه آن استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفت آن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
کز پس آئینه می آموزدش
گفت را آموخت زان میر هنر
از بشر بگرفت منطق یک بیک
عقل کل را از پس آئینه او
حرف آموزد ولی سر قدیم
لیکن از معنی مرغان بی خبر
یا بجز آن حرفشان وزری نبود
آن یکی میدید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
پس عجب آمد ورا زان بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست از واقعه آمد بخویش
در چله کس نی که گردد عقده حل
گفت یارب زین شکال و گفتگو
پر من بگشای تا بیرون شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
کز حجاب و پرده بیرون نامده
گرگ نادیده که منع او بود
از هوای مشتری کاروبار
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سود دارد خود یکیست
مشتری ماست الله اشتری
هین بکش هر مشتری او بدست
نیست او را خود بهای نیم نعل

والله اعلم بالصواب ۱۲

حق تعالی شیخ را چون آئینه پیش مرید دارد وا از پس آئینه تلقین میکند قوله عزوجل لاتحرک به لسانک لتعجل به ان هو الا وحی یوحی این ست

از بشر جز این چه داند طوطیک
کی تواند دید وقت گفتگو
می نداند طوطی ست او یا ندیم
چون سلیمان نبی خوش نظر

همچنان در آئینه جسم ولی
او گمان دارد که میگوید بشر
هم صفیر مرغ آموزند خلق
حرف درویشان بسی آموختند

صاحبدلی در چله بخواب ماده سگی حامله دید که در شکمش بچگان باواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی ست یا جهت یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچکدام ازینها نیست چون بخویش آمد مناجات کرد جواب رسید که آن صورت حال قومی ست که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند از آن نه ایشان را قوت و یاری و نه مستمعان را هدایتی و رشدی میرسد

چشم بسته بیهده گویان شده
دزد نادیده که منع او شود
بی بصیرت پا نهاده در فشان
ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان
لیک ایشان زاد ازان بیت و شکست
از غم هر مشتری هین برتر آ
عشقبازی باد و معشوقه بدست
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
از حرص و ز هوای سروری
ماه نادیده نشانها میدهد
از برای مشتری در وصف ماه
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری جمع که جویان تو است
ز و نیابی سود و مایه گر خرد
حرص کورت کرد و محرومت کند

بیخبر از مکر آن گرگ کهن
ورنه ناموزد جز از جنس خویش
لیک از معنی و سرش بیخبر
خویش را بیند مرید ممتلی
آن دگر سرست و او زان بیخبر
کاین سخن اندر دهان افتاد خلق
منبر و محفل بدان افروختند
یا در آخر رحمت آمد ره نمود
در ره ماده سگی بد حامله
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
هیچکس دیدست این اندر جهان
حیرت او دمبدم میگشت بیش
جز که درگاه خدای عزوجل
در چله وامانده ام از ذکر تو
در حدیقه ذکر نامیمون پرم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
نی شکار انگیز و نی شب پاسبان
در نظر کند و بلافیدن جری
روشنائی را بدان کژ می نهد
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری را باد داد زین گرو
عالم آغاز و پایان تو است
نبود ش خود قیمت عقل و خرد
دیو همچون خویش مرجومت کند

همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرحوم چون آن سخط
مشتری اصابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

وانکه گردانید روزان مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سفیهی غلهٔ دخل باغ را بمسکینان میداد انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج کس نبود و فرزندان او خرج عشر میدیدند مکرر و آن برکت نمیدیدند همچون آن زن که آلت خر دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان بینیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی هم ز مویز / عشر هم دادی که از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش و کم

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادمی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود آگاهان

کالله الله قسم مسکین بعد من / وامگیرید از حریصی خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی بر زنی

ترک اغلب دخل را در کشت زار / باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در برویدن شکی

زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غله‌اش هم از زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم و ادیم سختیان

که اصول دخلها بوده اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم در آنجا میکند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف بر زنی

دست بر سر میزنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید آن کو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو / که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می تافتی / چون ز نقشش انس دل می یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / ور ز تو برگردند و در خصمی روند

تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن که روزگار خود دهم / عمر با ایشان بپایان آورم
کاله معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب

نقد دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی میخانه شدم
شکر کاین تلبیسش پیدا شد کنون / پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبی او رو نمود / پای خود را واکشیدم زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / کرد حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجوئی یار صدق سرمدی
تا زمین یاریکه بعد مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند / تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دان کاندر آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انبارگر / گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش / دیو را با دیوچه زوتر بکش
کو همی ترساندت هر دم ز فقر / همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار / ننگ باشد گر کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت / چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود که رفت دمشان در حجر
زانچه کوه و سنگ در کار آمدند / می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من / نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیم ست و قابلیت حادث عطا صفت حق ست و قابلیت صفت مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد از خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه
تا بماند دور غفلت چندگاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشت خاکی برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت خاکی برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر
از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو
مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد بر زمین
تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر
خاک خود را درکشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش
رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر
بهر الله هل مرا اندر مبر

بهر آن لطفی که حقت برگزید
کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملائک را معلم آمدی
دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن
تو حیات جان وحی بی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن
کو حیات تن بود تو زان جان

بانگ صورش نشئهٔ تنها بود
نفخ تو نشو دل یکتا بود

مغز جان تن حیات دل بود
پس ز داد او داد تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد
سعی تو رزق دل روشن دهد

او بداد کیل پر کرد دست ذیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل

هم ز عزرائیل با قهر و عطب
تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهار اند و تو شاه
بهترین هر چهاری زانتباه

روز محشر هشت بینی حاملانش
هم تو باشی افضل هشتان آن زمانش

همچنین بر می شمرد و می گریست
بوی می برد او که زان مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل
بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کرد خاکش و سوگند داد
بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری
لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر
هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد
رحمت عام است و احسان و وداد

شرم آمد گشتم از نامت خجل
ورنه آسانست نقل مشت گل

چون تو قوت داده‌ای املاک را
که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوت است
برگرفتن لیک غالب رحمت است

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاک بگیر جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن او و در گذاشتن او

گفت میکائیل را تو رو بزیر
مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک خون بسی سوگند داد

که بحق لطف رحمان حمید
که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچنانکه معدن قهرست دیو
که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی
لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او
مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک
گفت الناس علی دین ملوک

رفت میکائیل پیش رب دین
از غرض خالی دو دست و آستین

گفت ای دانای سر و شاه دین
کرد خاکم لابه گر نوحه و انین

خاکم از زاری و نوحه بست کرد
گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد

آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرم ناشنود

آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
من نتانستم حقوق آن گذاشت

مخفف نتوانستم ۱۲

ایجاد موجود کردن ۱۲
ابتلا امتحان
مؤتمر امتثال کننده امر ۱۲
حذر یعنی ترسان ۱۲
لابه عاجزی و فروتنی ۱۲
خنگ اسپ سفید [illegible]
[illegible] ۱۲
نشئه یعنی [illegible] ۱۲
نشو [illegible] ۱۲
ذیل یعنی دامن ۱۲
عطب یعنی هلاکت ۱۲
انتباه بیدار دلی و آگاهی ۱۲
اشاره است بآیهٔ و یحمل عرش ربک فوقهم یومئذ ثمانیه یعنی بر میدارند عرش پروردگار ترا روز قیامت هشت تن ۱۲
مسیر یعنی سیر کردن ۱۲
نقل یعنی برداشتن ۱۲
املاک جمع ملک یعنی فرشته ۱۲
مشرف [illegible] نویسنده [illegible] ۱۲
مغرف [illegible] ۱۲

پیش تو بس قدر دارد چشم تر … من چگونه گشتمی استیزه گر
نعرهٔ موذن که حی علی الفلاح … آن فلاح این زاری است و اقتراح
تا فرود آید بلای دافعی … چون نباشد از تضرع شافعی
گفته اند ر نبی کان امتان … که بر ایشان آمد آن قهر گران
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود … آن گنه باشان عبادت می نمود

دعوت زاری است روزی پنج بار … بنده را که در نماز آ و بزار
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی … راه زاری بر دلش بسته کنی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری … جان او را در تضرع آوری
چون تضرع می نکردند آن نفس … تا بلا از ایشان نگشتی باز پس
تا ماند اندر خویشش را مجرم عنید … آب ز چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا … ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می انداخت می سوزید سنگ … ابر می غرید رخ میریخت رنگ
چونکه یونس از میانشان رفته بود … از جحود و حقد آن قوم عنود
جملگان از بامها زیر آمدند … سر برهنه جانب صحرا شدند
از نماز شام تا وقت سحر … خاک میکردند بر سر آن نفر
بعد نومیدی و آه ناشگفت … اندک اندک ابر واگشتن گرفت
چون تضرع را بر حق قدرهاست … آن بها کانجاست زاری را کجاست
با تضرع باش تا شادان شوی … گریه کن تا بی دهان خندان شوی
هر تضرع کو بود با سوز و درد … آن تضرع را اثر باشد برد

جملگان بر بامها بودند شب … که پدید آمد ز بالا آن کرب
لیک چون دیدند آثار بلا … در تضرع آمدند و لابها
مادران بچگان برون انداختند … تا همه ناله و نفیر افراختند
جملگی آوازها بگرفته شد … رحم آمد بر سر آن قوم لد
قصهٔ یونس درازست و عریض … وقت خاک است و حدیث مستفیض
هین امیدا کنون میان را چست بند … خیز ای گرینده و دائم بخند
که برابر می نهد شاه مجید … اشک را در فضل با خون شهید
لابه کرد و اشک چشم خویش راند … رحمت آمد وان غضب را وا نشاند

فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کفی از خاک و لابهٔ او

گفت اسرافیل را یزدان ما … که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین … باز آغازید خاکستان حنین
ور دمی در صور یک بانگ عظیم … پر شود محشر خلایق از رمیم
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ … بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما … حامل عرشی و قبلهٔ دادها
جوی شیر و جوی شهد جاودان … جوی خمر و دجلهٔ آب روان
گرچه آلوده است اینجا آن چهار … از چه از زهر فنای ناگوار
تا بجوید اصل آنرا این خسان … خود بدان قانع شدند این ناکسان
خمر در فع غصه و اندیشه را … چشمه کرده از عنب در باغها
آب بهر عام اصل و فرع را … از برای طهر و بهر کرع را
بشنو اکنون ماجرای خاک را … که چه میگوید فسون محراک را

کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات … که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور و گویی الصلا … بر جهید ای کشتگان کربلا
رحمت تو و اندم گیرای تو … پر شود این عالم از احیای تو
عرش معدنگاه داد و معدلت … چار جو در زیر او پر مغفرت
پس ز عرش اندر بهشتستان دود … در جهان هم چیزکی ظاهر شود
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند … زان چهار و فتنهٔ انگیختند
شیر داده پرورش اطفال را … چشمه کرده سینهٔ هر زال را
انگبین دارو تن رنجور را … چشمه کرده باطن زنبور را
تا از نهانی بری سعی اصول … تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
پیش اسرافیل گشته او عبوس … میکند صد گونه شکل چاپلوس

---

۱ دعوت خواندن و طلب کردن ۱۲ ۲ موذن موذن ست ۱۲ ۳ اقتراح طلب کردن ۱۲ ۴ دافع دفع کننده ۱۲ ۵ تضرع عجز و زاری کردن ۱۲ ۶ نبی قرآن مجید ۱۲ ۷ اشاره بآیهٔ ولقد ... در سورهٔ انعام ست ... فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون یعنی پس چرا هنگامی که آمد ایشان را عذاب با تضرع ... نکردند ولیکن دلهای ایشان سخت شده بود و جلوه داد شیطان عمل ایشان را در نظر ایشان ۱۲ ۸ جحود بمعنی انکار ۱۲ ۹ حقد بمعنی دشمنی ۱۲ ۱۰ عنود بمعنی عناد ... ۱۱ لد جمع الد و الالد شدید الخصومت ۱۲ ۱۲ ... نفخ اول ... ۱۳ ... استخوان ... ۱۴ ... ۱۵ ... اسرافیل ... مقصود از اسرافیل ... است ۱۲

که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال // من ازین تقلیب بوی میبرم / بدگمانی میبرم و اندر سرم

هین ترحم کن بمن رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما // ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله // کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هش // رحمت او بیحدست و بیکران / او حکیم است و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پر تخییل را

فرمان آمدن بعزرائیل بر داشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی زو بیاور هین شتاب // رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کره خاک بهر اقتضا

خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد // کای غلام خاص و ای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش

رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد // حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست

حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار // گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن

گفت آخر امر فرمود او بحلم / هر دو امر اند این بگیر از راه علم // گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس

فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل آن نامشتبه // دل همی سوزد مرا بر لابه ات / سینه ام پر خون شد از شورابه ات

نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم بتو ای دردناک // گر طپانچه میزنم من بر یتیم / در دهد حلوا بدستش آن حلیم

این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او // بر نفیر تو جگر می سوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم

لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی بها // قهر حق بهتر ز صد حلم منست / منع کردن جان ز حق جان کندنست

بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون // لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او

هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمود تعال // آن تعال او تعالیها دهد / مستی و خفت و نهالیها دهد

باری آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد هین و پیچ پیچ // این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند

باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همیکرد او چو مست // گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می نهم رهن و ضمان

کز میندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر // بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد

جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر // گوش من از گفت غیر او کرست / امر او از جان من شیرین ترست

جان ازو آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان فدا او رایگان // جان چه باشد کش گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زو کلیم

من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او // گوش من کرست از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

احمقانه از سنان رحمت مجو / در دهان اژدها رو بهر او // از دم شمشیر تو رحمت مجو / زان شهی جو کان بود در دست او

باسنان و تیغ لابه چون کنی / کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد همچون آلتیست

۱ تقلیب جابجا گردانیدن و دگرگون نمودن
۲ قساوت سختی دل
۳ مطاع الامر یعنی اطاعت کرده شده
۴ سر و علن یعنی پنهان و آشکار
۵ التباس پوشیده کردن

او بصنعت آزرست و من صنم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم / ور مرا یاری کند مهر آگنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم / ور مرا حنظل کند پر کین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم / ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین

چنانکه در مثل ست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند ظاهر نه از جهل کند بل برای مصلحتی چنانکه ابایزید قدس سره گفت که چند سال ست که من با مخلوق سخن نگفته ام و نشنیده ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند نسبت بحال من و التفات مستمع عاقل بصدا نباشد

خاک را مشغول کرد او در سخن / یک کفی بر بود زان خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان / خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را / تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم / که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق / چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی / که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان / از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ماشرا و از خناق / وز زکام و از جذام و از فواق
سده و اسهال و استسقا و سل / کسر و ذات الصدر و لنج و درد دل
تا بگردانم نظرشان را ز تو / در مرضها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز / که سببها را بدانند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل / راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست / چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن / نی ز آتش کم شود نی از دخان
بر تن او سردیی بنهد چنان / کان بجامه هم نگردد و آتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود / وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان / پس ترا کی بیند او اندر میان

جواب آمدن از حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم تیر ندارد تو نیز نه بیند که نه تو نیز سببی اگرچه مخفی تری فی نحن اقرب الیه منکم

گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ام / پیش روشن دیدگان هم پرده‌ام
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون رهند از چاه و زندان در چمن
وانکه وارست از جهان پیچ پیچ / می نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی / هیچ از در نسجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست / تا روان و جانشان از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستن تا که زندانی برست / دوست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار

۱؎ آگندن یعنی انباشتن و پر کردن ۱۲ ۲؎ حنظل ثمر درخت بیابانی تلخ ۱۲ ۳؎ اصبعین تثنیهٔ اصبع ست یعنی انگشت ۱۲ ۴؎ بین بین یعنی حد وسط و اینجا بمعنی تردد ست ۱۲ ۵؎ قولنج بیماری ست که درد روده بهم رسد ۱۲ ۶؎ سرسام مرضیست که در دماغ پیدا شود ۱۲ ۷؎ صداع درد سر ۱۲ ۸؎ ماشرا دانه‌ها که در بدن پیدا شود با سوزش ۱۲ ۹؎ خناق گلو گرفتن و خفه شدن ۱۲ ۱۰؎ زکام ماده باشد در سر و دماغ که از راه بینی جاری شود ۱۲ ۱۱؎ جذام علتی ست که اعضا را خوره ناسند ۱۲ ۱۲؎ فواق برآمدن آواز از سینه و برآمدن روح از تن ۱۲ ۱۳؎ سده گرفتگی که در میانهٔ بینی و جگر پیدا شود ۱۲ ۱۴؎ احول دو بین ۱۲ ۱۵؎ پرده‌ای خلوت ۱۲ ۱۶؎ رخام نام سنگ سفید و نرم ۱۲

تلخ کی باشد کسی کش بر زند / از میان زهرماران سوی قند
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو و الله اعلم بالصواب
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دمبدم از آسمان می آیدت / آب آتش زرق می افزایدت
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگوئی زنده ام ای غافلان
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غم ست ار تن در آن سرگین بود
میزند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

جان مجرد گشته از غوغای تن / میپرد با پر دل بی پای تن
گویدش یزدان مراد تن مبر / تا درین گلشن کنیم من کر و فر
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
مومنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بود است بزم
اشک میبار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
دمبدم بر آسمان می دار امید / وز هوای آسمان رقصان چو بید
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفت یا در گولخن
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فنی در لوت و در قوت شریف

در بیان فضیلت جوع شیرین و مانع شدن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و بیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر هزاران طالب اند و یک ملول
که نه جلس باد و لعنت کنند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ

میبرد پاک و سبک همچون پری
چار میخ معده آهنجت کنند
ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
باش در روزه شکیبا و مصر / دمبدم قوت خدا را منتظر
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
چون نباشی منتظر نایدت تو / آن نواله دولت هفتاد تو
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

از طعام الله و قوت خوشگوار / بر جهان دریا چو کشتی شو سوار
کان خدای خوب کار و بردبار / هین بیار امید بر در انتظار
بینوا هر دم همی گوید که کو / روز مجاعت منتظر در ماند او
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد وار
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته

که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در خاکی شوره کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ پندارد یقین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / درمیان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ورنه کردی زندگانی منیر / یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعادة تاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت ورن / در خرابه خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میشود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نماند ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرداز یسار و از یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود / فسق و تقوی آنچه وی خو کرده بود
چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
گر بد او وی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مراورا در یمین
ور بد او وی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یا بد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را ز دود
لیک این نامه خیال‌ست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون درزمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مومنانرا در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزهاش
از پیاز و زعفران و کوکنار / سبز می پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
بازمانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی چپ سوی راست / ز آنکه نبود بخت نامه راست کاست
نامه آید بدست بنده که / سر سیه از جرم و فسق آگنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد جلیل

اشاره بحدیث شریف که اللهم ارنا الاشیاء کما هی
خدعه سرا فریب خانه یعنی دنیا ۱۲
گشاد بکاف فارسی مضموم یعنی خوشی
مناخ بفتح جای خواب کردن ۱۲
مقعد مقام نشستن ۱۲
ذرایر جمع ذره ۱۲
درزی خیاط را گویند ۱۲
ظلم جمع ظلمت یعنی تاریکی ۱۲
طین یعنی خاک ۱۲
یسار یعنی دست چپ ۱۲
یمین یعنی دست راست
کوره ... آن دان آهنگران
نقد نیکو تا ناز
اول تا ... تازه ... صاحب
... زحیر ...
تسخر ... ریشخند ۱۲
انا و انا ...

پس روان گردد چو دزدان سوی دار
رخت دزدی بر تن و در خانه اش
چون موکل آن ملایک پیش و پس
میکشند پا بر سر هر راه او
اشک میبارد چو باران خزان
پس ز حق امر آید از اقلیم نور
نامه ات اینست کت آمد بدست
بیهده چه مول مولی میکنی
نی ترا در شب مناجات و قیام
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
چون جزا سایه است ای قد تو خم
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش
بودم امیدی بلطف عام تو
رو بپیش کردم بدان محض کرم
خلعتی هستی بدادی رایگانش
کای ملایک باز آریدش بما
لاابالی مر کسی باشد مباح
آتشی کز شعله اش بگر شرار
ما فرستادیم از چرخ نهم
گوشت پاره آلت گویای او
کرمکی و از قذر آگنده ای
آن ایاز از زیرکی انگیخته
میرود هر روز در حجره خلا

جرم پیدا بسته راه اعتذار
گشته پیدا گم شده افسانه اش
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
تا بود که بر جهد زان چاه او
خشک امیدی چه دارد او جز آن
که بگویندش که ای بطال عور
ای خدا آزار وای شیطان پرست
در چنین چه کو امید روشنی
نی ترا در روز پرهیز و صیام
پس چه باشد مردن یاران زپیش
راست چون جوئی ترازوی جزا
سایه تو کج فتد در پیش هم
صد چنانم صد چنانم صد چنان
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
از ورای راست باشی یا عتو
سوی فعل خویشتن می ننگرم
من همیشه معتمد بودم بران
که بدستش چشم و دل سوی رجا
کش زیان نبود ز جرم و ز صلاح
می بسوزد جرم جبر و اختیار
کیمیا یصلح لکم اعمالکم
پیه پاره منظر بینای او
طمطراقی در جهان افگنده

آن هزاران حجت و گفتار بد
پس روان گردد بزندان سعیر
میبرندش می سپوزندش به نیش
منتظر می ایستد تن میزند
هر زمانی روی واپس میکند
انتظاره چیستی ای کان شر
چون بدیدی نامه کردار خویش
نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی ترا بر ظلم توبه با خروش
چونکه پای چپ بدی در عذر و کاست
زین نسق آید خطابات درشت
خود تو پوشیدی بترها را بحلم
وز نیاز عاجزانه خویشتن
بخشش محضی ز لطف بیعوض
سوی آن امید کردم روی خویش
چون شمارد جرم خود را و خطا
لاابالی دار آزادش کنیم
آتشی خوش برفروزیم از کرم
شعله در بنگاه انسانی زنیم
خود چه باشد پیش نور مستقر
مسمع او آن دو پاره استخوان
از منی بودی منی را واگذار

بر دهانش گشته چون مسمار بد
که نباشد خار را از آتش گزیر
کای بروای سگ بگیر انبان خویش
بر امیدی روی واپس میکند
رو بدرگاه مقدس میکند
رو چه واپس میکنی ای خیره سر
چه نگری پس بین جزای کار خویش
نی ترا در سر و باطن نیتی
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس
ای دغا گندم نما و جو فروش
نامه چون آید ترا در دست راست
که شود که را از آنها کوز پشت
ورنه میدانی فضیحتها بعلم
وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی ای کریم بیغرض
که وجودم داده از پیش پیش
محض بخشایش در آید در عطا
وان خطاها را همه خط بر زنیم
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
خار را گلزار روحانی کنیم
کر و فر اختیار بوالبشر
مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
ای ایاز آن پوستین را یاد دار
پوستین و چارقش آویخته
چارقت اینست منگر در علا

قصه ایاز و حجره داشتن او وجهت پوستین و چارق و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه است

مسمار میخ
سعیر آتش افروخته
بطال بیکار ۱۲
فضیحت رسوائی ۱۲
عتو یعنی سرکشی ۱۲
رایگان مفت ۱۲
رجا یعنی امید ۱۲
هولاء للجنة ولا ابالی وهولاء للنار ولا ابالی
پیدا کردم این بهار را برای جنت و هیچ باک ندارم و آفریدم این جماعت را برای دوزخ و هیچ باک ندارم ۱۲
زلت یعنی لغزش ۱۲
اشاره بآیه در سوره احزاب است یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیدا یصلح لکم اعمالکم و یغفر لکم ذنوبکم

شاه را گفتند او را حجره ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندرو / بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چه بود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نماید جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان اوست / بلکه اکنون شاه را خود جان اوست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم کو بر و خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست و بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن این
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چو نازک دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزیست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دمبدم او را سر ماهی بود
قصه محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بُبرده شد خراب
کیف یاتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورتگیران است و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

ماجنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصه من بگوی
بس فسانه عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه می داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند بهر وی اصطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو کز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحس مذ زینتنی
بل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب
گر به تازی گوید او گر پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند
قصهٔ عشقش ندارد مطلعی / هم ندارد هیچ مطلع مقطعی

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

می‌رود هر روزه در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
صدهزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام / صدهنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیهٔ خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخره

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب چه بود آب ما صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوست / جانت جوید مغز و کو بد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
مغز و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
مغز انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبر نیست و ذل دین / سنگ فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی و آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

کاین دو دانه پوست را افزون کنند
تخم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفر اشتند
پوست را زان روی لب نغز اشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را
کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و رهرو وارهد
چون بدین ره خار بنهاد آن رئیس
هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر وی است
غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند
جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی
تا در افتد بعد از و خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه
کو سری بودست و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین
پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موعود بود
لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی است
کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که او ننوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش
کاغذی اسپید تا ننوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم
تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر
مطبخی که دیده نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود
پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی
ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی
که نباشد از پناهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین
ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی بغرقاب بلا
پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را
سر برید این مرغ بی هنگام را

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز
که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش
نعره‌های او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ
بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء

صبح کاذب آید و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش

ما از دوست یقیناً و معنی این بیت
از چنبرهٔ وجود خود می نگری
در هر که تو از دیدهٔ بد می نگری
و بیان این مصرع پایه گر افگند سایه

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زدست
که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان
از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن
زآینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او
بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشایید در
نیم شب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او
بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم این زر و گهر
من از آن زرها نخواهم جز خبر

این همی گفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی ندید
که نهم کاین بر زبانم می‌رود
این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او
که ازین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره شود
وز غرض وز سر من غافل بود

مبتلا چون دید تاویلات رنج
برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست
کو بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به نزد او عیان
خواب خوش را چون نماند مرد خیر / کی بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد ند جهت آنکه نیاز ضد بی نیاز یست چنانکه آئینه بی صورت و ساده است و بی صورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن در نطق نیاید

بانگ بر زد بر وی آن معشوق جو / مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین / شیر و گرگ و خرس و هر یوز و دده
زانبهی عشق و وجد اندر جگر / گرگ و شیر و خرس و دد اند عشق چیست
کی بجستی کلب کهف قلب را / هم ز جنس او بصورت چون سگان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش / گر نبودی عشق هستی کی بدی
ورنه نان را کی بری تا جان هی / عشق نان مرده را جان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش / منبلم بی زخم ناساید تنم
این صدف پر از صفات آن در است / ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
در میان لیلی و من فرق نیست / من کیم لیلی و لیلی کیست من

پرسیدن معشوقی عاشق را که تو خود را دوست‌تر داری یا مرا گفت من از خود مرده ام و بتو زنده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم

هر کرا آئینه یقین باشد / گرچه خود بین خدای بین باشد

همچو سرکه در تو بحر انگبین / همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود از وصف خور او پشت و رو / بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خویش باشد بیگمان / خواه خود را دوست دارد لعل ناب
هر دو جانب جز ضیای شرق نیست / تا نشد او لعل خور را دشمن است
هست ظلمانی حقیقت ضد نور / خویشتن گر دوست دارد کافر است
او همه تاریکی ست و در فنا / گفت فرعونی انا الحق گشت پست

جسم مجنون را ز رنج دوری / اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شوق اشتیاق / تا که پیدا گشت بر مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست غیر از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین / گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیاید شان ز تو بوی بشر / کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
گر رگی عشقی نبودی کلب را / گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بو دل اندر جنس خویش / کی زدندی نان بر تو و تو کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / جان که فانی بود جاوید آن کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است / ما دو روحیم آمده در یک بدن
گفت معشوقی بعاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مرمرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او / دوستی خور بود آن ای فتی
در که خود را دوست دارد او بجان / خواه با او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست / زانکه یک من نیست اینجا دو من است
زانکه ظلمانی ست سنگ ای بی حضور / زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا لعنة الله در عقب / وین انا رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود این عاشقش

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
شمع شو یکبارگی تو گوش وار / تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

هیچ چه کن خاک مسکین گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار کن مسکین تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار مسکین گوش مان از بهر آب / اندک اندک دور کن خاک تراب

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع ست و سجود / بر در حق کوفتن حلقه وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می زند / بهر او دولت سری بیرون کند
باز گرد و قصهٔ او باز گو / تا چه شد حال ایاز نیک خو

آمدن آن امیران نمام غماز نیم شب با سرهنگان و گشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر و خدعه است و حفره کردن هر گوشه و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل ابری کشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسی کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر لعل کان
زر به از جان ست نزد ابلهان / ور نثار جان بود پیش شهان

می نشاید گفت از حرص نی را / عقل شان میگفت نی آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر هیچ جان / گفت انیست این متاع رایگان

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتند / آنکه از حکمت ملامت نشنود

چون ز حبس دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زاژخام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
این بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن عمیق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌ها شان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالیم ای کندگان

زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی

بیعد ولا حول در هر سینه / مانده مرغ حرص شان بی چینه
زان ضلالتهای یاوه تازشان / حفره و دیوار در غماز شان

ممکن اندا هی آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی میدهند / حائط و عرصه گواهی میدهند

جمله در حیرت که چه عذر آورند — تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان — دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز خجل و شرمسار چون گمان نمامان در حق انبیا وقت ظهور پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

باز گردیدند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت این احوال چیست — که بغلتان از زر و همیان تهیست
در نهان گردید دینار و تسو — فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ بیخ آورست — برگ سیماهم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند — تک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگر بی برگ و از میوه تهیست — برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهرے زند — شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما می سزید — تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز — شب شبیها کرد و باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نی این نواز و این گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است — زخم بر رگهای آن نیکوپیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دوریم ازین سو دو زبان
تهمتی بر بنده شه عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلم ست و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان را با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من ذا الذی یشفع به پیش علم او — لاابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش مے جهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خون بهاے جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود — دیو دزدی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز — دیو با عالم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملائک را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد ز یک بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود — زیرک و دانای پیشش کرده بود
باز آن افیون علم سخت او — ذره ذره آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح که در هر عدل هزار لطف مدرجست و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و در صد هزار حیات دیگر نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کف جوشت نیابم یک دغل
زامتحان شرمنده خلقی بیشمار — زامتحانها جمله از تو شرمسار
بحر بے قعرست تنها علم نیست — کوه و صد کوه است این خو حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم وان پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جوے دگر — تو مگو که نیستش جز اینقدر
زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را — تا بداند گندم انبار را

نوال احسان و عطا ۱۲ جنایت گناه و خطا کردن ۱۲ عرض یعنی آبرو ۱۲ اشاره به آیه [illegible] سوره بقره است من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آن که شفاعت کند نزد خدا مگر باذن او ۱۲

عاقله قوم و عشیرهٔ قاتل [illegible] نقاد [illegible] نقود جمع نقد است یعنی درم و دینار [illegible] ۱۲

نکته زان شرح گوید اوستاد
تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو خود گوئی همینش بود و بس
دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده
داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند
وز طمع بر عفو و حلمت می تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب
آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست
شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین
نفی و اثبات ست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثبات ست این
لیک در وی لفظ لیس شد دفین

ترک کن ماند این تقریر خام
کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا
آن یکی آهن ربا وین کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد
قسم باطل باطلان را می کشد
معده حلوائی بود حلوا کشد
معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جالس برد
فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می جهد
خصم بینی از تو سطوت می جهد

نور بینی روشنی بیرون جهد
نار بینی با دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت دارد بر دو جا رو ورد و خار

مور و مار و بوم و تار و زیر و زار
هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم به فیصل رسان

ای ایاز این کار را زوتر گذار
زانکه نوعی انتقام ست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب
کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان صد خیالات حسود

دست در کرده درون آب جو
هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا وا گفتمی

چون جهان پر شبهت و اشکال جو
حرف میرانیم ما بیرون ز پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان در گوش هوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود
ز غرغر آواز قشری که شنود
ز غرغر آن زان تحمل می کنی
تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یک روز امتحان را گنگ باش

چند گفتی تلخ و تیز و شور و گز
هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد
روزکی در جهد را شو مستعد

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

آن یکی را در قیامت ز اشتباه
در کف آمد نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامه های تعزیه
بر معاصی متن آن با حاشیه
جملهٔ فسق و معصیت آن یکسری
همچو دار الحرب پر از کافری

آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید این یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپ دانیمش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی

آنکه گل را شاهد و خوشبو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد
بحر را ماء معینی او دهد

مصراع اول	مصراع دوم
گر چه پیدا با حضرت او راست باش	تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که نامه آن مهین	بگذرد از چپ و آید در یمین
اینچنین نامه که پر ظلم و خطاست	کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب دعوی آن نباشد چنانچه ولئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسیکه داند که خالق سموات و ارضین خدائیست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

مصراع اول	مصراع دوم
زاهدی را یکی زن همچو حور	رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را	تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله	عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف	عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان	یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت و هان مرغ وار	طشت سیمین را ز خانه ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید	کو بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان	پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بد این	که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت	خواجه را در خانه خوش خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود	کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط	جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من	چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش	در فکندم من قچ نر را بمیش
گل فرو شست از سر و بنجید و دوید	در پی او رفت و چادر می کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم	عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در	زهره وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف	وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی از نبی	با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز	خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است	حد کجا آنجا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا	عاشقان پران تر از برق و هوا
چه مجال آید با برق ای پسر	چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خایفان در گرد عشق	کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو	کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود و ز دش خود باز ره	که بسوی شه یافت آن شهباز ره
	این قش و دش هست جبر و اختیار
از ورای این دو آمد جذب یار	

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

مصراع اول	مصراع دوم
چون رسیدن زن بخانه در گشاد	بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز	مرد برجست و در آمد در نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید

مهین بفتح خوار و ضعیف ۱۲

شوی خود را دید قائم در نماز
در گمان افتاد زن زان اهتزاز

شوی را بر داشت دامن بی‌خطر
دید آلوده منی خصیه و ذکر

از ذکر باقی نطفه می‌چکید
ران و زانو گشته آلوده پلید

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
خصیهٔ مرد نمازی باشد این

لائق ذکر و نماز ست این ذکر
وانچنین ران و زهار و پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین
لائق ست انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان
آفریده کیست وین خلق جهان

گویدا نیها آفریده آن خداست
کافرینش بر خدائیش گواست

کفر و فسق و استم بسیار او
هست لائق یا چنین اقرار او

هست لائق با چنین اقرار راست
آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را
تا شد او لائق عذاب هول را

پس دروغ آمد سراپای او
که اگر شرحش دهم ای وای او

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام
لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید کرده ام غمزه حرام
گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد سراپای خویش
چون گواهی میدهد اعضاش پیش

آنچنان کاندر نماز با فروغ
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای اسیر
گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست
که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش
توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر گر بگذشت بیخش این دم ست
آب توبه‌اش ده اگر او بی نم ست

بیخ عمرت را بده آب حیات
تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند
زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئآتت را مبدل کرد حق
تا همه طاعت شود آن ماسبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن
کوششی کن هم بجان و هم به تن

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو
بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای آن نشسته و آنکه قبول توبه نیافته ازین حال بیخبر ست

بود مردی پیش ازین نامش نصوح
بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان
مردی خود را همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاک بود
در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس
بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود
لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشید و نقاب
مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق
خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق

توبه‌ها میکرد و پا در می‌کشید
نفس کافر توبه‌اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار
گفت ما را در دعائی یاد آر

سر او دانست آن آزاد مرد
لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل ست و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند
رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر کرا اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بد نهاد
زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله تعالی ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و امثال این از اخبار و آیات وارد است

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سوال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندران حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف

در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دُر را از صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستند از عجوز و از نوید

یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر دانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت می‌لرزید بر خود همچو برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام

کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ ماری می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین

وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم

این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مباد این چنین

نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا و ای خدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت

در میان یا رب یا رب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

نوبت جستن رسیدن و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا اصابه مرض و هم اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد همچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سرّ او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند

چون شکست آن کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد / بحر رحمت آن زمان در جوش شد

چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای

چونکه هوشش رفت پایش برگشاد / میپرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد

ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه گیر و گبر شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش گه و خوش پی شده

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم
بعد آن خوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح در تافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد فات الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دیده چشمش تابش صد روزه بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
گوهر ار بردست او بردست و بس / ز و ملازم تر بجا تو نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تاخیر کرد
تا بود کان را بنید از دو جا / اندران مهلت بماند خویش را
بس حلالیها از و می خواستند / وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من / که منم مجرم تر از اهل زمن
آنچه گفتندم ز بد از صد یکیست / بر من آن کشف است اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامهٔ روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شاهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعد استحکام توبه و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنی ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بتعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکسره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

گازری بود و مر او را یک خری
پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
درمیان سنگلاخ بی گیاه
روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
روز و شب بی خرد ران کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد
بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند
مر خرے را بهر من صیاد شو
گر خرے یابی بگرد مرغزار
زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتے از لحم خرد
من سبب باشم شما را در نوا

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد در افتد که من جرّب المجرب حلت به الندامة و چون توبه او را ثباتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو
رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خرے یا گاو بهر من بجو
پس بگیرم بعد از آن صید دگر
اندکے من میخورم باقی شما
از فسون و از سخنهای خوشش
نرم گردان زود تر اینجا کشش

قطب شیر و صید کردن کار او
باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش
تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق
کز کف عقل ست جمله رزق خلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست
این نگهدار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن
ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نے در او
تا عوض گیری هزاران صید پیش
روبهانه باشد آن صید مرید
چرک در پالیز روئیده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم
حیلها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من ست
آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
درمیان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم و در رام
زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله
صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمتِ قسام را
میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
بر سر خوانش خلائق در نگفته
میخورند و هیچ کم ناید از آن
کو رساند روزے هر بنده

تشبیه کردن قطب که عارف و اصل ست در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داده و تمثیل بشیر که اجری و باقی خوار و نید بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه از قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست

بسته عقل ست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی
گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش
گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش
مرده گیر و صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

کار من دستان و از ره بردن ست
از سر که جانب جو می شتافت
پیش آن ساده دلی درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک
قسمتم حق کرده من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر
صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
کو خداوند ست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام
مور و مار از نعمت او می چرند
خوان او سر تا سر عالم گرفت
کیست بی روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تو ئی دل زنده

غیر حق جمله عدواند و دوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست
شکر کن تا نابدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادئی بی غم درین بازار نیست
یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

دیدن خر سقائی اسپان با نوای تازی را بر آخر و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

بود سقائی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جا تریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میرآخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت کز درویشی و تقصیر من / خود نمی یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد آن رحمت پرست / در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده در قطار
می شگافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آنرا دید می گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزقی بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجای اندرون / رزق کی آید برت ای ذو فنون

جواب دادن خر روباه را که امر ست بکسب ما و ضامنه قسمت ترک کسب نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمه نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق / نی پی کسب اندونی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست

باز جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب دادن خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان

از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب دم نیست این باران و میغ

آنچنانکه عاشقی بر رزق و زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور شد و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

که ببینم رزق چون آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و رسید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد اینطرف چون ست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نه جنبانید سر / وانکرد از امتحان هیچ او بصر

پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد / از مجاعت سکته اندر او فتاد

نان بیاوردند و دیگی طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام

پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن معیار مرد

رحم شان آمد که این بس بینواست / وز مجاعت هالک مرگ و فناست

کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندران نان پاره‌ها

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی

گفت دل دانم بقاصد میکنم / رازق الله ست بر جان و تنم

امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میدود

تا بدانی و ز توکل نگذری / حرص آوردن چه باشد از خری

بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن / گفت کردم امتحان رزق من

هرچه گفت ست آن رسول پاک جیب / هست حق نیست در وی هیچ ریب

مکسبی کن یاری یاری بکن / دست دادستت خدا کاری بکن

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

گفت روبه این حکایت را بهل / دستها در کسب تن جهد المقل

هر که او در مکسبی پا می‌نهد / یاری یاران دیگر می‌دهد

زانکه جمله کسب ناید از یکی / هم درو گر هم سقا هم حائکی

چون بنا باز یست عالم برقرار / هر کسی کاری گزیند ز افتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست / راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاج بتوکل ست که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل ست و توکل محتاج بهیچ کسبی نیست

گفت خر به از توکل بر ربی / من ندانم در دو عالم مکسبی

کسب شکرش را نمیدانم ندید / تا کشد شکر خدا رزق جدید

خود توکل بهترین کسبهاست / زانکه در هر کسب دستت بر خداست

کای خدا کار مرا تو راست آر / وین دعا هست از توکل در سرار

در توکل هیچ نبود احتیاج / فارغی از نقص ربع و از خراج

بحث شان بسیار شد اندر خطاب / مانده گشتند از سوال و از جواب

جواب گفتن روباه خر را

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه

صبر در صحرای خشک و سنگلاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار
می چر آنجا سبزه گرد جو بار
مرغزار سبزه مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندر و حیوان مرفه در امان

از خری او را نمیگفت ای لعین
چون تو زانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت ازان مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدائی است نی از بیگلربگی

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آئی ز گلزار جنان
دسته گل کو برای ارمغان

زانچه میگوئی و شرحش میکنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل در آنکه در تحیر دولتی چون فرو اتران چون نه بینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست دران

آن یکی میگفت اشتر را که هی
از کجا می آئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه ست این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید
وانکه روحت خوشه غیبی نچید
که علامات ست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون به بیند نور حق ایمن شود
زاضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی ست آن کف غریب اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونکه چشمش باز شد آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود او تائق نبود
رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نی در گلو

بوی سیبش هست جزو سیب نی
بود روحش جز ازین آسیب نی
حمله زن در میان کارزار
نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او
حمله ماده بصورت هم جری ست
آفت او همچو آن خر از خری ست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانکه سوی رنگ و بو دارد روش
ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طمع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
نفس لا جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید او را نز عیان
مشک آلودست اما مشک نی
بوی مشکستش ولی جز پشک نی

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید دران روضه چرید
که نباید خورد جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
رو بصحرای ختن بد آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و سخنان مقلد ناقص ناصح بخود بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود

از گز و روز سیب به و ز گردگان / لذت دوشاب یابی تو از آن

علم اندر نور چون فرغوده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گوئی باشد آنهم نورناک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتست

فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان

ز آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چسان از راه برد آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از وی در حالت لواطت که

این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم لوطی بر وی آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیم ست / هزل من هزل نیست تعلیم ست

گنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افگندش و در وی فشرد

بر میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بدمنش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذو الفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتئی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن نثار

قوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها

ای فما فوقها فی تغیر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلا و آنکه جواب میفرماید که این خواستم یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا که هر فتنه همچون میزانست بسیاری ازو سرخرو شوند و بسیاری بی مراد گردند و لو تاملت فیه قلیلا لوجدت من نتائجه الشریفة کثیرا فهم من فهم والله الملهم و السلام

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار

آن وسیله کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ و ریش تو کیرت گواه

چون زنا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را ز خنده باز خر

دارو مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بحیزی مایلی چادر بگیر
رستمی گر بایدت جوشن بپوش / ور بحیزی مایلی رو کون فروش
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار / تا نگردی مبتلا در پای دار

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بسوی بیشهٔ شیر

تا کی از جامه زنان همچون زنان / در صف مردان درآ همچون سنان
روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
مطرب آن خانقه کو تا که گفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسونها خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقل ست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دست زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شگوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / دفع چشم بد سپند آور بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه بسر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را بخانهٔ افگند روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند بسخره گفت تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند و تمیز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی از ترس در خانه گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون بید دست
واقعه چون ست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر و ترا زین چیست غم
گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آورند دست / جد جد تمییز هم برخاسته است
چونکه بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخر ست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری

نی هر آنکو اندر آخر شد خرست ٭ میر آخر دیگر و خر دیگرست
میر آخر گرچه در آخر بود ٭ هر که او در آخر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر ٭ از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب ٭ وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست ٭ گوهرش گوینده و بینا ورست
یا از آن مرغان که گلچین می‌کنند ٭ بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان را درند ٭ هم نگون اشکم هم آسمان سیر زند
هر دو با هم نیست پنهان در جهان ٭ پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست ٭ هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر ٭ ملک با پهنا و بیپایان و سر
این از آن حیران که او از جنس خویش ٭ وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده ٭ هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ ٭ که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگره ٭ که ازان چه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع ٭ سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

چونکه روباهش بسوی مرج برد ٭ تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد ٭ تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول ٭ خود نبودش قوت و امکان جول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت ٭ تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما ٭ چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی ٭ تا باندک حملهٔ غالب شوی
مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمان ست صبر و احتساب
دور بود و حملهٔ دید و گریخت ٭ ضعف تو ظاهر شد آب تو بریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور ٭ خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت ٭ صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد ٭ باز آوردن مر او را می سزد
منت بسیار دارم از تو من ٭ جهد کن باشد بیاریش بفن
گر خدا روزی کند آن خر مرا ٭ بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد ٭ بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید ٭ از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را بر متاز ٭ تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من ٭ سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام ٭ من بخسبم خفته باشم بر دوام
رفت روبه گفت ای شه همتی ٭ تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار ٭ کو نگردد غرهٔ هر نابکار
عقل خر بازیچهٔ دستان ماست ٭ فطرتش کبادهٔ طفلان ماست
توبهایش را بفن برهم زنیم ٭ ما عدو عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست ٭ فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل ٭ پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او ٭ ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست ٭ علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم ٭ ربی الاعلی ازان رو میزنیم
تجربه گر دارد او با این همه ٭ بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو ٭ در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ ست چنانکه در حق اصحاب سبت و...

نقض میثاق و شکست توبها ٭ موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت ٭ موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
اندرین امت نه بد مسخ بدن
چون دل بوزینه گردد آن دلش
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش

چونکه عهد خود شکستند از نبرد
لیک مسخ دل بود ای ذا الفطن
خوار کی بودی بصورت آن جمال
تا ببیند خلق ظاهر کیت را

اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر و اندرین امت مسخ دل باشد و روز قیامت تن را صورت دل دهند

از دل بوزینه شد خوار آن گلش
هیچ بودی منقصت زان صورتش
از ره شر صد هزاران دگر

گر هنر بودی دلش را ز اختیار
مسخ ظاهر بود اهل سبت را
گشته از توبه شکستن خوار و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه نزد خر
تا جوانمردا چه کردم من ترا
همچو گژدم کو گزد پای فتی
بلکه طبعاً خصم جان آدمی ست
زانکه خبث ذات او بی موجبی
که فلان جا حوض آبست و عیون
آدمی را با همه وسع و نذیر

گفت خر از چون تو یاری الحذر
غیر خبث گوهر خود ای عنود
نارسیده زحمتش از ما و کاست
خو و طبع زشت خود را کی هلد
که در اندازد ترا اندر چهی
اندر افگند آن لعین در شور و شر
کی رسد او را ز آدم ناچخی

که به پیش شیر نر بردی مرا
نارسیده از دی او را آفتی
از هلاک آدمی در خرمی ست
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
تا در اندازد بخوضت سرنگون
اندر افگند آن لعین بر دو تن تیر
کی رسید او را ز مردم ناچخی

موجب کین تو با جانم چه بود
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
از پی هر آدمی او نگسلد
هر زمان خواهد ترا تا خر گهی
آدمی را با هزاران کر و فر
بی گناهی بی گزند سابقی
کو ورا دم آرد از غم پشتیی

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن طلسم سحر بود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم
یک جهان بینوا چون پیل و گنج
لیک افتادی ز علم آموزیت
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

که ترا در چشم آن شیری نمود
هر شکم خواری بد آنجا تاختی
کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
می شتابیدم که آئی تا دوا
حال آن جنگل مهیب دلربا

گر شب و روز اندر آنجا میچرم
بی طلسمی کی بماند سبز مرج
گر بدم مستغرق دلسوزیت
کان خیالی می نماید نیست جسم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی
من ترا خود خواستم گفتن بدرس
دیده مت در جوع کلب بینوا
شد فراموش آنکه گویم مر ترا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین نبینم ای عدو
آن خدائی که ترا بدبخت کرد
رفته در خون و جانم آشکار
گر چه من ننگ خرانم یا خرم
بی دل و جان از نهیب آن شکوه
عهد کردم با خدا کای ذو المنن
حق گشاده کرد آن دم پای من

تا نه بینم روی تو ای زشت خو
اینچنین سغری ندارد کرگدن
باز آوردی فن و تسویل را
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم نذر کردم ای لعین
چون بدی در زیر پنجه شیر خر

روی زشتت را قبیح و سخت کرد
که ترا من رهبرم تا مرغزار
جانورم جان دارم این را کی خرم
سرنگون خود را در افگندم ز کوه
برگشا زین بستگی تو پای من
زان دعاها و زاری و هیهای من

با کدامین روی می آئی بمن
تا بدیدم روی عزرائیل را
آنچه من دیدم ز هول بی امان
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
تا نه بشنوم وسوسه کس بعد ازین
ورنه اندر من رسیدی شیر نر

بوزینه یعنی بوزنه ١٢
اندرین امت یعنی در امت ١٢
صاحب ذو الفطن
دشمن ١٢
گژدم یعنی بچھو ١٢
مرج یعنی چراگاه ١٢
کرگدن ١٢

باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افگند بر تو سایه را / دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد آنرا زمرد دان که هست

دیدهٔ غفلت بدو بیرون جهد / طعن او اندر کفت طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد / این مرا عین الیقین گشتست خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگربار

این همه وهم توست ای ساده دل / ورنه با تو نی غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منگر بمن / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت خیم / آنچه دیدی بد نه بد بود آن طلسم

در بدی بد آن سگالش قدرا / عفو فرمایند از یاران خطا

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم

نقشهای این خیال نقشبند / چون خلیلی را که بد شد گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی کو گوهر تنزیل سفت

عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را از جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

عقل ثابت تر که راه وهم بین / که چه فرمودست گفتش ای امین

کوهها راهست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین

مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال

وانکه را نور عمر نبود سند / موی ابروی کجی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم

کمترین فرعون چست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف

کس نداند روسپی زن کیست آن / وانکه داند نیستش بر خود گمان

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر

عاجزم من از منی خویشتن / چه نشینی پر منی تو پیش من

از من و ما هر که این در میزند / عاشق خویش است بر لامی تند

بی من و مائی همی جویم بجان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان

هر که بی من شد همه منها دروست / یار جمله شد چو خود را نیست دوست

آینه بی نقش شد یابد بها / زانکه شد حاکی جمله نقشها

زاهدی در غزنی از دانش مری / بد محمد نام و کنیت سررزی

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار برگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

بود افطارش سر رز هر شبی / هفت سال او دائم اندر مطلبی

بس عجائب دید از شاه وجود / لیک مقصودش جمال شاه بود

بر سر که رفت آن از خویش سیر / گفت بنما یا فتادم من بزیر

گفت ماند نوبت آن مکرمت / ور فرو افتی نمیری نکشمت

او فرو افگند خود را از وداد / در میان عمق آبی اوفتاد

چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد / از فراق مرگ بر خود نوحه کرد

کاین حیات او را چو مرگی می نمود / کار پیشش باژگونه گشته بود

موت را از غیب میکرد او گدی   ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده   با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او   نرگس و نسرین عدو جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر   طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو   چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس   خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می ستان   پس بدرویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یکچند گاه   گفت سمعا طاعة ای جان پناه
بس سوال و بس جواب و ماجرا   بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقرا ع

هر کرا جان از عز لبیک ست   نامه بر نامه پیک بر پیک ست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر   شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت   او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند   قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمائی نامدم   جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من   در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا   تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم   جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام   تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع   او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین   خاک بر فرق قناعت بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم   او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازین گدیه و مذلت جان من   بیست عباس اند در انبان من
شیخ برمیگشت و زنبیلی بدست   شیئ لله خواجه توفیقیست هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او   شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند   خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند   بازگون بر انصروا الله می تنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز   بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدائی که بجد میکرد او   بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو   آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خوردن نان و شهد و شیر   به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان میخورد   لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع   نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا   نور خوردن را نگفتست اکتفوا
این گلوی ابتلا بد وان گلو   فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع   آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده   تو بمن خود را طمع نبود فره
آن گدائی که بجد میکرد او   بود از آثار حکمتهای هو
گنجهای خاک تا هفتم طبق   عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم   ور بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر   ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من   زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت   صد بدن پیشش نیرزد تره توت (ای برگ توت)
وین بدن که دارد آن شیخ فطن   چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد   جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود   ملک عالم پیش او یک تره بود

پیش او یکسان شده بُد خاک و زر زر چه باشد که نه بُد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد زانکه نیکِ نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش لحم عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه مر مرغ را هرگز خورد کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دائم خلعت و ادرار جوست خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریائیست قعرش ناپدید
قطره های بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحرست خُرد
این سخن پایان ندارد ای فلان باز رو در قصهٔ شیخ زمان
شد چنین شیخی گدائی کو بکو عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خار کردم یکسرے تا ز ذل عاشقان بوئی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنی است وین نقش ای پسر تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند نامناسب بُد مثالی رانده‌اند
در تصور درنیاید عین آن عیب بر تصویر نه نقشش مدان
شیخ روزی چار کرت چون فقیر بهر گدیه رفت بر قصر امیر

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر گدیه در روزی چهار بار با زنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر او را و عذر گفتن او امیر را

در کفش زنبیل و شیٔ لله زنان خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش کای وقیح گو میت چیزی منه نامم شحیح
ای خس بی شرم چندین جستجوی تا کی و تا چند با زرق دو توی
انچه سغری و چه رویست چه کار که بروزی اندر آئی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم تر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده انچه عباسی زدست آورده
خاشیه بر دوش آن عباس دبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش ز آتشم آگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی اشکم نانخواره را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موبها بشکافتند علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه گرچه نشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود برگذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و زیشان در کشید شد چنین خورشید زیشان ناپدید

نور چشمی کو بروز استاره دید / آفتابی چون ازو در رو کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت نازک گشته و جان در صعد / با تو نتوان گفت آنم عذر خود

فهم کن موقوف این گفتن مباش / سینه های عاشقان را کم خراش

نی گمانی برده تو زین نشاط / حرمتم را مگذار کن احتیاط

واجب ست و جائز ست و مستحیل / تو وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او برو و ایثار کردن مخزن و قبول نا کردن شیخ و گفتن که بی اذن غیب نستانم

این بگفت و گریه در شد های های / اشک غلطان بر رخ او جای جای

صدق او هم بر ضمیر میر زد / عشق هر دم طرفه دیگی میپزد

صدق عاشق بر جمادی می تند / چه عجب گر بر دل دانا زند

صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر اشکوه زد

صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو برو آورده هر دو در نفیر / گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند / گفت میرا او را که خیز ای ارجمند

هر چه خواهی از خزینه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه آن تست هر چت میل هست / برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین

من زخود نتوانم این کردن فضول / که کنم من این بخیلانه دخول

این بهانه کرد و مهره در ربود / مانع آن بد که ان عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بی غل بود و خشم / شیخ زاهد صدق می ناید بچشم

گفت فرمانم چنین داد ست اله / که گدایانه بر دو چیزی بخواه

اشاره آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما ایستدی و دادی بعد ازین بده و مستان و دست فی زیر حصیر کن که آنرا چون انبان ابوهریره کردیم بحق تو هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را الیقین شود که ورای این عالم عالمی ست که خاک بکف گیری زر شود مرده درو آید زنده گردد نحس اکبر دران آید سعد اکبر شود و کفر درو آید ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم ست نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود چنانچه صنعت دست با صورت دست و غمزهٔ چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل ست و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

ما گدایانه ازان در خواستیم / ورنه از اموال بی پرواستیم

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار / بعد ازان امر آمدش از کردگار

بعد ازین می ده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت زغیب این دستگاه

هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیرت کن برآر

این زگنج رحمت بی مر بده / در کف تو خاک گردد زر بده

هر چه خواهندت بده مندیش ازان / داد یزدان را تو بیش از بیش دان

ور عطای ما نه تخسیر و نه کم / نی پشیمانی نه حسرت نی ندم

دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی پوش چشم بد

پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سائل اشکسته پشت

بعد ازین از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده

رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو دست حق گزاف زرپاش

وام داران را ز عهده وارهان / همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین / که بدادی زر زکیسهٔ رب دین

زر شدی خاک سیه اندر کفش / حاتم طائی گدائی در صفش

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدادی و بدانستی ضمیر

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن

پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وام دار و مفلسی

هرچه در دل داشتی آن نیت خم / قدر آن دادی نه بسیار و نه کم
پس بگفتندش که چه دانستی که او / اینقدر اندیشه وا ردای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت ست / جز خیالِ وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / آنِ من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تا ازین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل / خاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالی ست / عکس رو ها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را / خانه پُر از دیو و نسناس و دده
ای خرے زاستیزه مانده در خرے / کز کدامین مکمنے سر بر زند
چون خیالی میشود در زهد تن / تا نگرداند ترا از اهل برون
خر بسے کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف / کاد فقراً ان یکن کفراً آمد ست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران / جرأت و بر اجل از احمقی ست
جهد کن تا جان مخلد گردد ت / که بر افشاند بر و از غیب جود

قدر وام و امداد آن بی گفتن ایشان و گفتن که نشان این باشد که اخرج بصائی الے خلقی فمن راک فقد رانی

خالی از گدیه مثال جنت ست / اندرو جز عشق یزدان کار نیست
خانه ام پُر ست از نور احد / هرچه بینیم اندرو غیر خدا
جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود / در تگ آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط ست در جوی بدن / تا نماند تیرگے و خس درو
آب صافی کن ز گل ای خصم دل / تو برانے هر دم کز خواب و خور

دربیان سبب دانستن ضمیر ہاے خلق

تا بدانی سرّ هر درویش را / پس ترا باطن مصفا ناشده
کے ز ارواح مسیحا بو برے / کے شناسی گر خیالی سر کند
تا خیالات از درونه روفتن / این خیال کز برون اندر درون

غالب شدن مکر روباه بر استعصام خر و نبودن خر از حرص

بس گلو ها که برد عشق رغیف / زان رسولی کش حقائق داد دست
گفت اگر مکر ست یکره مرده گیر / زین عذاب جوع باری وا رهم
عاقبت هم از خری خبطی بکرد / حرص کور و احمق و نادان کند
که ندارند آب جانِ جاودان / چون ندارد جانِ جاویدان شقی ست
تا بروز مرگ برگے باشدت / اعتمادش نیز بر خالق نبود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت

دربیان فضیلت جوع و احتما

خاصه در جوع ست صد نفع و هنر / رنج جوع اولی بود خود زان علل
جوع بر جان چنین خوارش مبین / جوع نور چشم باشد در بصر
جمله خوشها بی مجاعت ها ردست / آن یکی می خورد نان فخفره

تمثیل در صبر و قناعت

چون کنم صبر ضروری لاجرم / خود نباشد جوع هر کس را زبون
تا شود از جوع شیر زورمند / جوع هر جلف گدا را کے دهند

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / گفت سائل چون بدین سنت شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / کاین علف زاری ست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده اند / چون علف کم نیست پیش ابله نهند

که بجو تو هم بدین ارزانیی ‏ ‏ تو نهٔ مرغاب مرغ نانیی

نبود اندر دل ترا جز فکر نان ‏ ‏ ناید اندر خاطرت جز ذکر نان

بعد چندین سال حاصل چیستت ‏ ‏ جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد

شیخ می شد با مریدی بی درنگ ‏ ‏ سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

ترس جوع و قحط در فکر مرید ‏ ‏ هر دمی می گشت از غفلت پدید

شیخ آگه بود و واقف از ضمیر ‏ ‏ گفت او را چند باشی در زحیر

از برای غصهٔ نان سوختی ‏ ‏ دیده از صبر و توکل دوختی

تو نهٔ زان نازنینان عزیز ‏ ‏ که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست ‏ ‏ کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی ‏ ‏ کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه‌ست و خوان بر خوان مدام ‏ ‏ از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد میرود نان پیش پیش ‏ ‏ کای ز بیم بینوایی کشته خویش

تو برفتی ماند نان برخیز و گیر ‏ ‏ ای بکشته خویش را اندر زحیر

بر سر هر لقمه بنوشته عیان ‏ ‏ کز فلان ابن فلان ابن فلان

هین توکل کن ملرزان پا و دست ‏ ‏ رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست

عاشق است و میزند او مول مول ‏ ‏ کو ز بی‌صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی ‏ ‏ خویش را چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست ‏ ‏ در توکل سیر می‌تانند زیست

یک جزیره سبز هست اندر جهان ‏ ‏ اندرو گاویست تنها خوش‌دهان

حکایت آن گاو حریص که تنها در جزیره ایست

بزرگ و حق تعالی آن جزیره را هر روز پر کند از نبات و ریاحین که تا علف آن گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود چون خلال روز برخیزد همه صحرا را سبز تر بیند باز بخورد و فربه شود باز شبش همان غم بگیرد

جمله صحرا را چرد او تا بشب ‏ ‏ تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‏ ‏ گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون بر آید صبح بیند سبز دشت ‏ ‏ تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر ‏ ‏ تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود ‏ ‏ آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع ‏ ‏ تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‏ ‏ سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من ‏ ‏ میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم ‏ ‏ چیست این ترس و غم و دلسوزیم

باز چون شب میشود آن گاو زفت ‏ ‏ میشود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ‏ ‏ کو همی لاغر شود از خوف نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‏ ‏ لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور ‏ ‏ ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‏ ‏ منگر اندر غابر و کم باش زار

قصهٔ این گاو را یکسو نه ‏ ‏ زان خر و زان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و رفتن بآب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سوال شیر از روبه که دل و جگر کجاست روبه گفت اگر او را دل و جگر

برد خر را روبهک تا پیش شیر ‏ ‏ پاره پاره کردش آن شیر دلیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ‏ ‏ رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دلش ‏ ‏ آن زمان چون فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بجور | بودی آنچنان سیاستی که دیده بود آن روزگی | جست نز خردلش دل بدی جگر

گفت روبه را جگر کو دل چه شد | برتو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر | که نباشد جانور را زین و بد

گفت اگر بودی ورا دل یا جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر | آن قیامت دیده بود و رستخیز | وان ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی | چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن

آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول و قاروره است قندیلش مخوان | نور مصباح است داد ذو الجلال | صنعت خلق است آن شیشه و سفال

لاجرم در ظرف باشد اعتداد | در لهبها نبود الا اتحاد | نور شش قندیل چون آمیختند | نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرک شدست | نور دید آن مؤمن و مدرک شدست | چون نظر بر روح افتد مرد را | پس یکی بیند خلیل و مصطفی

چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را | جو که آبش هست جو خود آن بود | آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند | مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب و گشت می

آن یکی با شمع برمیگشت روز | گرد بازار و دلش پر عشق و سوز | هین چه میجویی به پیش هر دکان | هین چه میجویی تو هر سو با چراغ | در میان روز روشن چیست لاغ

بو الفضولی گفت او را کای فلان | گفت من جویای انسان گشته ام | می نیابم هیچ و حیران گشته ام

گفت می جویم بهر سو آدمی | کو بود حی از حیات آن دمی | گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره | در ره خشم و بهنگام شره

گفت مردی هست این بازار پر | مرد مانند آخر ای دانای حر | گو درین دو حال مردی در جهان | تا فدای او کنم امروز جان

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو | طالب مردی دوانم کو بکو | ناظر فرعی ز اصلی بی خبر | فرع ماییم اصل احکام قدر

گفت نادر چیز میجویی ولیک | غافل از حکم خدائی نیک نیک | تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را

چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند | چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا

ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام | دیگهای فکر می بینی بجوش | اندر آتش هم نظر میکن بهوش

خاک را دیدی بر آمد بر هوا | در میان خاک بنگر باد را | هین بصبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر

گفت حق ایوب را در مکرمت | من بهر موی توصبری داده است | تو همی گویی که می بینم ولیک | دید آنرا بس علامتهاست نیک

چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین منراب را | آنکه کف را دید سرگویان بود | وانکه دریا دید او حیران بود

گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید بدریا در نگر | آنکه کفها دید باشد در شمار | وانکه دریا دیده شد بی اختیار

آنکه کف را دید نیتها کند | وانکه دریا دید دل دریا کند | آنکه کف را دید بیگارش کند | وانکه دریا دید بردارش کند

آنکه کف را دید در گردش بود | وانکه دریا دید او بیغش بود | آنکه کف را دید آید در سخن | وانکه دریا دید شد بی ما و من

آنکه کف را دید گرد مست او | وانکه دریا دید باشد غرق هو | آنکه کف را دید پا لوده شود | وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مومنان

گفت اگر خواهد خدا مومن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالب اند / یار او باشم که باشد زورمند

یار او تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است

چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی قصر و سرائی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد شود آن جای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه او بر وی براند / خار بن در ملک و خانه او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم

چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان

من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم

کو کسی ناخواه او در رغم او / گردد اندر مملکت او حکم جو

مملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین

دفع او می خواهد و می بایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش

بندهٔ آن دیو میباید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن

آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو

ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ در آن شیطان او

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر

کودکان خانه دمش می کشند / باشد اندر دست طفلان خوار و بند

باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند

که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد

زاب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان قانع شدست و پاسبان

پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند

آبروها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد

آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او

گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیز تگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ ره ببندد بر دو عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند — سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده — سالها شد با سگی درمانده
چون کند آن سگ برای تو شکار — چون شکار سگ شدستی آشکار

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب — آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا — سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی گمان — حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو — ره رها کردی بره آ کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور خوش در من نگر

جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی ست کوفته اقدام انبیاء و بر یمین آن راه بیابان جبرست که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان ست و دوزخ جزای مخالفان امر و دیگر نگویم که بچه انجامد والعاقل تکفیه الاشارة و بر یسار آن راه بیابان قدرست که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج — کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی — یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را — کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم — من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن ست — تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود — روش دید آنگه پر و بالی کشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم — چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم جو جو کند چون دید جو — چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار — همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس — شد دلاله آردت پیغام دیو
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد — اختیار خفته بگشاید نبرد
وآن فرشته خیرها بر رغم دیو — عرضه دارد میکند در دل غرو
تا بجنبد اختیار خیر تو — زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک — زآن سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا که از وی منحنی
این دو ضد عرضه کنند در سرار — در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش — تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی گزند — کان سخنگو در حجاب پنهان بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن — عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت — که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان — که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنم — سوی مخدومی صلایت میزنم
آن گره بابات را بوده عدی — وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی — حق خدمتهای ما نشناختی
این نهان بار از ایشان را عیان — در نگر بشناس از لحن و بیان

یزدان اشاره به آیه لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی نیست بر نابینا گناهی اگر بجنگ نرود و نه بر لنگ [illegible] جهاد تخلف ورزند [illegible] معذور اند ۱۲

نیم شب چون بشنوی زاری دوست
چون سخن گوید سحر دانی که اوست
در دو کس در شب خبر آرد ترا
روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید
صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند
پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه دار
هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید
چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر
فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل
هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی
نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را
نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست
جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر
لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب
یا ربی گوید که نبود مستجب
این همیگوید جهان خود نیست هیچ
هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار
او همیگوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس ست ما را اختیار
خوب می آید بر او تکلیف کار

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس ست که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر ترست زیرا که حس را از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نیست

نغز می آید بر او کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها در سخن
انکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی
زاختیار خویش گشتی مهتدی
جملهٔ قرآن امر و نهی ست و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود
جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدو و خصم جان من بدست   قاصد او بتد خون من شدست
کودکان خرد را چون میزنی   چون بزرگان را منزه میکنی

آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر   دست و پایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو می کند   صد هزاران خشم از تو سر زند

گر بیاید سیل و رخت تو برد   هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود   کی ترا با باد دل خشمی نمود

خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشترے را میزند   آن شتر قصد زننده میکند

خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس ز مختاری شتر بر دست بو
همچنین گر بر سگے سنگے زنی   بر تو آرد حمله گردد منثنی

سنگ را گر گیرد از خشم تو است   که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این مگوی عقل انسان شرمدار

روشن است این لیک از طمع سحور   آن خورنده چشم بر بندد ز نور
چونکه کلی میل او نا خوردنیست   رو بتاریکی کند که روز نیست

حرص چون خورشید را پنهان کند   چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بدان   اختیار خویش را در امتحان

حکایت دزد که با شحنه گفت که انچه کردم تقدیر خدا بود وجواب شحنه وهم در بیان تقریر اختیار خلق وهم بیان آنکه تقدیر و قضا سبب کنندهٔ اختیارست وسلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   انچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه انچه من هم می کنم   حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسے تربی برد   کاین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره   حکم حق است اینکه اینجا بازنه

در یکی ترب بیچ این عذر ای فضول   می نیاید پیش بقالے قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی   گرد مار و اژدهائے مے تنے

زانچنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسے پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر مے شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست

پس کرم کن عذر را تعلیم ده   بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کردهٔ هر پیشهٔ   کاختیاری دارم و اندیشهٔ

ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را   از میان پیشه ها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست در سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت   وز کف جلاد این وارت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد   حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی وهم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتے مقبول نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت   میفشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه می کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی   بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت   میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار   میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش   میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوبِ حق و پشت و پهلو آنِ او / من غلامِ آلت و فرمانِ او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارت اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیارِ ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورتِ بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنعِ صمد / اختیارش را کمندِ او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند

آن دروگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی / هست بنّا هم بر آلت حاکمی

نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوئی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنی ست

امر عاجز را قبیح ست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی کو نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول / صاحبِ گاو از چه معذورست و دول
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند

جهد کن کز جام حق یابی نوی / بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار

هر چه گوئی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیده ست او شراب

جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست

چون بسر پر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباشید کان اگرچه لفظ ماضی ست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل شو در آن

بلکه تحریض ست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

گر بگویند آنچه می خواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد

آنگهان تنبل کنی جائز بود / کانچه خواهی وانچه گوئی آن شود

چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او

گر بگویند آنچه می خواهد وزیر / خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود

یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی و نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شوی / منعکس اوراک و خاطر ای غوی

امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست

هر چه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد

چونکه حاکم اوست او را گیر بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویل ست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امید آن را دو دست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست — تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
گر نمیدانی بجو تاویل آن — تا بتابد بر دلت آن احیان
همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریض ست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت

معنی قد جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

چون بدزدی دست شد جف القلم — باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری برخوری جف القلم
گر ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر — فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو افزاید ادب — باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد — ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او — فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه می لرزد ز بیم رد او — وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش — شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود — در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی — بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بدگوید ترا — ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع ست و بصیر — گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند — سوی ما آیند و افزایند پند
بس جفا گویند شه را پیش ما — که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود — که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم — وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید — که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد — کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا — کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود — آن سرش از تن بدان بائن شود
ور غلامی هندوی آرد وفا — دولت او را میزند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ باوفاست — ور دل سالار را او صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد — گر بود شیری چه پیروزش کند
چه مگر دزدی که خدمتها کند — صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت — زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنان که ساحران فرعون را — روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود — آن بصد ساله عبادت کی شود
توکه پنجه ساله خدمت کرده — کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هرات غلامان عمید خراسانی را آراسته دید بر اسپان تازی و قباهای زربفت و کلاهای مغرق پرسید که اینها کدام امیرانند گفتند که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما

قد جف القلم یعنی خشک شد قلم
خازن امانت دار
هری شهر هرات
پوزش پیرامون دهن
اختیار برگزیده و مختار

ریش خود را خنده زاری کرده ... ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان ... پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد ... خوش قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره با ایاز که شرح چارق و پوستین بگو تا خواجه‌تاشانت از ان پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز ... پیش چارق چیست چندین نیاز

تا نیوشد سنقر و بکیارقت ... سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت ... نورت از پستی سوی گردون شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی ... بندگی را چون تو دادی زندگی

مومن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن ... کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم[1] ... لیک در ایمان او بس مومنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست ... بس لطیف و با فروغ و با فرست

مومن ایمان اویم در نهان ... گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست ... نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود ... چون شما را دید آن فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی ... چون بیابان را مفازه[2] گفتنی

چون بایمان شما او بنگرد ... عشق او ز آورد ایمان بفسرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه‌ها داد

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش ... صورتش بگذار و معنی را نیوش

یک موذن داشت بس آواز بد ... شب همه شب میدریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام ... در صداع افتاده از وی خاص و عام

کودکان ترسان ازو در جامه خواب ... مرد و زن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توضیح را ... بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان ... اقچها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسوده‌ایم ما ... بس کرم کردی شب و روز ای کیا

چون رسید از تو بهر یک دولتی ... خواب رفت از ما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن ... در عوض آن همتی همراه کن

قافله می شد بکعبه از وله ... اقچه بستد شد روان با قافله

شب گهی کردند اهل کاروان ... منزل اندر موضع کافرستان

وان موذن عاشق آواز خود ... درمیان کافرستان بانگ زد

چند گفتندش مگو بانگ نماز ... که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و بی احتراز ... گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنه عامه ... خود بیامد کافری با جامه

شمع و حلوا و یکی جامه لطیف ... هدیه آورد و بیامد چون الیف

پرس پرسان کین موذن کو کجاست ... که صدای بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود زان آواز زشت ... کو فتاد از وی نباگه در کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی ... آرزو می بود او را مومنی

هیچ این سودا نمیرفت از سرش ... پندها میداد چندین کافرش

در دل او مهر ایمان رسته بود ... همچو مجمر بود این غم من چو عود

در عذاب و درد و اشکنجه بدم ... که بجنبد سلسله او دمبدم

هیچ چاره من ندانستم در آن ... تا فرو خواند این موذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ ... که بگوشم آید این دو چار دانگ

من همه عمر اینچنین آواز زشت ... هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان ... هست اعلام و شعار مومنان

[1] موقن صاحب یقین ۱۲ [2] مفازه در اصل لغت محل نجات و فوز است و بعد از آن نام نهاده شده ... [illegible]

باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف و خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان

همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / بر کس ما میرنند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید / آفرینها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ از ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها / کاندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطوع / تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست / این مثلها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم / ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نهٔ ایندم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم در اشکال و جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین ست و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت ست گربه کو واگر این گربه ست گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کین گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر گرت باید ترا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بد شش اوقیه افزون از آن / گربه هم شش وقیه هست ای حیله‌دان
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح ست این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت ست ای یار من / این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع و زرع / دانه باشد اصل و آنکه هست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد / قالب بیجان بود بیکار و سرد

قالب بیجان کم از خاکست دوست / روح چون مغزست قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی در بان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
لیس یألف لیس یولف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاده تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسند و همت / هر صفا را کی گزیند صفوت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سنگی بزد و سبو را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد از لذت و تنعم منع میکرد

بود امیری خوشدلی میخوارهٔ / کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی / مکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راهبان جان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی / هم امیر جنس او خوش مذهبی
باده میبایست شان در نظم حال / باده بود آن وقت ماذون و حلال
باده شان کم بود گفت او با غلام / رو سبو پر کن بیا آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / و ز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست و پست / جان همی گفتش که طینم سد نیست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
بادهٔ کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغن اند / وقت مستی همچو جان اندر تن اند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیش آمد زاهدی غمدیدهٔ / خشک مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت خلش در اجتهاد / روز و شب خسپیده او بر اجتهاد

سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیم شب بگریخته
دید در شب یک غلام نیک پی / در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت آنِ کیست آن
گفت این آنِ فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء بلخ که دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ الاسلام از برادرش ننگ داشت روزی ضیا در آمد بدرس او و هم صدور بلخ حاضر بودند بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام نیم قیام کرد سرسری ضیا گفت آری سخت درازی پاره در دزد از خود

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / داور آن تاج شیخ اسلام بود
از برای علم خلقی پیش او / گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل و ذو فنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / این ضیا هم واعظی بد باهدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی درخورش
گفت آری بس درازی بهر مزد / اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو و عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / ای قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را گمره و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن مپسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دستِ او دست تو بست / در تو پا بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهر چه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت از زاهد بجست

رفتن امیر خشم آلوده برای گوشمال زاهد

رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا او گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست

داور بلغت ماوراء النهر برادر را گویند ۱۲
غوی یعنی گمراه
قلاوز رهبر است ۱۲
سالوس فریبندگی ۱۲
دبوس بالضم والتشدید والتخفیف گرز و تازیانه ۱۲

خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد گشته پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد
آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین
تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه وان شه کبر آورش
یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد
وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت
شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد
خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این
گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات
میزنم شه شه ز زیر رختهات

آمدن امیر بدر خانهٔ زاهد و بکلید کوفتن در

چون محله پر شد از هیهای میر
وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کای مقدم وقت عفوست و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان
کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
واندران زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است
کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج
رو ترش کرده فرو افگنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد
نیش عقلی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن
کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست
که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
که نصیبم رنج آمد زین جناب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس ست اندر بود و رنگ
گرچه در زهدست باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ
کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد
تیغ و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم
غصهٔ آن بی مرادیها و غم
بی مرادیهای این دنیا خوش است
با مرادی تند خوی و سرکش است

انداختن مصطفی علیه الصلوة والسلام خود را از کوه حرا از وحشت دیر نمودن دیدار و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که مینداز که ترا دولتها و سعادتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی
خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن
باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او
میفگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل
که مکن این که تو شاهی بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجیب
تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چه خود را می کشند
اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتی ست
هر یکی از نافدائی سیرتی ست
ای خنک آنکو فدا کرد است تن
بهر آن کارو فدای آن شدن
مرد حق باری فدای این فن است
کاندرو صد زندگی در کشتن است

عاشق و معشوق و عشقش بردوام　　در دو عالم بهره مند و نیکنام

هر یکی چونکه فدائی هر فنی ست　　کاندران ره صرف عمر و کشتنی ست

کشتنی اندر غروبی یا شروق　　که نه شایق ماند آنجا نی مشوق

یا کرامی ارحموا اهل الهوی　　شانهم ورد التوی بعد التوی

عفو کن ای میر بر سختی او　　در نگر در درد و بدبختی او

تا ز جرمت هم خدا عفوی کند　　زلتت را مغفرت در آگند

تو ز غفلت بس سبو بشکسته　　بر امید عفو دل در بسته

عفو کن تا عفو یابی در جزا　　می شکافد مو قدر اندر سزا

مو شکافان قدر را هوش دار　　قصهٔ ما را تو نیکو گوش دار

باز بشنو قصهٔ میر آن دگر　　تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا بشکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگی زند　　بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کویم شیر نر　　ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را　　مور گردد پیش قهرم اژدها

بندهٔ ما را چرا آزرد دل　　کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی کان به ز خون اوست ریخت　　این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد　　گر شود چون مرغ و پر بالا پرد

تیر قهر خویشش بر پرش زنم　　پر و بال مرده ریگش بشکنم

ور شود چون ماهی اندر آب در　　از نهیب من شود زیر و زبر

گر رود در سنگ سخت از کوششم　　از دل سنگش کنون بیرون کشم

جان نخواهد برد از شمشیر من　　ور کند صد حیله و تدبیر و فن

من برانم بر تن او ضربتی　　تا بود مر دیگران را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلتست　　لیک مقصودش بیان شهرتست

با همه سالوس و با ما نیز هم　　داد او و صد چو او ایندم دهم

بر سرش چندان زنم گرز گران　　کز تنش بیرون رود جان و روان

خشم خونخوارش شده بد سرکشی　　از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسه دادن و لابه کردن شفیعان و همسایگان آن زاهد

آن شفیعان از دم و هیهای او　　چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر از تو نشاید کین کشی　　گر شکست باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد　　لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخشش ای رحیم　　ای کریم ابن الکریم ابن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد　　جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه　　ترک کن گلگونه تو گلگونه

ای رخ چون زهره ات شمس الضحی　　ای گدای رنگ تو گلگونها

باده کاندر خم همی جوشد نهان　　ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم　　وی همه هستی چه میجوئی عدم

ای مه تابان چه خواهی گرد گرد　　ای که خورد در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی　　تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت　　طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض　　جمله فرع و سایه اند او غرض

علم جوئی از کتبهای فسوس　　ذوق جوئی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش　　چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض　　جوهری چون نزد خواهد از عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده　　در سه گز تن عالمی حیران شده

می چه باشد یا جماع و یا سماع　　تا بجوئی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه　　زهره از خمره کی شد کام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف　　آفتابی حبس عقده اینت حیف

البته کرامت کرده‌ایم بنی آدم را و مصراع ثانی اشاره ست بآیت انا اعطیناک الکوثر

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

باز جواب گفتن امیر مر شفیعان را

وارهیده از همه خوف و امید / کژ نهی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید یاران چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی مے / این خوشی را کی پسندد خواجه کے

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جان شان این خوشی را دیده بود / این خوشیها پیش شان بازی نمود

هر کرا نوری حقیقی رو نمود / کے شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد / کے زنان و شوربا حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کے کند چون ابلهان
چون کند مستسقے از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
عاشق از معشوق کی باشد نهان / چون باو بینند همه کون و مکان

هیچکس بر غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را کے در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر / کو ندارد در جهان از دل خبر

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته دانند و سخن گوینده اند

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لائق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کے خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خبیس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

در معنی آیه وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و همه اجزای آن عالم همه زنده اند و سخنگو و سخن شنو بجهت آن فرموده مصطفے الدنیا جیفة وطالبها کلاب اگر آخرت را حیات نبودے آخرت هم چون دنیا جیفه بودے جیفه را از برای مردگیش جیفه خوانند نه برای بوی زشت

بهر مخمور خدا اجسام طهور / بهر منکر آب شور بس نفور
هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعبت زندگان تا آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

کافران قانع به نقش انبیا / که نگاریده است اندر دیرها
وان جهانها را چو روزی وحیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست

آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس

گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فر و صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقت ست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یکی ماشی و لی الدولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمے مر ورا غائم نماند

قرص خورشیدست خلوتخانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه هش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتے پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه تا ایوان جاه

گولخن بالضم و خای معجمه مفتوح بمعنی آتش گاه و نوعی از آتشدان ست که دران بریگ گرم غله بریان کنند ۱۲ علیین بکسر خا نہا کے بلند در بهشت و جاے کہ کتابہاے مومنان در آنجا بود و این جمع ست کہ واحد ندارد ۱۲ سجین بکسر و تشدید سخت ترین و زیر ترین جاے از دوزخ و زندان سخت و موضعی

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت
یار ناخوش پر و بالش بسته بود
بود هاروت از ملایک بیگمان
آن سبد خود را چو پر از آب دید
رحمتی بی علتی بی خدمتی
تا که آید لطف بخشایشگری
لیک سرخی بر رخی کان لامع است
چون ببیند روی زردی سقم
نور بی سایه لطیف و عالی است

از بن طشت آمد او بالای طشت
ورنه او در اصل بس برجسته بود
از عتابی شد معلق همچنان
کرد استغنا و از دریا برید
آید از دریا مبارک ساعتی
سرخ گردد روی زرد از گوهری
بهر آن آمد که جانش قانع است
خیره گردد عقل جالینوس هم
آن مشبک سایهٔ غربالی است
روزه داران را بود آن نان و خوان

در بن طشت ار چه بود او درد رنگ
چون عتاب اهبطوا انگیختند
سرنگون زان شد که از سر دور ماند
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند
الله الله گرد دریا باز گرد
زردی رو بهترین رنگهاست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون طمع بستی تو در انوار هو
عاشقان عریان همی خواهند تن
خرمگس را چه ابا و چه دیگدان

شومی آمیزش اجزای خاک
همچو هاروتش نگون آویختند
خویش را سر ساخت تنها پیش راند
بحر رحمت کرد و او را باز خواند
گر چه باشند اهل دریا بار زرد
زانکه اندر انتظار آن لقاست
نی ز زرد و علت آید آن علیل
مصطفی گوید که ذلت نفسه
پیش عریانان چه جامه چه بدن

این سخن از حد و اندازست بیش
هین بگو احوال خود را ای ایاز
هست احوال تو از کان نوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش
که ز لطف یار تلخیهای مات
صد هزار احوال آمد اینچنین

دیگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل طاعنان را حل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

خاک بر احوال و درس پنج و شش
گشت بیجان خوشتر از قند و نبات
باز سوی غیب رفتند ای امین
شادی هر روز از نوع دگر

حال باطن گر نمی آید بگفت
زان نبات ار گرد در دریا رود
حال امروزی بدین مانند نی
فکرت هر روز را دیگر اثر

ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
گر چه تصویر حکایت شد دراز
تو بدین احوال کی راضی شوی
حال ظاهر گو کمینه طاق و جفت
تلخیی دریا همه شیرین شود
همچو جو اندر روش کش بند نی

هست مهمانخانه این تن ای جوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم
میزبان تازه رو شو ای خلیل

تمثیل تن آدمی بمهمانخانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

ور ببندد منتظر شو در سبیل
هین مگو کین ماند اندر گردنم

هر چه آید از جهان غیب وش
که هم اکنون باز پرد در عدم

هر صباحی ضیف نو آید دوان
ضیف تازه فکرت شادی و غم
در دولت ضیف است او را از خوش

آن یکی را بیگهان آمد قنق
خوان کشید او را اکرامها نمود
مرد زن را گفت پنهانی سخن
گفت زن خدمت کنم شادی کنم

حکایت آن مهمان و زن خداوند خانه که آه باران گرفت و مهمان در گردن ما ماند

کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم

بستر ما را بگستر سوی در
هر دو بستر گسترید و رفت زن

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
بهر مهمان گستران بستر دگر
سوی خانه سور کرد آنجا وطن

اهبطوا یعنی فرود آیید ۱۲ ـ لامع درخشان ۱۲ ـ سقم بیماری ۱۲ ـ خرمگس ۱۲ ـ دیگدان ۱۲ ـ ابا یعنی آش ۱۲
ضیف یعنی مهمان است ۱۲ ـ قنق بترکی بمعنی مهمان است ۱۲ ـ عنق بمعنی گردن ۱۲ ـ سور بمعنی جشن و شادی ۱۲

ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتخب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد بر آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا اینسوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفته است و آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد / چونکه میدو رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را دران حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمع بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمانخانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راز نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزی‌تان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند / کارسازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را / تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آنرا که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق / زر بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او مقیم برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو
که اغذنی خلقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی ان اشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو ترش کم کن تا چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی شود
ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی برآید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانش ای جوان / بو که تحفه باشد و صاحبقران
تو مگو فرعی ست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دایما در مرگ باشی زان وشش

دیگر بار خطاب شاه با یاز و نواختن او ایاز را

اصل دان آنرا بگیرش در کنار / بازره دائم ز مرگ انتظار

ای ایاز پرنیاز صدق کیش / صدق تو از بحر و ز کوه است بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / که رود عقل چو کوهت کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر

حق کرا خوانده‌ست در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پسر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دم کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان ای گرو

ورنه شهوت خان و مانت بر کند / زنده ات در گور تاریک افگند
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شهود شهوت چو شیر

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را ازین شوهر که تراست نگاه دار تا حامله نشوی

اندرین معنی حکایت گومت / تا دل از شهوت بکلی شومت

خواجه بود است او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون دررسد شد آبناک / گر تو نشگافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو / خویش را پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

اینچنین قومی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آنرا نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نه گفتم که از و دوری گزین

آن وصیتهای من خود باد بود / که نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بیشک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دور دست

گفت چون چشمش کلاپیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن / کور گشته است این دو چشم کور من

وصف ضعف و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم

نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت حرص و وقت جنگ و کارزار

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد قطاریق و غزا

ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف

مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند

بر در ... ۱۲ آمدن ۱۲ روسپیان ... فاحشه ۱۲ ... نقش غنیمت ... دانش ... ۱۲ کلاپیسه دگرگون شدن چشم است از ... شود و این ... ضعف ... بسیار

پیدا شود ... قطاریق آواز و غوغای جنگ ... ضعاف جمع ضعیف ... فارس سوار است ۱۲ ... مثقل گران بار ۱۲ ... جنگ و کارزار ۱۲ ... بنه بار و رخت و اسباب ۱۲

کودکان رنجور شدن و بیان وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنیام جهاد اصغر چه محل دارد

جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنائم سودمند

ارمغان آوردند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف شیخ صوفی خوش نشد / کو میان غزو و خنجرکش نشد

پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کاب را گر در وضو صد روشنی ست / چونکه آن نبود تیمم کردنی ست

برد صوفی آن اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا

دیر ماند آن صوفی آنجا با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنی ست / بسملش را موجب تاخیر چیست

رفت آن یک در تفحص در پی اش / دید کافر را به بالای وی اش

همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خائید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می خائید با دندان گلوش / صوفی افتاده بزیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق او بی حربه

نیم کشتش کرد با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی فتاده سست پشت

ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوه آمد پیش تو

زین قدر خر پشته[پشتهٔ کلان ۱۲] مردی ز شکوه / چون زدی بر عقبهای همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز حمیت بیدریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب

چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

چشم را وا کرد و پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود / می ندانم گفت چون پر هول بود

قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود او فتادم بر زمین

قصه کوته کن کزان غمزه گران / رفتم از خود او فتادم من در آن

نصیحت کردن مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلابیسهٔ چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد

گرد مطبخ گرد و اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه

چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه گشتی کشتی تو در شکست

پس میان حملهٔ شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر

که ز طاقاطاق گردنها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن

که ز فشافاش تیر جانستان / ابر آذاری خجل در امتحان

کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه ای با جنگ مردان آشنا

بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بخون بر چون حباب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صد فنا کان غرقه گشته در فنا

این چنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

چالش است این لوت خوردن نیست این / تا تو بر مالی بخوردن آستین

نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزه باید درین صف آهنین

نیست لوت چرب تیغ و خنجر است / جان بباید باخت چه جای سرست

کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو

طاقاطاق مراد از طاقاطاق در مصرع اول آواز شمشیر که در وقت زدن بر می آید و طاقاطاق زدن گازران آوازی که از زدن گازران جامه را بر سنگ بر می آید ۱۲ ممتحن بفتح خوار شده ماخوذ از مهانت که خوار شدن باشد ۱۲ فشافش بر وزن فاش فاش آواز تیر که از بهم انداز ند ۱۲

ابر آذاری یعنی ابر آذار که ماه از بارش آن ابر با خجل باشد ۱۲ چالش جنگ و نبرد ۱۲ لوت طعامهای لذیذ ۱۲ حمزه در اول یعنی ترهٔ تیزی ست و در ثانی عم حضرت رسول صلعم و نیز نام پهلوان ۱۲ ترکان اول بضم جمع ترک و ثانی بفتح لقب زنان مثل بی بی و خاتون خانه نشین یعنی بخانه برو ۱۲

قصه کوته کن کزان چشم انچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمة الله که نود بار بغزو رفته بود سینه برهنه بامید شهادت و چون نومید شد از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی بجهت غزا کردن و او نفس را متهم نمودی در رغبت کرد

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیرے خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها

چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افگندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزوه کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس رسیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کاین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آنگه از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا مے کشی / جان من چون جان گبران می کشی

هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفت ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمرے تو چیستی

خوار خور در اے مرائی بودهٔ / در دو عالم اینچنین بیهودهٔ

نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زندست این بدن

زانکه در خلوت هر انچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آن کس نیست این سعی و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود

نقشها را می خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و غشا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر

بست زخم از دست کافر چون خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد

تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حیفش آمد که بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افگندی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس که چون می اندازی بخندق بارے یکبار بینداز تا خلاص یابم که

آن یکی بودش بکف در چل درم / هر شب افگندی یکے در آب یم

تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در توانی درد جان کندن دراز

نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی

که چرا می فگنی یکبارگی / کشتیم در غصه و بیچارگی

---

۷ مقتل جائیکه چون ضرب بانجا رسد فی الحال بمیرد ۱۲ سه تقبل باقبال و سعادت شده ۱۲

سه میمرے یعنی میمیری ۱۲ سه مرائی ریاکار ۱۲ سه حصا سنگریزه ۱۲ سه کر بمعنی حمله کردن ۱۲ سه فر بمعنی گریختن پس ۱۲

بهر حق یکبارگی بگذارد این
نفس را کالیأس احدی الراحتین

او نگشتی ملتفت مر نفس را
همچنین کشتی مرا و را دو عنا

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ
بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ

با مسلمانان بکرّ او پیش رفت
بیست کرت رمح و تیر از وی شکست

بعد از آن قحط نماند افتاد پیش
از نبی برخوان رجال صدقوا

این همه مردن نه مرگ صورتست
لیک نفس زنده آن جانب گریخت

آلتش بشکست و رهزن زنده ماند
ماند خام و زشت از حق بی خبر

گر بهر خونریزیی گشتی شهید
مرده در دنیا چو زنده میرود

نفس رهزن مرد و تن که تیغ اوست
لیک این صورت ترا حیران کنیست

نفس چون مبدل شود این تیغ تن
وان دگر مردی تهی جان همچو گرد

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت
که شه موصل بحوری گشت جفت

یک کنیزک دارد او اندر کنار
که بعالم نیست مانندش نگار

در بیان ناید که حسنش بحدیست
نقش او نیست کاندر کاغذست

نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
خیره گشت و جام از دستش فتاد

پهلوانی را فرستاد آن زمان
سوی موصل با سپاهی بس گران

گفت اگر ندهد تو آن ماه را
تا کشم من بر زمین مه بر کنار

پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصد اهلاک اهل شهر گشت

هر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها بر گرد چون برق از بریق

هفته کرد اینچنین خونریز گرم
پس فرستاد از درون پیش رسول

که چه میخواهی ز خون مومنان
بی چنین خونریز اینت حاصل ست

من روم بیرون شهر اینک ورا
این ز ملک و شهر خود آسان ترست

چون رسول آمد به پیش پهلوان
گفت پیغام ملک اندر زمان

گفت من نی ملک میخواهم نه مال
لیک میجویم یکی صاحب جمال

داد کاغذ کاندرو نقش و نشان
زود بفرستش که ملک و جانت رست

اَلْیَأْسُ اِحْدَی الرَّاحَتَیْن و او میگفت مر نفس را که ترا این راحت هم ندهم

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فرّ او وا نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست

مقعد صدق او ز خلاق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا

این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت

نفس زنده ست ارچه مرکب خون فشاند
اسپ کشت و ره نرفت آن خیره سر

کافر کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد

هست باقی در کف آن غزو دوست
تیغ آن تیغ ست مرد آن مرد نیست

باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی ست قوتش جمله درد

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر بر نقش آن کاغذ و فرستادن خلیفه امیری با سپاه گران بر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار

با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بعد دبر گرد گشت

همچو کوه قاف او پرکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق

برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول

کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل ست

تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست

هر چه میباید ترا از سیم و زر
میفرستم چیست این آشوب و شر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک خود را بخلیفهٔ مصر تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست

بنگر اندر کاغذ این را طالبم
هین بده ورنه کنون من غالبم

چون رسولش بازگشت و گفت حال
داد کاغذ را و بنمود آن مثال

گفت معلوش چه گفت آن شاه نر
صورتی کم گیر زود این را ببر

من نیم در عهد ایمان بت پرست
بت بر آن بت پرست اولی ترست

باتبرک داد دختر را و برد
سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد

روی دختر چون بدید آن پهلوان
گشت عاشق بر جمالش در زمان

عشق بحری آسمان بروی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی

دور گردونها ز موج عشق دان
چون نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات

روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی

هر یکی بر جا فسردی همچو یخ
کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال
می شتابد در علو همچون نهال

سبح لله هست آن اشتاب شان
تنقیه تن میکنند از بهر جان

پهلوان چه را چو ره پنداشته
شوره اش خوش آمد و حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب
جمع شد با او و از وی رفت آب

چون بجست از خواب شد بیدار زود
دید کان لعبت به بیداری نبود

گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ
عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ

پهلوانی تن بد او مردی نداشت
تخم مردی در چنان ریگی بکاشت

مرکب عشقش دریده صد لگام
نعره میزد لا ابالی کالحسام

الیس ابالی بالخلیفة فی الهوی
استوی عندی وجودی والتوی

اینچنین سوزان و گرم آخر مکار
مشورت کن با یکی داننده کار

مشورت کو عقل کو سیلاب آز
در خرابی کرد ناخنها دراز

بین ایدی سد و سوی خلف سد
پیش و پس کی بیند آن مفتون خد

آمده در قصد جان سیل سیاه
تا که روبه افگند شیری بچاه

از چهی بنمود معدومی خیال
تا در اندازد اسودا کالجبال

هیچکس را با زنان محرم مدار
که مثال این دو پنبه است و شرار

آتشی باید بشسته ز آب حق
همچو یوسف معتصم اندر رهق

کز زلیخای لطیف سروقد
همچو شیران خویشتن را واکند

نفس خود را کی توان کردن زبون
جز بامداد عقول ذو فنون

جانب تمام قصه باز ران
کاین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت کردن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت او در راه با کنیزک

بازگشت از موصل و می شد براه
تا فرو آمد به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آنچنان
کو ندانست او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو و از خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی شرار
عقل را سوزد در آن شعله چو خار

چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن پرست

چون ذکر سوی مقر میرفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

بر جهید او کون برهنه سوی صف
ذو الفقاری همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه را برهم زده

شیر نر گنبد همیکرد از نغز
در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شگافت
زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت

چونکه خود را او بدان حور انمود
مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری بچالش گشته جفت
مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماهرو
در تعجب ماند از مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر / میرسید از غیب شان جانی دگر
رو نماید از طریق زاد نی / گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زائیده اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و کلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن / مولت مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد آن از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید آنچه رفت

چند روزی هم برین بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

داد سوگندش که ای خورشیدرو / با خلیفه زانچه شد چیزی مگو

مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چون بدید او را خلیفه گشت مست / پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندانکه وصفش شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویرست بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش

یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال معنی هوشدار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

گر ز مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت گفت این باطل ست / چشم حق ست و یقینش حاصل ست
آن بنسبت باطل آید پیش این / نسبت ست اغلب سخنها ای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / آن خیالش سوی ظلمت میبرد

آن خیال نور می ترساندش / بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست

موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب این ان بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر

نقش رستم کو بجامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه آن باطل است اکنون حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوشت همچو پشم

بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال

جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم بخشید نیز / رشک گاوی کرد خوش با آن کنیز

ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی ماند تو آنرا ابرق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آنرا خواب دان

تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت
همدرین عالم بدان که ایمنیست / از منافق کم شنو که گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی

گر نه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

علوق بفتح مرگی و بچه در آویزد بمردم ۱۲ — اشاره بآیه واقعه در سوره طور است والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنا بهم ذریتهم وما التناهم من عملهم من شیء [illegible]

[illegible] — عن کال [illegible] ۱۲

عه تعال [illegible] — در [illegible] ۱۲ — در [illegible] ۱۲ — [illegible] لمع جمع لمعه [illegible] — لاشجاعة قبل الحرب [illegible] — قرن [illegible] — [illegible] بروت [illegible]

قال الله تعالی وقالوا ما هی الا حیاتنا الدنیا نموت ونحیا وما یهلکنا الا الدهر [illegible]

حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم قبطی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش نافرج و گلو باشد خیال / لاجرم هردم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد جفت خیر مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد که عیشش را ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / جفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر / که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را

زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت
یاد شد آن مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده زن شد دراز / جهد میکرد و نمی شد لب فراز
سخت می خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده می فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی وان مستقل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده زود / پس خلیفه تیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش برکشید / گفت سر خنده وا گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی او فتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
در خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه چرب آری تو برم
من بدانم در دل من روشنی ست / باید گفتن هرانچه گفتنی ست
در دل شاهان تو ماهی آن سطبر / گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی انچه حق گفتن ست
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شک / تیغ را کرد او حواله گفت تک
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم

فاش کردن آن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست بگو سبب این خنده را و گرنه بکشمت

هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن کردوک که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن
او بدان قوت که از شیر شکار / هیچ تغییرش نشد بد برقرار
تو بدین سستی که چون کردی گرش / خشت خشت موشکی رفتی زهوش
من چو دیدم از تو این ازوی آن / زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بدمکار
این بهار نو ز بعد مرگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می برآرد از تراب
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش
تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش
جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای
از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار
از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است
آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانند هیولا با اثر
دانه کی مانند آید با شجر

نطفه از نان ست کی ماند بنان
مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نار ست کی ماند بنار
از بخار ست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل عیسی شد پدید
کی بصورت همچو او بد ناپدید

آدم از خاک ست کی ماند بخاک
هیچ انگوری نمی ماند بتاک[۱]

کی بود طاعت چو خلد پایدار
کی بود دزدی بشکل پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و دردسر

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بیگناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصل ست و کشنده آن شی ست
گر نمی ماند بوی هم از وی ست

پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتی[۲] ست
آفت این ضربت از شهوتی ست

گر ندانی این گنه را ز اعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار[۳]

سجده کن صد بار میگو ای خدا
نیست این غم غیر در خورد سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم[۴] را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دائما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود
کز سیاست دزدیم ظاهر شود

بازگردم سوی توبه شاه باز
تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف بران خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد
یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان
شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه
بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کس دیگر زدم
او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو
اهل خود را دان که قوادست[۵] او

زانکه مثل او جزای آن شود
چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را پس تو دیوثی[۶] ز پیش

غصب کردم از شه موصل کنیز
غصب کردند از من آن را زود نیز

او امین من بد و لالای[۷] من
خائنش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام
من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم
آن تعدی هم بیاید بر سرم

همچنان کین ظلم آمد در جزا
آزمودم باز نزمائیم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست
من نیارم این دگر را نیز جست

داد حق مان از مکافات آگهی
گفت ان عدتم[۸] به عدنا به

چون فزونی کردن اینجا سود نیست
غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت
رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن
از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو
این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن
آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من
الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز روی من شرمسار
کو یکی بد کرد و نیک صد هزار

بارها من امتحانش کرده‌ام
خوب تر از تو بدو بسپرده‌ام

در امانت یافتم او را تمام
این قضای بود هم از کرده‌ام (از کردهٔ من ۱۲)

[۱] تاک بمعنی رز ۱۲
[۲] زلت بمعنی لغزش ۱۲
[۳] اغتفار آمرزش ۱۲
[۴] گرم بکاف فارسی مضموم و ثانی زده غم و اندوه سخت و گرفتن اندک چیزی از جا بسبب بسیار و گرفتگی دل ۱۲
[۵] قواد قلتبان را گویند ۱۲
[۶] دیوث آنکه زن را با جست مردان بیند ۱۲
[۷] لالا غلام و چاکر ۱۲
[۸] اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا [illegible]

پس بخود خواند آن امیر خویش را　　گشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر　　مادر فرزند دارد صد اژیر
زان سبب کز غیرت او دائما　　او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد　　پس ترا اولی ترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او　　خشم را و حرص را یکسو نهاد

گر بدش سستی ز نری خران　　بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری　　هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر رگش　　حق همی خواند الغ بگ گر بکش
مردهٔ باشم بمن حق بنگرد　　به ازان زنده که باشم ورد رد
مغز مردی این شناس و پوست آن　　حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش　　مردی خر کم فزون مردی هش
انچه چندین صدر او را کش نکرد　　لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا　　جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی　　بشنو اکنون در بیان معنویش
گفت روزی شاه محمود غنی　　آن شه غزنین و سلطان سنی
شاه روزی جانب دیوان شتافت　　جمله ارکان را در ان دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر　　پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر　　نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر　　گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود　　از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از ان دادش بدست حاجبی　　کش نگهدارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ　　که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او　　پس دهان در مدح عقل او کشود
بعد یکساعت بدست میر داد　　هر یکی را خلعتی داد او ثمین

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

که بشد ستم زین کنیزک بس نفیر　　زان سبب کز غیرت رشک کنیز
مادر فرزند هست اندر عنا　　مادر فرزند را بس حقهاست
زین کنیزک سخت تلخی میبرد　　چون کسی را داد خواهم این کنیز
خوش نباشد دادن او جز به تو　　عقد کردش با امیر او را بداد
عقد کردش با امیر او را سپرد　　کرد خشم و حرص را او خورد و مرد

در بیان آنکه تحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

تخمهائی که شهوتی نبود　　بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست　　ترک هوا قوت پیغمبریست
آن برود در دوزخ دین در جنان　　حفت الجنة مکاره را رسید

دیگر بار خطاب بادشاه با آیاز و امتحان کردن ارکان دولت را و نمودن فرمانبرداری آیاز با ایشان

این حکایت گوش کن تا واهی　　داستان ذوق امر و چاشنیش

دادن شاه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت بیش ارزد ز صد خروار زر　　گفت بشکن گفت چونش بشکنم
که نیاید در بها گردد هدر　　گفت شاباش و بدادش خلعتی
هر لباس و حله کو پوشیده بود　　ساعتی شان کرد مشغول سخن
که چه ارزد این به پیش طالبی　　گفت ارزد این به نیمه مملکت
بس دریغ ست این شکستن بس دریغ　　قیمتش بگذار بین تاب و لمع
کی خزانهٔ شاه را باشم عدو　　شاه خلعت داد او را ارزش فزود
در زمان امتحان کن باز داد　　او همی گفت و همه میران همین

اژدها آواز و چیزی دیگر ۱۲ ۱ — نالهٔ و فریاد ۱۲ ۲ — الغ بضمتین بزرگ بیگ بکاف عربی و دوبای موحده مفتوح بهر دو کاف فارسی زده و هردو کاف فارسی زاده و لام مفتوح و رای مهمله زده بمعنی خان و خانان ۳ — و میر میران ۱۲ ۴ — اشاره است بحدیث شریف حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات ۱۲ — الغ بمعنی بزرگ و زاده شده است مخصوص بنده نفس و کره و کرده شده بست و پیچیده شهوات ۱۲

الست بمعنی آری ۱۲ — ۵ سنی بلند و روشن ۱۲ — ۶ دیوان بالکسر جای جمع شدن مردم و دفتر محاسب و کچهری و مکان نشستن ملوک ۱۲ — ۷ خروار بمعنی خرمن ۱۲ — ۸ هدر ناچیز و ضایع ۱۲ — ۹ شاباش و احسنت کلمهٔ تعریف است ۱۲ — ۱۰ کسر بمعنی شکستن ۱۲ — ۱۱ ارز بمعنی قیمت مقرره ۱۲ — ۱۲ میر داد داروغهٔ عدالت ۱۲ — ۱۳ ثمین بمعنی قیمتی ست ۱۲

جامگیهاشان همی افزود شاه
آن خسیسان را ببرد از ره بجاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر
جمله یک یک هم بتقلید وزیر

گرچه تقلیدست استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان
مال و خلعت برد هر یک بیکران

همچنین در دور گردان شد گهر
تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین نهاد در کف ایاز
گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون نیاید که ثبات بنیا یان ندارد

یک بیک می دیدند این گوهر تو هم
در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایاز اکنون بگوئی کاین گهر
چند می ارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون زانچه تانم گفت من
گفت اکنون زود خردش درشکن

سنگها در آستین بودش شتاب
خرد کردش پیش او آن بد صواب

ز اتفاق طالع با دولتش
دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا
کرده بود اندر بغل دو سنگ را

همچو یوسف کاندرون قعر چاه
پیش او یک شد مراد و بی مراد

هر که پاینده آن وحی شد وصل یار
فوت اسپ و پیل پیشش ترهات

گر برد اسپش هم آنگه اسپ جوست
عشق اسپش از پی پیشی بود

بهر صورتها مکش چندین زحیر
تا چه باشد حال او در روز شمار

عارفان ز آنجا گذشته هوشمند
سابقه دانیش خورد آن هر دو را

دید کو سابق زراعت کرد ماش
های هورا کرد تیغ حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا
نور گشت و تابع خورشید شد

ز امتحان شاه بود آگه ایاز
گر دو او گوهر ز امر شاه خرد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان
هر که این پر نور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی
بر جهان خاطر چرا پوشیده شد

کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد

او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات

اسپ او گوئی که پیش آهنگ اوست
مر ورا با اسپ کی خویشی بود

بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار

از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را غم خوف و رجا

او همی اندیشد چه خواهد بود حالش
عارفست او باز رست از خوف و بیم

خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد

وز فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد

زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بیباکی ست و الله کافرست

در شکسته در امر شاه را
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر شکستی و جواب او

گفت ایاز ای مهتران نامور
امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما
قبله تان غول ست جاده راه نی

من ز شه بر می نگردانم نظر
برگزیند پس نهد او امر شاه

پشت سوی لعبت گلرنگ کن
آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از رهزنان
جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فگند
ندر گویان گشته زان نسیان بجان

یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی

من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ راه

عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن

رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان

جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران

از دل هر یک دو صد آه آن زمان — همچو دودی می شدی تا آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن — کز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی — از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت چو دید — از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفو تست ای عفو ران
دائما غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته — ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زو دلق را
خواب چون در میرماند بیم دلق — خواب و نسیان کی بود با بیم خلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه — که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود — در سبب ورزیدن او مختار بود
چون تهاون کرد در تعظیمها — تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند — گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار — از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی — اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستئی بی جهد تو — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی عذرخواه — من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره — عکس عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران — کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه آوردی تو دید — فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق و هجر میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در جهان نبود بتر از هجر یار — این سخن از عاشق خود گوش دار
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو — نیست مانند فراق تست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجرمان استغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر — چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست — ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان — چرخ گوئی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل — میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا این سو ببین کاین ارغنون — میزند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی — نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر بر آور ملک بین زنده و جلیل — ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست — در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب راهی گوئی بعام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

تنک انا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت مختوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحمت ست / دار ملک تو غرور و غفلت ست
این حیات خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می نماید نور و نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آر از شرق ضو

آن انائی در ازل دلتنگ شد / زین انا دل همچو جان دلتنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرینها بر انای بی عنا

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای این جهان
او گریزان و انائی در پیش / میدود چون دید وی را بی دلش

طالب او ئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا / این انا مکشوف شد بعد الفنا
می فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نز حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

مجرم داشتن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد و انما اعلمکم بالله اخشاکم الله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را / ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم / گر زبون صفعها گردانیم

من کیم تا پیشت اعلامی کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن / وانکه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شد لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند / کرد شاهم دارو هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل او هیم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود / من بر ویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
همچو مرهم بر سر زخم عفن / نبت لحما جدیدا خالصا

هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار و گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا / هست کوثر نفخ صور از کبریا

مختوم بمعنی پوشیده ۱۲ ضو بمعنی تابش ۱۲ فخر رازی یکی از فحول حکماست که او را امام فخر گویند و در بعض المشائین لقب اوست ۱۲ من لم یذق لم یدر یعنی کسی که نچشید دریافت نکرد ۱۲ یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانکه حکیم غزنوی گفته بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست — عفو از دریای عفو اولی تراست
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل — هم بدان دریا همی تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی — تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام — میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون — در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می آید تعالوا زان کرم — بعد ازان رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار دوست حوران خالدین
حوریان گشته معزز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سر با شان بدیواری سپید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گرچه مات کعبتین شه بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان — ای که لطفت مجرمان را راه کنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره — شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز حجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بال — نی ز باده‌ست ای نکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم — من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده — تو نه مستی ای مگس تو باده
چونکه بر بحر عسل رانی فرس — کرگسان مست از تو گردند ای مگس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو — نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزند زو لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک زبان دارم من آنهم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر

منکسر تر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — از عدم بیرون جهد با لطف و بر

از تقاضای تو میگردد سرم — ای برده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است — جذبهٔ حق است هر جا ره روست

خاک بی بادی ببالا کی جهد — کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوانست درد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند — دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد
هر دمی مرگی و حشری دادیم — تا بدیدم دستبرد آن کرم
هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آورش ای آب آب
از صحاف[1] مثنوی این پنجم است — در بروج چرخ جان چون انجم است
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافل اند و از قران
هر یکی در دفع دیو بدگمان — هست نفط انداز[2] قلعهٔ آسمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دیو پر آبست زرع و میوه[3] را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسد
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی ست — او زبون شمس تبریزی ست
ماه هم از مهر او دو کف بر هم زند — زهره نبود زهره را تا دم زند
مشتری را دست لرزد دل طپد — بر سر آب او قدمه چون سبد
دختران[6] نعش آبستن شوند — مجتمع گردند و دستک زن شوند
آفتاب از کوه سر زد القوا — لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
زان نشد فاروق را زهری گزند — که بُد از تریاق فاروقیش قند

ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیک آب آب حیوانی توی
همچو خفتن گشت این مُردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس
آشنائی گیر شبها تا بروز — با چنین استارهای دیوسوز
اختر از باد دیو همچون عقربست — مشتری را او ولی الاقرب است
حوت اگرچه کشتی غی[4] بشکند — دوست را چون ثور کشتی میکند
صورت خرچنگ اگرچه کجرو است — هیئت میزان ازو بیرون شوست
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل — وقت فکر آمد پس از وی در عمل
بل عطارد خانهٔ خود گم کند — وز جنون او جوز جوزا بشکند
نسر[5] طائر را بریزد پر ز شرم — وز طمع تنین شود چون موم نرم
در گذر زین رمزها بیگاه شد — کهکشان از سنبله پر کاه شد
تو عدوی وز عدو شهد و لبن — بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو زخوی ناخوش شو بری — تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
هین بجو تریاق فاروق ای غلام — تا شوی فاروق وران السلام

تمام شد دفتر پنجم

صحاف جمع صحیفه است ۱۲ — نفط انداز لکه آتش اندازی که دشمن کند ۱۲ — میو مخفف میوه است ۱۲ — غی گمراهی است ۱۲ — نسر طائر چند ستاره است بر شکل کرکس که پران باشد — نعش در لغت بمعنی تابوت و در اصطلاح نجوم عبارت است از هفت ستاره که عقده ایشان بنات النعش است ۱۲ — دختران نعش بنات النعش است و آن هفت ستاره اند در طرف قطب شمالی ۱۲

فهرست مضامین مثنوی معنوی دفتر ششم

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

بعون الله العالم الوحید کتاب مستطاب مثبت توحید مصداق این تجمیل

گر ز سرّ معرفت آگه شوی | لفظ بگذارے سوئے معنی روی

از نی کلک این حکایت بشنوی

مثنوی معنوی

دفتر ششم

هست قرآن در زبان پهلوی

من چه گویم وصف آن عالیجناب | نیست پیغمبر ولے دارد کتاب

از تصنیفات حضرت محی الدین مخدومی مولانا جلال الدین رومی سزاوار چندین تفضیل

در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنؤ چاپ طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت و خیالات وشک در ریبت باشد و این مصباح را حس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السافلین است و ایشان را از بهر عمارت صورت آفریده اند دبر حواس و مدارک ایشان دائره کشیده اند که از ان دائره تجاوز نه کنند ذلک تقدیر العزیز العلیم ۝ یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل شان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداری و کارگاهی است از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در ورای آن حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله وصحبه اجمعین ۝

دفتر ششم مثنوی مولوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل می جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ

پیشکش بهر رضایت می کشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی

ششجهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک تر / زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نه صد سال دعوت مینمود / دمبدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندران سکنجبین آید خلل

قوم بر دی سرکها می ریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن ست آن عبد العلی
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
در قران این جهان با آنجهان / اینجهان از شرم می گردد جهان
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
نقل خارستان غذای آتش ست / بوی گل قوت دماغ سرخوش ست
گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر تاک گردن می تنند
گرچه ماران زهر افشان می کنند / ورچه تلخان مان پریشان می کنند
زهرها هرچند زهری می کنند / زود تریاقات شان بر می کنند
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
چون تو ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید و بس
ما به بحر نور خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
اینجهان زین جنگ قائم می بود / در عناصر در نگر تا حل شود
هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر
هست احوالت خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
فوج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
تا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یک رنگت برد
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
هست بی رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
این تخالف از چه آید وز کجا / وزچه زاید وحدت این اضداد را
گوهر جان چون ورای ضدهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
طرفه آن جنگی که رکن صلحهاست / شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می فزود
خم که از دریا درو راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند
شد دهان شان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
این عبارت تنگ و قاصر رتبت ست / ورنه خس را با اخص چه نسبت ست
پس خریدارست هر یک را خدا / در مزاد یفعل الله ما یشا
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
در جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر
اینجهان جنگ ست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
ذره با لا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی شان ببین اندر رکون
ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف حساب
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
در فروع راه ای مانده زغول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
چار عنصر چار استون قویست / که برایشان سقف دنیا مستویست
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
چونکه هر دم راه خود را می زنی / با دگر کس سازگاری می کنی
می نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیره در دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در تمام مثنوی

۱ قرن ... بفتحتین سرکه ۱۲
۲ دمدمه ... دال مفتوح آواز ۱۲
۳ خجل ... بفتحتین شرمندگی
۴ مزاد ... بیخودی ۱۲
۵ جهان ... یعنی جهنده ۱۲
۶ نحل ... زنبور عسل
۷ کندو ... است ۱۲
۸ رکون ... آرام گرفتن و میل کردن
۹ ... یعنی ثابت است ۱۲

نفس و نفس اول بسکون فا یعنی ذات و نفس دوم بفتح فا یعنی دم ست ۱۲
۱۰ رضاع ... شیر خوارگی ۱۲
۱۱ مسترضع ... شیرخواره ۱۲
۱۲ بین الاصبعین اشاره است بحدیث شریف قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مومن میان دو انگشت است از انگشتان قدرت حق ۱۲
۱۳ مستوی ... برپا داشته شده ۱۲
۱۴ ... کلمه ... ۱۲

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته زاب جان ببین

حرف گوی و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

لیک معنی شان بود در یک مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

در جهان روح هر سه منتظر
گه زصورت هاربند و گه مستقر

پیش له الخلق وله الامرش بیان
خلق صورت امر جان راکب آن

چونکه خواهد کاب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را کارکبوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

پاک سبحانی که سیبستان کند
در غمام حرفشان پنهان کنند

باری افزون کش تو این پرده بهوش
تا سوی مهلت برد بگرفته گوش

تا نیندازد مشامت از اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

چون زمین زین برف در پوشد کفن
تیغ خورشید حسام الدین بزن

برف را خنجر زند آن آفتاب
سیلها ریزد ز کهها بر تراب

که چرا جز من نجوم بی هدی
قبله کردی از لئیمی و عمی

از قزح در پیش مه بستی کمر
زان همی رنجی ز وانشق القمر

از ستاره دیده تعریف هوا
تا خوشت آید اذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد زهره زاب
ای بسا آبا که کرد او تن خراب

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد این بدان

این سخن همچون ستاره است و قمر
لیک بفرمان حق ندهد اثر

که بیاید از جهت تا بیجهات
تا ندرانند شما را گرگ مات

هفت چرخ ازرقی در رق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست

در هوای دست بوس او زحل
لیک خود را می نه بیند آن محل

با منجم این همه انجم بجنگ
کای که کرده تو جان گزیده ننگ

فکر کو کانجا همه نورست پاک
بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

جان بی سو در مکان کی در رود
نور نا محدود را حد کی بود

باد که را زآب جو چون واکند
آب یکرنگی خود پیدا کند

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

نان و هندو نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد

امر آید در صور رو در رود
باز هم زامرش مجرد می شود

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

باز جانها را چو خواند بر علو
بانگ آید از نقیبان کانزلوا

تا بجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خردست و فرود

زین غمام بانگ و حرف و گفتگو
پرده کن سیب ناید غیر بو

بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوش از باد و بود سرد عام

چون جماد و فسرده تن شگرف
می جهد انفاس شان از تل برف

هین برآر از شرق سیف الله را
گرم کن زان شرق این درگاه را

زانکه لا شرقی و لا غربی است او
با منجم روز و شب حربیست او

تا خوشت آید مقال آن امین
در نبی که لا احب الآفلین

منکری این را که شمس کورت
شمس پیش تست اعلی مرتبت

خود موثرتر نباشد مه ز نان
ای بسا نانی که ببرد عرق جان

مهر او در جان تست و پند دوست
می‌زند بر گوش تو بیرون ز پوست

جز مگر مفتاح خاص آید دوست
که مقالید السموات آن اوست

این ستاره بیجهت تاثیر او
میزند بر گوشهای وحی جو

آنچنان که لمعهٔ در پاش اوست
شمس دنیا در صفت خفاش اوست

زهره چنگ مسئلت در وی زده
مشتری با نقد جان پیش آمده

دست و پا مریخ چندین خست ازو
وان عطارد صد قلم بشکست ازو

جان و بیست و ما همه رنگ و رقوم
کوکب هر فکر او جان نجوم

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

لیک تمثیلی و تصویری کنند
تا که دریابد ضعیف دردمند

حرف نوش یعنی حرف شنو ١٢
هاربند یعنی گریزان ١٢
پیش له الخلق الخ اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف است الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین یعنی آگاه باشید که مر خدای راست عالم خلق که قابل تجزی است و عالم امر که منزه ازین است بزرگ است خدای که پرورش کنندهٔ عالمهاست ١٢

مثل نبود لیک آن باشد مثیل ... تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست ... زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ ... فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق ... صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما ... همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان ... در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود ... بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی ... چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات ... از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد ... خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد ... رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشست از سر و دم او کدام فاضلترست

واعظی را گفت روزی سائلی ... کای تو منبر را سنی تر قابلی
یک سوالستم بگو ای ذولباب ... اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست ... از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده ... روی او از دم او میدان که به
ور بسوی شهرست دم رویش بده ... خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان ... پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر ... خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر ... چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه ... او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر ... سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افگند سگ ... شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل ... برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ... بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان ... که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس ... خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ... خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد ... عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور ... جلوه آری با عجوزی نیم کور
ور عجوزی چیست کایشان را نبود ... کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان ... عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
ور عجوزه جان آمیزش کنیست ... صورت گرمابه ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند ... در زنان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر ... شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست ... هر که او آگاه‌تر با جان ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست ... هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود ... هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست ... هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد ... باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد ... جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند ... جان نو آمد که جسم آن شد عدم
از سعادت چون بر آن جان بر زدند ... همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان ازان سر برده بود ... یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد ... دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضو شکست ... کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دگر هست کو گوش دگر ... طوطی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف ... طوطیان عام ازین خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات ... معنیست آن نی فعولن فاعلات

از خر عیسی دریغش نیست قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند

قند خر را گر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی ختم علی افواههم
این شناس اینست رهرو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشاده مانده بود
از کف انا فتحنا برگشود

او شفیع ست اینجهان و آنجهان
اینجهان در دین و آنجا در جنان

اینجهان گوید که تو ره شان نما
وان جهان گوید که تو مه شان نما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر توست

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی

هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او

آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند
بیمزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گل ست
خم مل هر جا که جوشد هم مل ست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشید ست نی چیزی دگر

عیب چینان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدسگال
بسته ام من ز آفتاب بیمثال

از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان هدی

نکوهیدن ناموسهای پوشیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق اند و راهزن صد هزاران ابله نادان

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحقر شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق از چشم بد

لیک از چشم بد زهر آب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام

جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلی ست
کز وی ام پای دل اندر گلی ست

صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می نمودش شنعت عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب اجداد و آبا را بماند
در پی احمد چنین بیره براند

آن رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا رهاند مرد را

گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب

لیک اگر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث

من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار

کای خداوند کریم بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یک راهه صراط المستقیم
به ز دو راهه تردد ای کریم

زین دو ره گرچه همه مقصد توی
لیک خود جان کندن آمد این دوی

زین دو ره گرچه بجز عزم تو نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالی مرا
در تردد می زند بر هم جگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

زین تردد عاقبت مان خیر باد / ای خدا مر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو ح لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلام می کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفگن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ / می جهم در سرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که آن از حق بود / تا که بیند اندران حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ / حسن سلطان را رخش آیینهٔ
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می کرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی ست بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی ست / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا به بند دخمه بر این مردگان / تا بیابد بوی عیش زندگان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسله زرین بدید و غره گشت / مانده در سوراخ چاهی جان بدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا در کل حال
الحذر ای ناقصان زان گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

الفرار ای غافلان زین گلشنی / کو حقیقت بدترست از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گل شکر / که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین / زهر قتالست رو دوری گزین
لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب می گیرد ترا زانذار من
خواجه آخر یک زمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترک ریش کن / وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه‌زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزادهٔ عقد کردند غلام رنجور شده می گداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را یک دختری / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دمبدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتربچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
چون نه بیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجی ست بر روی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می گفتی که رنجش از دل ست / دارو تن در غم دل باطل ست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد ورا در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چون که خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
هم سرش را شانه می کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
آن چنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زاده ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندو ما در غرے / که طمع دارد ز خواجه دخترے
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرا یکی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بتدبیر ازین طمع باز آرم

حال خود را این چنین گفت او مرا / خواستم کز خشم بکشم مر ورا
گفت خواجه صبر کن با او بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / پس تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست

ماند دانستیم ای خوش مشتری
چونکه دانستیم تو اولی تری

آتش ما هم درین کانون ما
لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش
جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت آن خاتون کزین ننگ مهین
خود زبانم می نجنبد اندرین

اینچنین تزویر چه خاییم بهر او
گو بمیر آن خائن ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مکش
تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را لیبرا بر من نویس
هل که صحت یابد این باریک ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
می نگنجید از تبختر بر زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت
چون گل سرخ او هزاران شکر گفت

گه گهی می گفت کای خاتون من
که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون جزم می گفتش که ما
در پی اینیم فارغ باش ها

خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
رفت از وی علت و آمد بگشت

او دلش دادی به تزویر و فسوس
تا فزون می شد نشاطش چون خروس

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
که همی سازیم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند گال
کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن
علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردک بفن
امردی را بست حنا همچو زن

بر نگارش کرد ساعد چون عروس
پس نمودش ماکیان دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو
کنگ امرد را بپوشانید رو

شمع را هنگام خلوت زود کشت
ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد می کرد و فغان
وز برون نشنید کس از دف زنان

ضرب کف و دف و نعره مرد و زن
کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می فشارد
چون لود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ زفت
رسم دادا داد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجوره جان
کون دریده همچو دلق تونیان

آمد از حمام در گردک فسوس
پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان
که مبادا کو کند رد ز امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از عناد
وانگهان بر هر دو دستش ده بداد

گفت کس را خود مباد اتصال
با چو تو ناخوش عروس بدخصال

روز رویت همچو خاتون ختن
شب عموده همچو شاخ کرگدن

روز رویت همچو خاتون تر
کیر زشتت شب تبر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

همچنین جمله نعیم این جهان
بس خوشست از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب
چون ز وی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیرست او و از بس چاپلوس
خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه اش
نوش نیش آلوده او را مچش

تا نیفتی چون فرج در صد حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او
خوش نماید ز اولت انعام او

چون به پیوستی بدام ای هوشیار
چند سالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی
در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن برند

جمله را حمال خود خواهد کفور
بار مردم گشته چون اهل قبور

بر جنازه هر کرا بینی بخواب
فارس منصب شود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلق ست بار
بار بر خلقان فگندند این کبار

بر تن خود بار خود نه ای پسر
بر کس دیگر منه زین الحذر

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپا
تا نیاید نقرست اندر دو پا

مرکبی را کاخرش تو ده دهی
که شهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران کشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنت الماوی و دیدار خدا

آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست

آنکه از دادش نیاید هیچ بد / داند او بیخواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست / آن چنان خواهش طریق انبیاست

بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد

زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد

باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند / از ندامت آخرش ده می دهند

وزد را چون قطع تلخی میدهد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیدهٔ ده دادن از دست حزین / ده بدادن زین بریده دست بین

همچنین قلاب و خوبی دلوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان می کشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بسته آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش واگریخت / باز چون طفلان فتاد و طمع ریخت

بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و انین / کاو هن الرحمن کید الکافرین

در عموم تاویل آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفاها الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر او نسیان او بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

آتش زدن دزد در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / آمد و پنهان درآمد همچو گرگ

سرفه بشنید در شب معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند
می زد آتش بهر شمع افروختن / تا سر آواز را بندد علن

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته می کرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

تر همی کرد او سر انگشت را / زاصبع آن استاره را کردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود می مرد / این نمی دید او که دزدش می کشد

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می ندید آتش کشی را پیش خویش

این چنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل دانندهٔ / هست با گردنده گردانندهٔ

چون نمی گویی که روز و شب بخود / بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین / این چنین بیعقلی خود ای مهین

خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوبکار

خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ / یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر

ف۱ گر همی خواهی خطاب بانس صحابی رضی الله عنه ۱۲ ف۲ اقتباس ست از آیه کریمه و من یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی هر که توکل کند بخدای تعالی پس خدای تعالی او را کافی و بس ست ۱۲ ف۳ عیار مرد زیرک و خالص ۱۲ ف۴ ده مده یعنی ترک کن ۱۲ ف۵ زر ده دهی از خالص تمام عیار ۱۲ ف۶ قوله طمع ریخت یعنی امید آن پروانه از یادش رفت و ترکش بیان شد

چنانکه طفل از زمین افتد و گریان می شود و اشک ریزد ... ف۷ ...

پس چو دانستی که قهرت می کند / بر سرت دبوس محنت می زند
پس بکن دفعش چو مردی بی جنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو

در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه ش آرزو / در گریز از دامهای آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسی ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب / گرچه مفتی شان برون گوید خطوب

در بیان حدیث استفت قلبک و لو افتاک المفتون

گوش کن استفت قلبک از رسول / گرچه مفتیات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاینچنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دمبدم چون تو مراقب می شوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور نبندی چشم خود از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

باز ران سوی ایاز و زور تبتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای موتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اید ری رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای موتمن

ماند حیران گفت با میری دگر / که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازی است

گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو وا پرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان

بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند هر یک سوال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال

گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس آن کاروان تا از کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یک بیک / حال شان دریافت بی ریبی و شک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

پس بگفتند آن امیران کاین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق ست مه را روی نغز / داده حق ست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت می کند / از تفاخر خیمه بر مه می زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیر ست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا انفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حق ست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم کی گوید او / که دو دست و پاش بستست ای عمو

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

نقل مشهور است

اشارت است

حدیث شریف استفت قلبک و لو افتاک المفتون یعنی طلب فتوی کن از دل خود اگرچه فتوی داده باشند ترا مفتیان

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد بکر و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می داند آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو گشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعلها در غیب صورت می کنند / فعل دزدی را بداری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نا مناسب چون دهد داد و سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهم گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / گوش هوش خود برین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را گهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
تو به کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
و ز فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افکار / پیش خورشید حقایق آشکار
پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیبست این مکن فکری در آن

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله‌وار بر سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آن جا دام از بهر شکار
دانه چندین نهاده بر زمین / بود و صیادی نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / و ز گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان و میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ زالست خواهم ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزلف و کمر آموخته / آخر ستت جامهٔ نا دوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بیوفایان بسته ایم
جد و خویشان ما قدیمی چار طبع / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسمی آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند در بازی خوش اند / شب کشانشان سوی خانه می کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

کاف تصغیر ۱۲

احول آن نظر در بخت احول چنین است که نظر در بخت کردن کار چشم احول است یعنی صاحب چشم احول نظر در بخت کند و کسیکه چشم صحیح دارد نظر در بخت نمیکند بلکه سعی خود را هم دخل میدهد ۱۲ اصطلاح گهدانی باشنده کاهلان ۱۲ منتخب فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره یعنی پس کسیکه عمل کند بقدر ذره یعنی اندکی عمل خیر خواهد دید

مقتنع یعنی قناعت کننده ۱۲

الدنیا لعب

پیش ازان کز شب شود جامه بجو
روز را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام
خلق را من دزد جامه دیده‌ام

نیم عمر از آرزوی دلستان
نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نک شبانگاه اجل نزدیک شد
خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو و ز دزد رس
جامه‌ها از دزد بستان بازپس

مرکب توبه عجایب مرکبست
بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه میدار ازان
کو بدزدید آن قبایت تا کهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم
پاس دار این مرکبت را دمبدم

بردن دزد قچ را ازان مرد و قناعت ناکردن و رخت او را ربودن

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید
دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه شد آگه دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را
در فغان و گریه و واویلتا

گفت نالان از چه ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

هست در همیان من پانصد درم
گر کنی با من چنین لطف و کرم

صد درم بدهم ترا حالی بدست
گفت با خود کاین بهای ده قچست

گر دری بربسته شد صد در گشاد
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامها بر کند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد

آن یکی دزدیست فتنه سیرتی
چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظره مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی فرمود آن رسول
بدعتی چون برگرفتی ای فضول

جمعه شرطست و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر

درمیان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش

چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاج سر

در جوابش گفت صیاد عیار
نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار

هست تنهائی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود

زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ
پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ

چون حمارست آنکه نانش امنیتست
صحبت او عین رهبانیتست

هوش او سوی علف باشد چو خر
بگذر از وی تا نمانی بی هنر

زانکه غیر حق همه گردد رفات
کل آت بعد حین فهو آت

هرچه جز آن وجه باشد هالکست
ملک و مالک عکس آن یک مالکست

گرچه سایه عکس شخصست ای پسر
هیچ از سایه نتانی خورد بر

هیچ سایه نیست بی شخصی روان
اصل سایه رو بجوی کاردان

هین ز سایه شخص را می کن طلب
در مسبب رو گذر کن از سبب

یار جسمانی بود رویش بمرگ
صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله او بود
مرده اش دان چونکه مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهبست
که کلوخ و سنگ او را صاحبست

خود کلوخ و سنگ کس را ره زند
زین کلوخان صد هزار آفت رسد

گفت مرغش پس جهاد آنگه بود
کاینچنین رهزن میان ره بود

ز برای حفظ یاری و نبرد
بر ره ناایمن آید شیر مرد

عرق مردی آنگهی پیدا شود
که مسافر همره اعدا شود

چون نبی سیف بودست آن رسول
امت او صفدرانند و فحول

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه

مصلحت داد است هر یک را جدا
مصلحت جو گر توئی مرد خدا

گفت آری گر بود یاری و زور　　تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتے پرهیز به　　در فرار لا یطاق آسان بجه
یار مے جو تا بیابی راه را　　ورنه کی دانی تو راه و چاه را
یار شو تا یار بینے بے عدد　　زانکه بے یاران بمانی بی‌مدد
گرگ اغلب آن زمان گیرا بود　　کز رمه شیشک بخود تنها رود
هست سنت ره جماعت چون رفیق　　بی ره و بی یار افتی در مضیق
لیک هر گمراه را همره مدان　　غافلان خفته را آگه مدان
همرہے نے کو بود خصم خرد　　فرصتے جوید که جامه تو برد
میرود با تو برای سود خویش　　مین منوش از نوش او کان هست نیش
یار را ترسان کند ز اشتر ولے　　اینچنین همره عدو دان نے ولے
یار را از راه برد آن راهزن　　مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه دین هر گمرهی خود کے رود　　عارفے باید که مرد ره بود
در ره این ترس امتحانهای نفوس　　همچو پرویزن به تمییز سبوس
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط　　نے ز جمعیت نیابی آن نشاط
با غلیظے خر ز یاران ای فقیر　　ور نشاط آید شود قوت پذیر
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد　　تا که تنها آن بیابان را برد
آنکه تنها خوش رود اندر رصد　　با رفیقان بیگمان خوشتر رود
گر نباشد یارے دیوارها　　کے بر آید خانه و انبارها
گر نباشد یاری حبر و قلم　　کے فتد بر روے کاغذها رقم
حق ز هر جنسے چو زوجین آفرید　　پس نتایج شد ز جمعیت پدید
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز　　بحثشان شد اندرین معنی دراز
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد　　نفس او بی طاقت آمد در گشاد
مال ایتام است امانت پیش من　　زانکه پندارند ما را مؤتمن
هست دستوری که زین گندم خورم　　اے امین و پارسا و محترم
ور ضرورت هست هم پرهیز به　　ور خوری باری ضمان آن بده

قوتی باید درین ره مردوار　　یاری باید درینجا فردوار
صنعت اینست ای عزیز نامدار　　فکرتی کن در نگر انجام کار
گفت صدق دل بباید کار را　　ورنه یاران کم نیاید یار را
دیو گرگست و تو همچون یوسفی　　دامن یعقوب مگذار ای صفی
آنکه سنت با جماعت ترک کرد　　در چنین مسبع نه خون خویش خورد
راه سنت با جماعت به بود　　اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
همرہے را جو کزو یابی مدد　　همدل و همدرد و جویان صمد
می رود با تو که یابد عقبهٔ　　که تواند کردت آنجا نهبهٔ
یا بود اشتر دلے چون دید ترس　　گویدت بهر رجوع از راه درس
یار بد مارست هین بگریز ازو　　تا نریزد در تو زهر آن زشت خو
راه جانبازیست در هر غیشهٔ　　آفتی در دفع هر جان شیشهٔ
راه دین زان رو پر از شور و شرست　　که نه راه هر مخنث گوهرست
راه چه بود پر نشان پایها　　یار چه بود نردبان رایها
آنکه او تنها براه خوش رود　　با رفیقان سیر او صد تو شود
هر خرے کز کاروان تنها رود　　بر دی آن راه از تعب صد تو شود
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو　　گر نه خر همچنین تنها مرو
هر نبی اندرین راه درست　　معجزه بنمود و همراهان بجست
هر یکے دیوار اگر باشد جدا　　سقف چون باشد معلق بر هوا
آن حصیری که کسے می گسترد　　گر نه پیوندد بهم بادش برد
درمیان مرغ و صیاد ای عجب　　بس جدال افتاد و شد نزدیک شب
مثنوی را چابک و دلخواه کن　　ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست　　گفت امانت از یتیم بی وصیست
گفت من مضطرم و مجروح حال　　هست مردار این زمان بر من حلال
گفت مفتی ضرورت هم توئی　　بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
مرغ بس خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سر بسته از جذب عنان

پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / دمبدم می گو که ای فریادرس
پیش ازان کاین دانه بر تو فخ شود / گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و ووو ناله آن دم کار بند / حرص را آواره کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة والموصلی
نح علی قبل موتی واغتفر / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می شد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش ازان کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

های هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یک کاروان / حارس مال و قماش آن جهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن / گرم گشته خود همو بد راهزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو / تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می کردی چه تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره بایستی زدن که برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بسته دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی می کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چه بود یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد / کمی فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا می مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است / دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایهٔ خویش از سر من برمدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایان را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که ابشر شد نطفهٔ مرده بدان
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند
سلطنت تو به یک یک برکنی / تو به سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی توفیت کارم را نظام / بی تو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون ببرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
حیث اقرب انت من حبل الورید / لم اقل یا یا نداء للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی لاکتم من معی ممن اغار
این سخن پایان ندارد ای عزیز / بشنو اکنون نکته صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه رض و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر

ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند / چونکه از پیری و زشتی آگه اند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افگندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را

در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان برید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / باز مست و منکر و معجب شوید

بنگرید آن پای زشت از اقتیاز / همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی ز اهل شمال

امتحان کردن رسول عایشه رض را که چرا پنهان می‌شوی او ترا نه بیند

ترک آن کن که درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن

گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه بر دستها / او نه بیند من همی بینم ورا

غیرت عقل است بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل هم وهمی چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک خو / آنکه پوشیدست نور روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می‌کنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی بیند اثر
رشک از آن افزون ترست اندر تنم / کز خودش خواهم که پنهانش کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزون تر شود

گر بغرد بحر غرشش کف شود / جوش احببت لان اعرف بود
حرف گفتن بستن آن روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن بر روی گل / تا کنی مشغول شان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوش شان / سوی روی گل نپرد هوش شان

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

پیش آن خورشید کو بس روشن است / در حقیقت هر دلیلی رهزن است

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم / ازین آشفته بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و خطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم که تو ماهی یا وثن / می ندانم که چه می خواهی ز من

من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبادت آرمت
ای عجب که نیستی از من جدا / می ندانم تو کجا و من کجا

می ندانم که مرا چون می کشی / گاه در بر گاه در خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب دوید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بیحد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور / ز آنچه میدانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می دانیش / می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجائی هی مری / تو بگوئی نی ز بلخ و نی ز هری
نی ز روم و نی ز هند و نی ز چین / نی ز شام و نی عراق و باردین
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو تا از کجائی باز ره / هست تنقیح مناط این جا بگیم
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب / تو بگوئی نی شراب و نی کباب
نی بقول و نی بپنیر و نی بصل / نی ز شیر و نی ز شکر نی عسل

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی / که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خای دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست
میرد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را
جان بسی کندی و اندر پرده / زانکه مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا که ننهی اندرو من الاخیر
من آخر اصل و آن کان طارق ست / کشتی وسواس و غی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چونکه مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده / در قتال خویش بر جوشیده
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم می پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندرین نشأه دمی بی دام نیست
بیحجابت باید آن ای ذولباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نی چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری شوی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد کو ببیند بر زمین / مرده را کو می رود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المؤمنین
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنایش حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانیش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین / نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زن اند / دمبدم در نزع و اندر مردن اند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید رحمت و غیرت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب / این غرضها را برون افگن ز جیب
ور نیاری خشک و بر عجزی مایست / زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بتگر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می زند / گوش تو بیگاه جنبش می کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشگافت از مرگ ای شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود با ماتم اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعر به حلب روز عاشورا و احوال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد کو بمرد / اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ / تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این قصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح / شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران این حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چون دریم و چون خائیم دست

ل اشاره بحدیث شریف است که موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ طبیعی بموت اختیاری
۲ حالات مردگان ۱۲
۳ صیت آوازه ۱۲
۴ صوت صدا ۱۲
۵ قنق بضمتین بترکی مهمان ۱۲
۶ کل آت آت یعنی هر آینده در استقبال آینده است در حال نقد

چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند / کنده و زنجیر را انداختند
دور ملک ست و گه شاهنشهی / گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری / زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن / که نمی بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر / پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی / گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ / خاصه آن کو دید آن دریا و میغ

تمثیل حریص دنیا بمورے که بدانهٔ خرمنے قانع شود

مور بر دانه ازان لرزان بود / کو ز خرمنهای خوش عمیان بود
می کشد یک دانه را از حرص و بیم / کو نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیدهٔ / کاندران دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این چشمی بل آن دیدهٔ / وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیده ست باقی لحم و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز خم / منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفتهٔ دریا بود / گرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب گر ماهی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش قمر / تو قمر می بینی و او مستقر
این وی او صاف دید احول ست / ورنه اول آخر آخر اول ست
هین گذر از نقش خم در خم نگر / کاندرو بحریست بی پایان و سر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب / مانده محرومان ز قهرش در عذاب
اینچنین خم را تو دریا دان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دریای وی در عین وصل / شد ز سودربی سوی در عین وصل
بلکه وحدت گشت او را در وصال / شد خطاب او خطاب ذو الجلال
بعد ازان گوید حقم منصور وار / تا شود بردار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون کبود روی آن / بی وی یک گشته با دریای جان
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن ست / زانکه بعث از مرده زنده کردن ست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا گوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقائق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گرچه حق آمد سخی
ور دهانش تلخ آمد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شماران نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره زاهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند / از پی تغییر وقت و ریشخند
از ملولے کاله می خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلے و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه / جز پی گنگل چه جوید جبه

در تجارت نیستش سرمایهٔ
پس چه شخص زشت او چه سایهٔ

مایه در بازار این دنیا زر است
مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

هر که او بی مایه در بازار رفت
عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

هی کجا بودی برادر هیچ جا
هی چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من
طفل زاید معدن آبست من

مشتری گرچه که سست و بارد است
دعوت دین کن که دعوت وارد است

باز پران کن حمام روح گیر
در ره دعوت طریق نوح گیر

خدمتی می کن برای کردگار
با قبول و رد خلقانت چه کار

آن یکی میزد سحوری بر دری
درگهی بود و رواق مهتری

سحوری زدن در سرای خالی نیم شب و اعتراض معترض و جواب او

نیم شب میزد سحوری را بجد
گفت او را قائلی کای مستبد

اول وقت سحر زن این سحور
نیم شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کاندرین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری
روزگار خود چه یاوه می بری

بهر گوشی میزنی دف گوش کو
هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب
تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم شب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی نزد من فیروز شد
جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب رود نیل
پیش من آبست نی خون ای نبیل

در حق تو آهن ست ای مرد خام
پیش داود نبی موم ست رام

پیش تو کُه بس گرانست و جماد
مطربست او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگریزه ساکتست
پیش احمد بس فصیح و قانتست

پیش تو استون مسجد مرده ایست
پیش احمد عاشق دل برده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام
مُرده و پیش خدا دانا و رام

وانچه گفتی کاندرو قصر و سرا
نیست کس چون میزنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها می دهند
صد اساس خیر و مسجد می نهند

مال و تن در راه حج دور دست
خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می گویند کان خانه تهی ست
این سخن کی گوید آن کش آگهی ست

پر همی بیند سرای دوست را
آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی
پیش چشم عاقبت بینان تهی

هر کرا خواهی تو در کعبه بجو
تا بروید در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از رتاج
باقی مردم برای احتیاج

هیچ می گویند کاین لبیکها
بی ندائی می کنم آخر چرا

کو ندا تا خود تو لبیکی دهی
از ندا لبیک تو چون شد تهی

بلکه توفیقی که لبیک آورد
هست هر لحظه ندائی از احد

من بود انم که این قصر و سرا
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا

مس خود را بر طریق زیر و بم
تا ابد بر کیمیا اش می زنم

تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
دُر دُر افشانی ز بخشایش بحور

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار

آن یکی چون نوح در اندوه و کرب
وان دگر چون احمد اندر صف حرب

این ز دنیا چون ابوذر پر حذر
وان دگر در استقامت چون عمر

صد هزاران خلق تشنه مستمند
بهر حق از طمع جهدی می کنند

من هم از بهر خداوند غفور
میزنم بر در بامیدش سحور

مشتری خواهی که از وی زر بری
به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می خرد از مالت انبانی نجس
می دهد نور ضمیر مقتبس

می ستاند این نجس جسم فنا
می دهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
می دهد کوثر که آرد قند رشک

می ستاند آه پر سودا و دود
می دهد هر آه را صد جاه و سود

آبست مخفف آبستن و مراد از معدن آبست عالم است ۱۲

حمام کبوتر ۱۲

سحوری نغمهٔ که در وقت سحری زنند ۱۲

رواق بکسر پیشگاه خانه و سقف و پرده که در پیش سقف خانه می بندند و خانهٔ که بر سر یک ستون ساخته باشند ۱۲

نبیل نجیب استاد دانا و نیکو ۱۲

نقد آور تا کنی سودا از آن
نسیه را بگذار تا نکنی زیان

یاد آهی کاب از اشک چشم راند
مر خلیلی را بدان اوّاه خواند (آه کننده ۱۲)

هین درین بازار گرم بی نظیر
کهنها بفروش و ملک نو بگیر

ور تراشکی وی بی ره زند
تاجران انبیا را کن سند

بسکه افزود آن شهنشه بخت شان
می نتابد گه کشیدن رخت شان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق رض حال او را

تن فدای خار می کرد آن بلال
خواجه اش می زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می کنی
بندهٔ بد منکر دین منی

می زد اندر آفتابش او بخار
او احد می گفت بهر افتخار

تا که صدیق رض آن طرف بگذشت و تفت
آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا
زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
کز جهودان خفیه می دار اعتقاد

عالم السر ست پنهان دار کام
گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق رض تفت
آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار
بر فروزید از دلش شور و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد
عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد
عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا
کای محمد ای عدو توبه ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو
توبه را گنجا کجا باشد در او

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر بلالم ور بلالم می دوم
مقتدی بر آفتابم می شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار
در پی خورشید پوید سایه وار

با قضا هر کو قراری می دهد
ریشخند سبلت خود می کند

گاه بدری پیش باد آنگه قرار
رستخیزی وانگهانی فکر کار

گربه در انبانم اندر دست عشق
یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر
نی بزیر آرام دارم نی زبر

عاشقان در سیل تند افتاده اند
بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار
روز و شب گردان و نالان بیقرار

گردشش سوی جویان شاه هست
تا نگوید کس که آن جور از که است

گر نمی بینی تو جو را در کمین
گردش دولاب گردونی ببین

چون قراری نیست گردون را از او
ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد
هر کجا بیوند سازی بگسلد

گر نمی بینی تو تدبیر قدر
در عناصر گردش و جوشش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک کف
باشد از غلیان بحر با شرف

باد سرگردان ببین اندر خروش
پیش امرش موج دریا بین بجوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس
گرد می گردند و میدارند پاس

اختران هم خانه خانه می دوند
مرکب هر نحس و سعدی می شوند

اختران چرخ گرد در ندهی
وین چه است کاهل اند و سست پی

اختران چشم و گوش و هوش ما
شب کجا یند و به بیداری کجا

گاه در سعد و وصال دلخوشی
گاه در نحس و فراق و بیهشی

ماه گردون چون درین گردیدن ست
گاه تاریک و زمانی روشن ست

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر
گه سیاستهای برف و زمهریر

چونکه کلیات پیش او چو گوست
مسخره و سجده کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
پیش حکمش چون نباشی بیقرار

چون ستوری باش در حکم امیر
گه در آخر حبس و گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش
چون کشاید چابک و برجسته باش

آفتاب ار بر فلک کژ می جهد
در سیه روئی کسوفش میدهد

گر ذنب پرهیز کن این هوشدار / تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزندش کان چنان رو نی چنین
برفلان وادی بباران این مبار / گوشمالش می دهد که گوشدار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندران فکری که نهی آمدست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نور و تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا / این بود تقدیر دردا و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش فیروز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما / باز آمد آب جان در جوی ما
می خرامد بخت و دامن می کشد / نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانان چنین می بایدم
تنک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خاران جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه او دست شست

باز گفتن صدیق رض صورت حال بلال رض را نزد حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

بعد ازان صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می کنند / پر و بالش بی گناهی می کنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا تو یاد می آری ازان / لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود ازان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می کنی / فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه دانی و خوانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی دراِیشان می تنی / نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگوئی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش می کنند / تن برهنه شاخ خارش می زنند
از تنش صد جای خون بر می جهد / او احد می گوید و سر می نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زر اندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا وخان غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
نی درو نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و نی فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار / گرد آن دیوار بی مه دیووار
قلب اگر زر زروی او حبت / باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس رسوا بماند دود وش / زو سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیش تر

مرحبا ای کان زر لاشک فیه / زانکه کان او در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شگفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مرا او را مشتریست
هر بها که گوید او را می خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر اسفل الارض آمدست / سخره خشم عدو الله شدست

توکیل کردن مصطفی ابو بکر رض را جهت بیع بلال رض

مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین ره می شوم انباز تو
تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / می توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می خرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را

آن چنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیا شان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گردانید جادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو

دیده هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست

پیش خر خر مهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرش فزون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چو در را بر گشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست

کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقی ست اندرین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در دین جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زآیینه کژ ساز خود / منکر ای مردود نفرین ابد

آنچه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دار و نی میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمه چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش
اینچه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان

استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الرأس ای مثاب

ثواب کار ۱۲

ظلال جمع ظل
بعنی سایه ۱۲
انباز شریک ۱۲
ثمن قیمت ۱۲
ثمن بیعت اوران ۱۲
جهول سخت نادان
غول شیطان
انک
یا رانی ۱۲ اول و فتح ثانی نیز
بعنی حجرا است ۱۲
پیرایه زیور ۱۲
اشاره بایه و التین
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
نگاشتنی ۱۲
ممتنع امتناع آرنده
ینابیع جمع ینبوع بمعنی چشمه
یعنی چشمهای حکمت ۱۲
مینا رنگ
الاذنان من الرأس

گفت گر رحمت همی آید برو
زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش و آخر چو می سوزد دلت
بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
بنده دارم سخت لیکن جهود

تن سپید و دل سیاه آور بگیر
در عوض ده تن سیاه و دل منیر

کس فرستاد و بیاورد آن همام
بود الحق سخت زیبا آن غلام

آن چنانکه ماند حیران آن جهود
آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود
سنگ شان از صورتی مومی شود

باز کرد استیزه و راضی نشد
که برین افزون بده بی هیچ بد

یک نصاب نقره هم بر وی فزود
تا که راضی گشت حرص آن جهود

بیع کرد و داد و بستد بی غرض
داد گوهر سنگ بستد در عوض

برخیال آنکه سودی کرده ام
داد اسود را ببیضی آورده ام

منعقد چون گشت بیع اندر میان
یافت ایجاب و قبول هر دو آن

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبون است و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگ دل
از سر افسوس و طنز و غش و غل

گفت صدیقش که این خنده چه بود
در جواب پرسش او خنده فزود

گفت اگر جدت نبودی و اهتمام
در خریداری این اسود غلام

من ز استیزه نمی افروختم
خود بعشر آنیشش می بفروختم

که بنزد من نیرزد نیم دانگ
تو گران کردی بهایش را بانگ

پس جوابش داد صدیق ای غبی
گوهری دادی بجوزی چون صبی

کو بنزد من همی ارزد دو کون
من بجانش ناظرستم نی بلون

زر سرخ است و سیه تاب آمده
از برای رشک این احمق کده

دیدهٔ این هفت رنگ جسمها
در نیابد زین نقاب آن روح را

گر مکیسی کرده در بیع بیش
دادمی من جمله ملک و مال خویش

در مکیس افزودیی من ز اهتمام
دامنی زر کردمی از غیر وام

سهل دادی زانکه ارزان یافتی
در ندیدی حقه را نشگافتی

حقهٔ سربسته جهل تو بداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد

حقهٔ پر لعل را دادی بباد
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

عاقبت واحسرتا گوئی بسی
بخت و دولت چون فروشد خود کسی

بخت با جامه غلاما نه رسید
چشم بدبختت بجز ظاهر ندید

او نمودت بندگی خویشتن
خوی زشتت کرد با او مکر و فن

این سیاه اسرار تن اسپید را
بت پرستانه بگیر ای ژاژخا

این ترا و آن مرا بردیم سود
هین لکم دین ولی دین ای جهود

خود سزای بت پرستان این بود
جلش اطلس اسپ او چوبین بود

همچو گور کافران پر دود و نار
وز برون بربسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال
وز درونش خون مظلوم و وبال

چون منافق از برون صوم و صلوة
وز درون خاک سیاه بی ثبات

همچو ابر بی نم پر قر و فر
نی در آن نفع زمین نی قوت بر

همچو وعده مکر و گفتار دروغ
آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال
آن ز دست زخم محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت
جانب شیرین زبانی می شتافت

آوریدش تا بنزد آن رسول
که بجان او کرده بد عشقش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی
گفت طبتم فادخلوها بها

چون بلال این را شنید از مصطفی
خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند
چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید
کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد
مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطابی که گفت آن شمس نبی
گر زند بر شب بر آید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح
من نتانم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی کافتاب اندر حمل
تا چه گوید با نبات و باد قل

خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جملهٔ اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از و معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلعم با صدیق رض و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی ست / بی تو بر من محنت و بیدادی ست

ای جهان را زنده کرده مصطفا / خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها می دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او تا سما / همره او گشته بودم زار تفا

گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر زمن

نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور

یوسفی جستم لطیف و سیمتن / یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بتو مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم

که بجویم اسپشت شیرت دهم / چارقت و دوزم من و پشتت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نو در رسید

زان جهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال / در تقاضا که ارحنا یا بلال رض

زیر لب می گفتی از بیم عدو / بر مناره رو بگو کوری او

مید مد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود زشتی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن

آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین غل و بانگ کو

میزند بر روش ریحان کلیست / او ز کوری گوید این آسیب چیست

می شکنجد جور و دستش می کشد / کور حیران کز چه در دم می کند

این گشاکش چیست در بست تنم / خفته ام بگذار تا خوابی کنم

آنکه در خوابش همی جوئی و نیست / چشم بگشا کان مه نیکوپی ست

زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان نمود

لاغ با خوبان کند در بستری / نیز کوران را بشوراند گهی

خویش را اگندم بدین کوران و هی / تا غریوا نه کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال و شوق او با ایمان و صفت ضیف خواجهٔ او

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضیف هلال

از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کنش

نی چو تو پس رو که هر دم پستری / سوی سنگی میروی از گوهری

همچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام عمرش بهر سید

مرام: جستن و تقصد ۱۲

مکرمت بالضم: بزرگی ۱۲

شباب: جوانی ۱۲

کازه: نشستنگاه چوبین

گفت عمرت چند سالست ای پسر — باز گوی و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده — ای برادرخوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سرت — باز میرو تا بقعر مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس رو است و پس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوتست — زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی کش ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ ای نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو — نی سپس رو نی حرونی راگرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند — خربطان در پایگه انداختند

حکایت هم در تقریر این معنی

آنچنان که کاروانی می رسید — در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بنه از برون — وانگهانی اندرآ تو اندرون
هم برون افگن هر آنچه افگندنیست — در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی — سائس و بنده امیر مومنی

رجوع بقصهٔ هلال رضی الله عنه

سایسی کردی در آخر آن غلام — لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسپان و نفس خویش هم — از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر — که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی — پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان — هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی — بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم میدید مرغ پرزنی — لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود — هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه — تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل — وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ — خواه سی صد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس — غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ — که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مو نیست در منقار او — هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام — پیش او نی مستعار آمد نه وام
از قضا رنجور شد روزی هلال — مصطفی را وحی شد غماز حال

رنجور شدن هلال رض و بیخبری خواجه از وی بجهت حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ص و رفتن بعیادت او

بد ز رنجوریش خواجه بیخبر — که برو بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی — هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان — عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد — که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف — رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان — وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می گوید که اصحابی نجوم — للسری قدوه وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید — او ز شادی بیدل و جان بر جهید

سیر شب ۱۲

برگمان آن نشادی نو دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاکپای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سائس ست و منزلش آن آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون سید رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن ست / بوی جنسیت پی دل بردن ست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو زینگونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / برسر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوش تری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر نهدش خوش می برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کاینت از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و هامون شدی

در بیان آنکه مصطفی علیه السلام چون شنید عیسی بر روی آب رفت فرمود که لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کوری پلید / جست او از خواب خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود آن چونکه از چونی رهید / در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که او در حوض نامد پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب را صد کرم صد احترام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستتر از خفاش
چیست پرده پیش نور آفتاب / جز فزونی شعشع تیزی تاب
پرده خورشید هم نور رب ست / بی نصیب از وی خفاش و شب ست

هر دو چون در بعد و پرده مانده اند / با سیه رویان فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سننهای شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندران گل اندک اندک می فزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار / تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر خشک بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتوی / لیک در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راهی بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشق شان و حرص شان در فرج و زر / دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمری تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / اوش گفتی کاین چنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و ورد کردن او

گفت یک درویش بخواجهٔ گیلیی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون شد از نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بدول کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
داستان من این سخن را از گرو / سوی افسانهٔ عجوزه باز رو
چون بگشت و درین ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوزه سالخورد

صفت آن عجوزه حریص و رجوع نمودن بحکایت او

نی مر او را راس مال و مایه ای / نی پذیرای قبول و پایه ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان و نی گوش و نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / تو بتو ریش گنده مانند پیاز
نی رهی بریده و نی پای راه / نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مرد را / نی بلی عزم سلامت مرد را

سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبیل طنز

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ کی این دکان نانباست

گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب

گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا

گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه

هرچه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس

آن گدا در رفت و دامن درکشید / و اندران خانه بحبث خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون درینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار

نیستی طاؤس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه کاری تو و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو / کوست نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحدست افضال و آئین شو / سوی دستان عجوزه بازرو

بازمی گردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسپانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سور عجب / کرده بود ندا ز قضا او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن گنده پیر / کرد ابرو را سیاه او همچو قیر

چون عروسی خواست رفتن آن حریف / سوی ابرو پاک کردن مستحیف

پیش رو آئینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا می برید / می بچسپانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلیت خوبان شود

عشرها بر روی هر جا می نهاد / چونکه بر می بست چادر می فتاد

باز او آن عشرها را با خدو / می بچسپانید بر اطراف او

باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین

چون بسی می کرد فن وان می فتاد / گفت صد لعنت بران ابلیس باد

شد حضورش در زمان ابلیس و / گفت ای قحبهٔ قدیدهٔ بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده ام / نی زجز تو قحبهٔ این دیده ام

تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس / ترک من گو ای عجوزه درنبیس

چند دزدی عشر از ام الکتب / تا شود در رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی دستانی مرحبا

زنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد

چون بیاید خیز خیزان بی حیل / گم شود زان پس فسون قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش مست / وای آنکه در درون آتش نیست

صیقلی کن یکدره وزی سینه را / دفتر خود ساز آن آئینه را

که زسایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از جوان

می شود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز

می شود مبدل زسوز مرملی / شاخ لب خشکی به نخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون درخت را نیست خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت رنجوری که طبیب در وی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد نزد طبیب / گفت نبضم را نگه دار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست خواهی زو مثال / زان بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست آن و زان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درون شان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی کرد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان کند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست / آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحے بے کمے / حبذا بے باغ میوه مریمے
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک
مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست / وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری / همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست / چون بفعل آید گواه و مخبرست
چون بآثار اینهمه پیدا شدت / چون نشد ظاهر بآثار ایزدت
این سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی سر بسر آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخششے بے خبر
از خیال دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور خوان / با طبیب آگه و بسیار دان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش در میان
اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می روم
بر مراد دل همی رفت او شتاب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می شست و پاکی می فزود
او قفااش دید چون تخییلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست / راست میکرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و زار و زرد و عور دید
باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا

رنج دق از وی بر آورده دمار / دید او را سخت رنجور و نزار
خلق رنجور دق و بیچاره اند / در خداع دیو سیلی باره اند

جمله را یابی ای بیجان حریص / در قفای یک دگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی چرا

ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست

که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا واگشت و گشت او را جزا

اوش لغزانید سخت اندر لثق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد

تو که تریاقی نداری ذره / از خلاص خود چرائی غره
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا

تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید

چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد

سرنگون افتادگان زیر منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گو و میرو بر زمین

پر مساز از کاغذ و از که مپر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم

اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند تن را از فساد

آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را

گر همیخواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست

این همین بازی که هش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست هست
در گدائی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افگنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازین فرمی بگفتستیم زین / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعتگر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنّا موضعی ناساخته / گشت ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وان درودگر خانهٔ کش باب نیست

وقت صید اندر عدم بین جمله شان / وز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیز چیست

چون انیس طبع تو آن هستی ست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نه ای جان بسیر / در کمین لا چرا ای منتظر

زانکه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افگنده
پس گریزت چیست زین بحر مراد / کو بشست صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ / جادوئی دان که نمود مرگ برگ
هر دو چشمت بست صنع صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش

ور خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را نباهی ساخت ست / تا که مرگ او را بچاه انداخت ست

آنچه گفتم از غلطهاش العزیز / همچنین بشنیدم از عطار نیز

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن آن غلام

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار

گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

پس پدر مر مادرم را در جواب
جنگ کردی کاین چه خشمست و عتاب

سخت بیرحمی و بس سنگین دلی
که بصد شمشیر او را قاتلی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل گشتست در ویل و کرب

مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بیسعت
طبع زو دائم همی ترساندت

فقر آن محمود تست ای بیم دل
کم شنو زین مادر طبع مضل

گر چه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست

چون ز ره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

صبر مه با شب منور داردش
صبر گل با خار اذفر داردش

صبر جمله انبیا با منکران
کردشان خاص حق و صاحبقران

هر کرا بینی برهنه و بینوا
هست بی صبری او آن گوا

صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا
از فراق او نخوردی این قفا

لاجرم تنها نماندی همچنان
کاتشی مانده براه از کاروان

صحبت چون هست زر ده دهی
پیش خائن چون امانت می‌نهی

خوی با او کن که خو را آفرید
خویهای انبیا را پرورید

بره پیش گرگ امانت مینهی
گرگ و یوسف را مفرما همرهی

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را خواهر ایشان کند

گفت یزدان زان کس مختوم او
شمله‌اش سازیم در خرطوم او
علامت ۱۲

حاصل آن کز هر ذکر باید بری
هین ز جاهل ترس گر دانشوری

جان مادر چشم روشن گویدت
جز غم و حسرت از و نفزویدت

طول و عرض وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو

گریه کردی اشک میراندی بسوز
گفت شاه او را که ای فیروز روز

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تخت صف زده چون مهر و ماه

از تو ام تهدید کردی هر زمان
بنیمت در دست محمود ارسلان

می‌نیابی هیچ نفرین دگر
زانچنین نفرین مهلک سهلتر

من ز گفت هر دو حیران گشتمی
در دل افتادی مرا بیم و غمی

من همی لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

یا پدر کو تا مرا بیند چنین
خوش نشسته پهلوی سلطان دین

گر بدانی رحم این محمود راد
خوش بگوئی عاقبت محمود باد

چون شکار فقر گردی تو یقین
همچو کودک اشکها باری یوم دین

تن چو شد بیمار دارد جوت کرد
در قوی شد مر ترا طاغوت کرد

یار بد نیکوست بهر صبر را
که گشاید صبر کردن صدر را

صبر شیر اندر میان فرث و خون
کرد او را ناعش ابن اللبون

هر کرا بینی یکی جامه درست
دان که او آن را بکسب صبر جست

هر که مستوحش بود پر غصه جان
کرده باشد با دغائی اقتران

خوی با حق ساختی چون انگبین
با لبن که لا احب الآفلین

چون ز بی صبری قرین غیر شد
در فراقش پر غم و بی خیر شد

خوی با او کن کامانتهامی تو
امین آید ز اقوال و از عتو

بره بد سه رمه بازت دهد
پرورنده هر صفت خود رب بود

گرگ اگر با تو نماید روبهی
هین مکن باور که ناید زو بهی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بیگمان پیدا شود

شمله از مردان بکف پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

تا که بینایان ما زین دو دلال
در نفقتید از فن او در جوال

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کان هست چون سم کهن
کهن ۱۲

مر پدر را گوید آن مادر جهار
آشکار ۱۲
که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

از زن دیگر اگر آورده / بروی این جور و جفا کم کرده
از جراز تو گر بدی این بچه ام / این فشار ار نه گفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اول وش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوی / ما کئیم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را / آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چپا زهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هان ای خواجه تاش / روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وی / آن خیالات لاشیء و تو لاشیء
لاشیء بر لاشیء عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان
راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آن کو کرد از دنیا گذر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیس للماضین هم الموت گفت / لیک شان با حسرت فوت اند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش ست کف / کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افگند کفها را به بر / رو بگورستان روان کفها نگر
پس بگو کو جنبش جولان تان / بحر افگندست در بحران تان
تا بگوید بلب نی بل بحال / که ز دریا کن نه از ما این سوال
نقش چون کف کی بجنبد بی موج / خاک بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار / باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخموره را ناید کباب
در گداز این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
درمیان این دو فرق بیشمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دائم تا درین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستی ست / که خلا و بی نشانست و تهی ست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد / کارگاهش نیستی و لابود
هر کجا این نیستی افزون ترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالائین طبق / بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل آن باشد که مال و کد اخت / قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / کوست سوی نیست اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن / فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آر و فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی درخورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام / امر او و نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست / مغزها می بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا
گفت صوفی در قصاص یک قفا
دید صوفی خصم خود را سخت زار
خیمه ویرانست و بشکسته وتد
چون نمی تانست کف بر خصم زد
مخلص ست از مکر دیو و حیله اش
دیو در شیشه کند افسون او
در ترازو نیست گر افزون بیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
از غبار ار پاک داری کله را
آن قسم بر جسم احمد راند حق
بر سر حرف آ که صوفی بیدل ست
یا فراموشت شدست آن کرهات
لیک محبوسی برای آن حقوق
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
کانکه از زخم تو میرد در دیار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
کو ادب از بهر مظلومی کند
عاقل او کیست دانی هست حق
گر پدر زد مر پسر را او بمرد
چون معلم زد صبی را شد تلف
نیست واجب خدمت استا برو
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
آن ضمان بر حق بود نی بر امین

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

سر نشاید باد دادن بر عمی
گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بهانه می کند تا در فتد
غرمش آن شد کش سوی قاضی برد
ایمن ست از قید دیو و حیله اش
فتنه ها ساکن کند قانون او
از قسم راضی نگردد آگهیش
قطره از بهر عدل رستخیز
تو ز یک قطره ببینی دجله را
انچه فرموده ست کلا والشفق
در مکافات جزا مستعجل ست
که فرو آویخت غفلت پرده هات
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

خرقه را تسلیم اندر گردنم
او بیک مشتم بریزد چون قصاص
بهر این مرده دریغ آید دریغ
که ترازوی حق ست و کیل او
هست او مقراض احقاد و جدال
چون ترازو دید خصم پر طمع
کی شود راضی ز تو طبع تهیش
قطره گر چه خورد و کوته پا بود
جزوها بر حال کلها شاهدست
مور بر دانه چرا لرزان بدی
ای تو کرده ظلمها چون خوش شدی
گر نه خصمی هاستی اندر قفات
تا بیکبارت نگیرد محتسب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

کاین خر ادبار را بر خر نشان
بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نی برای عرض و خشم و دخل خود
سوی بیت المال بر گردان ورق
آن پدر را خونبها باید شمرد
بر معلم نیست چیزی لاتخف
پس نه جبرش نبود استا کار جو
بیخودی شو فانی و درویش وار
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

یا بزجرم دره ده او را جزا
کانکه از زجر تو میرد مرگ خویش
نایب حق ست و سایه عدل حق
چون برای حق و روز آجل ست
آنکه بهر حق زند او آمن ست
زانکه او را بهر کار خویش زد
کان معلم نایب افتاد و امین
در پدر زد از برای خود زدست
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
هر دکانی راست سودای دگر

بیند اندر قطره کل بحر را
بر من آسان کرد سیلی خوردنم
شاه فرماید مرا زجر و قصاص
که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
زان سو حق ست دائم میل او
قاطع جنگ و خصوم و قیل و قال
سرکشی بگزارد و گردد تبیع
از پی بیدانشی و ابلهیش
لطف آب بحر از و پیدا بود
چون شفق غماز خورشید آمدست
گر از ان یک دانه خرمن در بدی
از تقاضای مکافی غافلی
جرم گردون رشک بردی زین صفات
آب خود روشن کن اکنون با مجیب
دست او چون مدعی بر دامنش
آنچنانکه رای تو بیند سزا
فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
آینه هر مستحق و مستحق
گر خطائی شد دیت بر عاقل ست
وانکه بهر خود زند او ضامن ست
خدمت او هست واجب بر ولد
هر این راهست حکمش همچنین
لاجرم از خونبها دادن برست
ما رمیت اذ رمیت است منی
مثنوی دکان فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش ست اگر بینی تو چوب

پیش قزازان خز او کن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدت ست / غیر واحد هرچه بینی آن بت ست

غیر واحد هرچه بینی اندرین / بیگمانی جمله را بت دان یقین

بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندش اندر سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جملهٔ کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند

بعد ازین حرف ست پیچاپیچ دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصه قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای مرید / تا برو نقشی کنم از خیر و شر

کو زننده کو محل انتقام / کاین خیالی گشته است اندر مقام

شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند

مرده از یک وجه فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

مرگ یک قتل ست و این سی صد هزار / هر یکی را خونبهای بیشمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها

همچو جرجیس اند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

کشته از ذوق سنان دادگر / می بزارد که بزن زخم دگر

والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق ترست

گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان کیم

این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست

پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو

گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از کور کی خواهند داد

گر ز خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد

شکر کن که زنده بر تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد

خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زندست آن پاکیزه پوست

حق بکشت او را و در پاچه‌اش دمید / پوستش از سر چو قصابان کشید

نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب

فرق بسیارست بین النفختین / این همه زین ست وان سر جاشین

این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر

این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح

نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد

بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تا بویش اولی تر سزد

ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش

گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی تسو

کی روا باشد که هر خرس قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش

گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز

هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن

زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم باید ترا بهر رغیف

قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار و سخت حال

بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آمد خوب تر

راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیم ارزان شدست

سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز

گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و وصم

تیره شدن قاضی از سیلی رنجور و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی / همدران چه عاقبت خویش افگنی

من خضر اگر خواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
آن یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آید از کرم / گر برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او دهی حکم و عنان

جواب دادن قاضی صوفی را درین ماجرا

آن بزی را مانی ای مجهول داد / که بزه او گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده ها در گریه ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند / آب حیوان را بظلمت برده اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندران حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمع اند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود در نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع دران حرف رشد / چون سخن بشکافت سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخره مقال
گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفع ست و آن دیگر ضرر

سوال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

چونکه این جا ز یک دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از چه خاست
چون ز یک سرمه ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست راست / نقد را چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست آن یک راهزن
چون ز یک بطن اند این حبر و سفیه / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
این ببین و حال این را نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنان که بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو که در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده او گریه ها انگیخته / آب رویش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / برسر دریای بیچون می طپد

---

۱ اشاره بحدیث نبوی است من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که چاه برای برادر خود کند پس در آن خواهد افتاد ۱۲

خیره خند بسیار خنده کننده ۱۲

جای فرود آمدن مسافران

اشاره بآیه والذین استجابوا لربهم واقاموا الصلوة وامرهم شوری بینهم

صحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم یعنی یاران من همچو ستارگان اند

ضد و ندش نیست در ذات و عمل
زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد
بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثل نیک و بد
مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی
این چه اولی تر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند
چون کفی در بحر بی ندست و ضد

بی چگونه بین تو برد و مات بحر
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست
این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره آن
زین بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل کل اینجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر جسد را کای جماد
بوی بردی هیچ از ان بحر معاد

جسم گوید من یقین سایه توام
یاری از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست
که سر گستاخ ترا ز ناسزاست

شیر اینسو پیش آهو سر نهد
باز اینجا پیش تیهو پر نهد

اندر اینجا آفتاب انوری
خدمت ذره کند چون چاکری

این ترا باور نیاید مصطفی
چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر بگویی از پی تعلیم بود
عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه میداند که گنج بشیمار
در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست
گرچه هر جزویش جاسوس ویست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قل ما شئت نخواهم گفت هان
صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
منتظر می باش خلعت بعد ازان

چون قفا دیدی صفا را هم ببین
گردران با گردن آمد ای امین

کو نه آن شاه ست کت سیلی زند
که نه تاج و تخت بخشد مستند

جمله دنیا را پر پشه بها
سیلی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان
چست در دزد ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند
زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی
تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او بازپس
که نیابیدم بخانه هیچکس

گفت صوفی که چه بودی کین جهان
ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش
بر نیاوردی ز تلوینهای نیش

شب نه دزدیدی چراغ روزها
وی نبودی باغ عیش اندوز را

جام صحت را نبودی سنگ تب
ایمنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان
تیره کم بودی و آن انس و جان

جاودان بودی حضور و وقت خوش
دائما در جان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی
خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نه بشنیدی که آن پر قند لب
عذر خیاطان همی گفتی بشب

خلق را در دزدی آن طایفه
می نمود افسانهای سالفه

قصهٔ پاره ربائی دربرین
می حکایت کرد او با آن و این

در سمر می خواند درزی نامهٔ
گرد او جمع آمده هنگامهٔ

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب ان وقود
جمله اجزایش حکایت گشته بود

جذب سمع ست ار کسی را خوش لبیست
گرمی و جد معلم از صبی ست

چنگیی کو در نواز و بست و چهار
چون نیابد گوش گردد چنگ بار

نی حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آن دم لولاک این باشد که کار
از برای چشم تیزست و نظار

عامه را از عشق هم خوابه و طبق
کی بود پروای عشق صنع حق

حلل — بفتح جامه‌ها ۱۲
تجهیل — نادان انگاشتن ۱۲
قل — ما شئت بگو هر چه خواهی
پهن — گشاده
مستند — مستغنی ۱۲
چست — چالاک
دزد — ... ۱۲
خرخشه — آشوب
وقود — افروختنی ۱۲
صبی — کودک ۱۲

آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند اندر زیان اندر نهفت

دعوی کردن و گرو بستن ترک که درزی از من چیزی نتواند برد

اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آئی تو در گنج فراز / بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / وان گلوی راز گو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را کمین انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترک را و خشم و درد

نشان جستن ترک خانهٔ درزی را

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش / اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطرار / او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم تر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم تر کردند زود / او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم را بفن
ور نتاند برد اسپی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل / شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد / جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی / پیشش افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر / وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیراتشان / از برای خنده داد او هم نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون / می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله ربودن درزی

یک مضاحک چیست گفت آن اوستاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره دزدید و کردش زیر ران / غیر حق از جمله احیا نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست / لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلسش چه دعوی چه رهن چه / ترک سرمست است در لاغ اچی
لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ می‌گو که مرا شد مغتذی
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا / که فتاد او از قهقهه بر قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار سوم ترک خطا / گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده مین تر از دوبار / کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه / مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ / که ز خندش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن بیداد را
گفت مولع گشته این مفتون درین / بی‌خبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

خنده مین تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش بایست
ای فرو رفته بقبر جهل و شک — چند جویی لاغ و دستان فلک
تا کی نوشی تو عشوه این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آبروی صد هزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام — جامه صد سالکان و طفل خام
پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد — تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گو باغها را داد داد — چون وی آمد دادها بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترک را از ین گذر — وای بر تو گر کنم لاغ دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس
سر این خنده اگر دانستیی — آن ز صد گریه بتر دانستیی
ترک خنده کن ایا ای ترک مست — زانکه عمرت رفت خواهی گشت پست
چون که بنهاد آن قبا درزی زدست — اسپ ابر باد داد آن ترک مست
مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول — عالم غدار خیاط چو غول
اطلسی کز بهر تقوی و صلاح — دوخت باید خرج کردی از مزاح
اطلست عمر و مضاحک شهورست — روز و شب مقراض و خنده غفلت است
اسپ ایمان است و شیطان در کمین — باخود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور — برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او — وز وبال و کینه و آفات او
سخت می رنجی ز خاموشی او — وز نحوس و قبض و کین کوشی او
مشتری و زهره چون در رقص نیست — چونکه بهرام و زحل را نقص نیست
که چرا زهره طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص و سعد او مایست
تو مبین قلابی این اختران — عشق خود بر قلب زن بین ای غفلان

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی می شد بره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل راه — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان — هین چه بسیارند این دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین — هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط — تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار — گر فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او — مرده او نیند و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت راند
این نسوزد وان بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال را و جواب قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان — که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر — هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون از عین خار — هم تواند کرد این وی را بهار
آنکه ز دهر سرو آزادی کند — قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هر عدم — گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود — گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد — بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین — مکر نفس و فتنه دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند — آئینه دل را چو جام جم کند

مستهان: خوار شده ۱۲

دختر چگان: کلمه چه برای تصغیر است و کلمه گان برای جمع است ای دختران ۱۲

تحشیر: بجای مهمله در تشدید معجمه بمعنی نقصان و بسیار جمع کردن و بجای معجمه و سین مهمله بمعنی بیان کردن ۱۲

گفت قاضی گر نبودی امر مُر
ور نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر

ور نبودی نفس و شیطان و هوا
ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک
بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
چون بگفتی ای شجاع و ای کریم

صابرین و صادقین و منفقین
چون بُدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بُدی
علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بیرهی ست
چون همه ره باشد آن حکمت تهی ست

بهر این دکان طبع شوره آب
هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام
وین سؤالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلت ست

رنج و درد و جور فقر این دیار
صعب نبود چون فراق و بُعد یار

زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد
دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمار منی داری چرا
تا بکی داری درین خواری مرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم
گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوت واجب ای صنم
از منت این هر دو هست و نیست کم

آستین پیرهن بنمود زن
بس درشتست و پر از وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را می خورد
کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سؤالت میکنم
مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند
لیک اندیشه کن ای اندیشمند

کاین درشت و زشت تر یا خود طلاق
این تراکروه تر یا خود فراق

همچنین ای خواجه تشنیع زن
از بلا و فقر و از رنج و محن

بیشک این ترک هوا تلخی ده است
لیک از تلخی بعد حق به است

گر جهاد و صوم سخت ست و خشن
لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن

رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن
گویدت چونی تو ای رنجور من

ورنه گویدت نه آن فهم و فن ست
لیک آن ذوق پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دل اند
سوی رنجوران به پرسش مائل اند

ور حذر از ننگ و از نامی کنند
چاره سازند و پیغامی کنند

ورنه در دل شان بود آن مفتکر
نیست معشوقی ز عاشق بیخبر

ای تو جویای نوادر داستان
هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان

پس بجوشیدی درین عهد مدید
ترک جوشش هم نکردی ای قدید

دیده عمری تو داد و داوری
وانگه از نادیدگان ناسیتری

هر که شاگردیش کرد استاد شد
تو سپس تر رفته ای گول لد

خود نبود از والدینت اعتبار
هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کششیش که تو بسال بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید زان پیر کشیش
که توی خواجه مسنتر یا که ریش

گفت نی من پیش ازو زائیده ام
بس به بی ریشی جهان را دیده ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت
خوی زشت تو نگردیدست دشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید
تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده
یک قدم زان پیشتر ننهاده

دوغ ترشی همچنان در معدنی
خود نگردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمر الطینه دری
گرچه عمری در تنور آذری

چون حشیشی پای بگل بر هشته
گرچه از باد هوس سر گشته

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده چل سال بر جای ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله
خویش را بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سی صد ساله تو
تا که داری عشق این گوساله تو

تا خیال عجل شان از جان نرفت
بُد برایشان تیه چون گرداب تفت

غیر آن عجلی کزو یابیده
بی نهایت لطف و نعمت دیده

گاو طبعی زان نکوئیهای زفت
از دلت در عشق آن گوساله رفت

باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس   صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان   که نهان شد او در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست   جزو جزوت تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم   چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو   بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت   بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد   ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا   شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار   یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی   در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود   هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ   بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگان شان در کنار   شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان   همچو مریم حامل از شاهی جهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد   صد هزاران کف بر و جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می تند   کف بده انگشت اشارت می کند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وامانده دهان   چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش   بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدل اند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی   شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هر دم افسانه زمستان می کند
ذکر آن ارياح سرد زمهریر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا   می کند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس   وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار   یا از و وا پرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی   ز اندم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نه بهار و خرمی ست   همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ   بر بنی خوبان نثار مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کپی ست   وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کپی خومان تهتکها چه کرد   با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور   در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر کسوف   گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشگافان و شقی   دیده بر خرطوم داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچاره مفلس ز درد   کوز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر   پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا تحصی ز تو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی   کار رزاقیم کن تو مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آورد و روش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت

این سقیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گور بود
باز زاری جای خداوند کریم / درویش بشار گشتی و زعیم
خافض ست و رافع ست این کردگار / بی ازین دو برنیاید هیچ کار
خفض و رفع این زمین نوع دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می کند یک رنگ اندر گورها
این نگر ار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر تویست
آنچنان کز صیقل روی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
لیک یکرنگی که اندر محشرست / بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
گردد انگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار رجاها
نوبت صد رنگی ست و صددلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت گرگ ست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطی ست و فرعون ست شاه
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیشه گاوان بسملان و ز نحر
جمله مرغان آب روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
چون غذا اند نان را هیچ دست / کی دهد آنکه غذای اکبرست
آنچنان کاندر تن مردان نان / خفیه اند و مانده از ضعف جنان
روز عدل و داد اندر خورست / کفش زان پا کلاه آن سرست
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افگنده اندر بحر و بر

گاه بظن می شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و صلح و جنگ و افتتان
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
کان جهان همچون نمکزار آمده است / هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست
این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
نی درازی ماندی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل باریک ریس
نوبت زنگی ست و رومی شد نهان / این شب ست و آفتاب اندر رهان
تا ز رزق بی دریغ و خیره خند / آن سگان را حصه باشد روز چند
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
روز نحر رستخیز سهمناک / مومنان را عید و گاوان را هلاک
تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که یحیی من نجا و استیقنه
جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
نیست لایق عز و نفس مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
جز بناورد در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آن جهان صورت شود دلدادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بمغرب خود رود هر غاربی
هست دنیا قهر خانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
پر و بال مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام

مرد او بر جای خر پشته نشاند / وانکه کهنه گشت پشته هم نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق

مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره

قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرد ریگ

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ

قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن

قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل ابلیس ست ای پدر

قبلهٔ فرعون نیلی بس بسر / قبلهٔ خربنده چه بود کون خر

همچنین بر می‌شمر تازه کهن / در طلوی رو تو کار خویش کن

رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار

لائق آنکه بدا و خود داده ایم / در خور آن رزق بفرستاده ایم

عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را چرا

زانکه آن را عاشق نان کرده ایم / جان این است جانان کرده ایم

چون بخوئی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خویت سیرمی

مادگی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر

غازئی خوش آیدت جوشن بپوش / در بخیزی مائلی رو کون فروش

این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را گنجنامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه بیخواب صوفی راست خو

هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ در مشق وراقان طلب

خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست

رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین / پس بخوان آن را بخلوت ای حزین

چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر

تو بخوان آن را بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو

در کشد آن دیر هین زنهار تو / ورد خود کن دم بدم لاتقنطوا

این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر

چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان

زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق

یک فرح آن کز پس صد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب

از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت

کی بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار

چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب

چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم

یک فرح آن کز سوال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص

یک فرح آنکه نشد روشن دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا

جانب دکان وراق آمد او / دست میزد او بمشقش سو بسو

پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود

در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسم ای اوستاد

رفت کنج خلوتی آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند

که بدینسان گنجنامه بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها

باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است

کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف

گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود

ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

بق: پشه ۱۲
ذوالخمار: یکی از شجاعان
عقار: شراب
لاتقنطوا من رحمة الله ۱۲
قلق: اضطراب ۱۲
رفق: نرمی ۱۲
ضو: روشنائی ۱۲

کانچه می جستی ز چرخ با نهیب / سر برآورد است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندران رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است / پشت او در شهر و رو در فدفد است
پشت با وی کن تو رو با قبله آر / وانگهان از قوس تیر می واگذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد / برکن آن موضع که تیرت او فتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی / تیر پرانید در صحن فضا
بیل آورد و تبر او شاد شاد / کند آن موضع که تیرش او فتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می نشناختی
چونکه این اندیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

هر کسی در گفتگوئی او فتاد / کاینچنین بازی بنا شد در نهاد
هر کسی در گفتگوی فاسدی / هر طرف برخاستش یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیر دست / که فلانی گنجنامه یافت ست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه آورد و به پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام / گنج نه و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یک حبه از گنج آشکار / لیک پیچیدم بسی مانند مار
رفت ماهی تا چنینم تلخکام / که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت برکند زین کان غطا / ای شه فیروز جنگ و دژ گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه / تیر می انداخت و بر می کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست / تیر داد انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی / همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول / شاه شد دل سیر ازان گنج و ملول
جمله صحرا گز گز آن شه چاه کند / می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند / رقعه را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست / تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار / گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا / منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال / ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نی خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد
ترکتاز و تن گداز و بی حیا / در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت / بهره جوئی را درون خویش کشت
پاک می بازد نجوید مزد او / آن چنان که پاک می گیرد ز هو
می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست / پاکبازی خارج از هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند / نی در سود و زیانی میزنند
چونکه رقعهٔ گنج پرآشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را

تسلیم کردن گنجنامه بآن فقیر که ما ازان بگذشتیم

گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را

مشهد: جای دفن شهیدان ۱۲
فدفد: صحرا و بیابان و جای هموار ۱۲
سعاد: لیلی سعود است ۱۲
فضا: زمین فراخ و کشاده ۱۲
فجفج: با هم سخن کردن ۱۲
زیر دست: پوشیده و پنهان ۱۲
غطا: بمعنی پرده ۱۲

عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای آن کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زینگون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها مدهوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش / نیست این مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان کو پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونکه بیدف رقص میکرد آن علیل / زاعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتفی نی پیک عهد / گوش امیدش پر از لبیک بود
بیزبان می‌گفت امیدش تعال / از دلش میرفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کان تو دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین رانش / گر ملاقات تو بربسته است جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود وز دانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون توان او شدی بحران اوست / گرچه ایندم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوی در فگنده در هوا
لیک داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم زان سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چاه اولی ترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن استاد نیست / از خود و از ریش خویشیمان یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد آب رو / وز شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او شومات او شومات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانه خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید

کم ریش ۱۲

لفظ نیست [illegible] ۱۲
فتوح [illegible] ۱۲
بحران باصطلاح اطبا [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲
نعره یا نار کونی [illegible]
[illegible] ۱۲
ابراهیم ۱۲
مولای درویشان [illegible]
[illegible] ۱۲
۱۲ ۱۲ ۱۲

رو بدریا زانکه ماهی زادهٔ / همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشک گوهری / درمیان موج و بحر اولی تری
بحر وحدانیست فرد و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی را نوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خم بساز
دشمن آب است پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلی ست / صبر صافی می کند هر جا دلی ست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آئینه آمد در جلا
صبر با نامرد بد هم مرد حق / تا چو نیکان بر همه یابد سبق
جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ رحمه الله

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
انچه در ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / تا به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی و غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی اند این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل ست و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کانیست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کو رهٔ پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بروی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم

۱ شمن بت پرست ۱۲
۲ خنب بضم اول و سکون دوم خم و کنایه ازان ست که خود را مانند خم ساکت و بی بهره سازد ۱۲
۳ با سیاستهای جاهل اشارت ست بآیه کریمه واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجرا جمیلا یعنی صبر کن ای محمد بر چیزی که می گویند مکذبان و جدا کن ایشان را جدا کردن نیک ۱۲
۴ خارقان دهقان نام دهی ست در بسطام ۱۲
۵
۶ دمدمه مکر و فریب ۱۲
۷ سالوس فریبنده
۸ زراق ریاکار ۱۲
۹ عتو سرکشی ۱۲
۱۰ غوی گمراه ۱۲
۱۱ کاسه لیس حریص ۱۲
۱۲ طبل خوار بسیار خوار ۱۲
۱۳ یعنی شب چون مردار افتاده و خفته و روز بطالت می گذراند ۱۲
۱۴ عجل گوساله ۱۲
۱۵ اباحت بر حلال داشتن محرمات ۱۲

هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق ست و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی / چیست ظاهر تر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندانکه بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی ست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موج تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شبروان و همرهان مه بتگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گندپیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدن ست / معرفت آن کشت را روییدن ست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات ست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انا ای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشم ست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بیشکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بنده ماه وی اند / شرق و مغرب جمله نان خواه وی اند
زانکه لولاک ست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانی و ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار / هیئت مائی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / وردرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی سوال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوه ها لب خشک باران وی اند
هین که معکوس ست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر ستت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
وادمی آن نوح را از تو خلاص / تا شرف گشتی من در قصاص
لیک با خانه شهنشاه زمن / اینچنین گستاخ ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه ایندم کردمی من کردنی

بازگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه زگرد
کاینچنین زن را چرا آن شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
بازو لاحول می کرد آتشین — کاعتراض من و کفرست و کین
من که باشم با تعرفهای حق — که برآرد نفس من اشکال و دق
بار نفسش حمله می آورد زود — زین تعرف باد لش چون کاه دود
گرچه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آز خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه و سوار شیر

اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می کشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه اش مار نر بود از شرف — مار را گرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری می کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر جسم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان — پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک آن یک را خدا محسوس کرد — تا به بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آن را مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذو فنون — آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم می کشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا به بیند چشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رود وان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه — فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فرو نهی ما جفتی ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمه ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو — تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور

حکمت در آیه انی جاعل فی الارض خلیفه

نی ز ضدی ضد را نتوان نمود — وان شه بیمثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه — تا بود شاهیش را آئینه
پس صفای بی حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
او علم افراخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد — ضد نور پاک او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را او نگر — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میان شان حرب بود — چون ز حد رفت و ملولی می فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعون را با آن فرعونیان — آب دریا غرق شان کرد آن زمان
هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحه که جان شان را در ربود

١ ایناس: انس داشتن ١٢
٢ نسناس: حیوانی که با انسان شباهت تمام دارد ١٢
٣ تعرف: شناسائی ١٢
٤ دق: اعتراض ١٢
٥ خرزن: تازیانه ١٢
٦ خدیو: پادشاه بزرگ و قوی ١٢
٧ بلی نعم الدلیل: ای نور دل دلیل نیک است که مصداق حدیث شریف است اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله ١٢
٨ بختی: شتر قوی ١٢
٩ تشنیع [illegible]
١٠ [illegible] ١٢
١١ [illegible] ملحمه: جنگ عظیم ١٢
١٢ [illegible] ١٢
١٣ الصبر مفتاح الفرج: یعنی صبر کلید کشادگی است ١٢
١٤ [illegible] ١٢
١٥ [illegible] ١٢
١٦ فیصل: جدا کننده ١٢
١٧ [illegible] ١٢

هم نگر سازید بهر قوم عاد
زود خیزی تیزرو یعنی که باد

تلت چاهی زمین شد جمله قهر
برد قارون را و گنجش را بقعر

چون که حق قهری نهد در نان تو
چون خناق آن نان بگیرد در گلو

تا شود بر جسمت این جبه شگرف
سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تو دو قله نیستی یک قله
غافل از قصه عذاب ظله

مانع باران مباش و آفتاب
تا بدان مرسل شدند امت شتاب

چون عصا را مار کرد آن چیست دست
گر ترا عقلی ست یک نکته بس ست

سنگ در تسبیح آمد در شتاب
از میان اصبعین آفتاب

تو نظر داری ولی امعانش نیست
چشمه افسرده است و کرده ایست

آن نمی خواهد که آهن کوب سرد
لیک ای پولاد بر داؤد گرد

در خیال از لبسکه گشتی مکتسی
تنگ سوفسطائی بد ظن رسی

گر ز خود و ز لب خود معزول گشت
از وجود حس خود مفصول گشت

چیست امعان چشم را کردن روان
چون ز تن جان رست گویندش روان

یا روان شد خود بسوی هاویه
همچو موش از زاویه در زاویه

در بیان آنکه بر فرمان رود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مومنان

هود گرد مومنان خطی کشید
تازه باد آن قوم او رنجی ندید

مومنان از دست باد ضایره
جمله بنشستند اندر دائره

پادشاهی را خدا کشتی کند
تا بحرص خویش بر صفها زند

آن خراشی مید و قصدش خلاص
تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
نی برای بردن گردون درخت

همچنین هر کاسبی اندر دکان
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

حق ستون این جهان از ترس ساخت
هر یکی از ترس جان در کار باخت

اینهمه ترسنده اند از نیک و بد
هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

هست او اندر کمین ای بوالهوس
تا نگردی فارغ از شب ای عسس

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست
نیست حس این جهان آن دیگرست

هم نگر سازید بر قارون کین
تا فرو بردش چو اژدرها زمین

لقمه را که ستون این تن ست
دفع تیغ جوع نان چون جوشن ست

این لباسی که ز سرما شد مجیر
حق دهد او را مزاج زمهریر

تا گریزی از دمشق هم از حریر
زو پناه آری بسوی زمهریر

امر حق آمد بشهرستان و ده
خانه و دیوار را سایه مده

که بمردیم اغلب ای مهتر امان
باقیش از دفتر تفسیر خوان

همچنین تا دور و طور مصطفی
با ابوجهل آن سپهدار جفا

منکر آن دیده و فرونا در دسر
دشمنی او کور کردش از نظر

زین همی گوید نگارنده فکر
که بکن ای بندهٔ امعان نظر

تن بمردت سوی اسرافیل ران
دل فسردت رو بخورشید روان

او خود از لب خرد معزول بود
شد ز حس معزول و محروم از وجود

هین سخن خا نوبت لب خائی ست
گر بگویی خلق را رسوائی ست

آن حکیمی را که جان از بند تن
باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب او برین هر دو نهاد
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد

گر گلی را خار خواهد آن شود

باد طوفان بود و او کشتی عشق
هست ازین طوفان و این کشتی لباس

باد طوفان بود و کشتی لطف هو
پس چنین طوفان و کشتی ار داد

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند
قصدش آنکه ملک گردد پایبند

قصد او آن نی که آبی بر کشد
یا که کنجد را بدان روغن کند

لیک داد اش حق چنین خوی و وجع
تا مصالح حاصل آید در تبع

هر یکی بر درد جوید مرهمی
در تبع قائم شده زین عالمی

حمد ایزد را که ترسی را چنین
کرد او معمار و صلاح زمین

پس حقیقت بر همه حاکم کسی ست
که قریب ست او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل
چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آئینه نه دید
این نبود و آن نبود و او نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
آن حکیمک هم بخواند ترس را / فهم کژ کرد است او این درس را
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
بل ز کشتیهاش کان بند دل است / گویم از کل جزو در وی داخل است
الم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
چون خر تشنه خیال هر یکی / از تف تن فکر را شربت کی
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می بجنبد در رکون
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشی دیدی که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بازگرد از بحر رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
عقل را زان بازئی هم گرد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نور جو
گر نه بینی کشتی و دریا به پیش / لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگد زن اشتر است
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبه پر طنگ بود
ترس و لرزه باشد از غیر یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید او روان کرد او دروغ
از مفلسف گویم و سودای او / باز کشتیهای و دریاهای او
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
در تلاقی روزگارت می برند / یا دهاشان غایبی ات می چرند
نشف کرد از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
عضو چون شاخ تر و تازه بود / می کشی هر سو کشیده می شود
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سوئی که امرش می کشد
آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک انوار از آن جان و دل
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر تافت
چون یکی حرفی فراق سین و بی است / خامشی اینجا مهم تر واجبی است
ما رمیت از رمیت بی و ست / همچنین قال الله اظمنش بحبت
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چون نماند بیشه سر در گشتند / بیشها از عین دریا سر کشند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

نک خیال آن فقیر بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست

سجده خود را می کند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیال ز و نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانش دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کای انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کادمی دو خویش بیندش عمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد

لا اگر گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شگفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زیشان بشو / آنچه پوشیدیم از خلقان مگوی
ور نگوئی خود نگردد آشکار / تو بقصد کشف گردی جرم وار

لیک من اینک بریشان می تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیش اند این گروه از رنج گو

چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام / می خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمهٔ دریا مدد / ملتمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک گوید با شما من بسته ام / بی شما من با ابد پیوسته ام

قوم معکوس اند اندر مشتهی / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خلق چون در بسته / هیچ دانی گر چه دیده بسته
بر چه بگشادی بدل آن دیدها / لیک بیک بئس البدل دان آن ترا

لیک خورشید عنایت تافته است / آن کسانرا از کرم دریافته است
زر و بس نادر ز رحمت باخته / عین کفر آنرا انابت ساخته

هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد

از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم / بر کشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ناگزیر

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل بی صبری

دیو حرص و آز مستعجل تگی / نی تامل جست و نی آهستگی
من ز دیگ لقمهٔ نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم

خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو

آن گره کو زد هم او بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گر چه آسانت نمود این سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردم بدم من بی هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی / اینهمه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه می گردد در آب

خود نه من می مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و هم بلی

کو سیلی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهردار خود / از نیام ظلمت شب بر کشد

آفتاب شرق شب را طی کند / این نهنگ آن خورده را قی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندران ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت شب آید بدر
کای کریمی کاندران لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش رو زین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آن را نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب را حور بود
ما نمی خواهیم غیر از دیدهٔ / دیدهٔ تیزی گشتی بگزیدهٔ
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس / تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب و نا اصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه باس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقد او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتیم / باز زنبیل دعا برداشتیم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز ولی آن تنگ تر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش پیچاپیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین گیجی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم دارمست این صد عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
در نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق
من تهیدست فضول کاسه لیس / چون نباشم اشک خون باریک ریس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست زان نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود در پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل برو

گفت گفتم در کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
من نگفتم کاین کمان را سخت کش / در کمان نه گفتمت نی بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو

۱ وحش با وحشت ۱۲
۲ چشش چشیدگی ۱۲
۳ حبک جمع حبیکه یعنی راههای ستارگان و شکن زره و آب و موی جعد ۱۲
۴ معتقان آزاد کرده شدگان ۱۲
۶ رق بندگی ۱۲

چون

چون بیفتد تیر آنجا می طلب / زود بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حق ست اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دورست دور از روی او / کار ناید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج ست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کو راسوی گنج ست پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود / از مراد دل جداتر می شود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت
هر چه افزون تر همی جست از خلاص / سوی که می شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی ست / جان نادانان برنج ارزانی ست
زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استادان کار / گنده و پر کژدم ست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر انداز پیش آمد حجیب / وان مراد او را بدی حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابله اند / تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست ست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمهٔ یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صایم

آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی نماز
کرده منزل شب بیک موضع بهم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل از ره خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاید راه و برداز بند / بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکنند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوی پرد
پر گشاده پیش ازین پر شوق و باد / در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی راه
چونکه ره یابد پرد هر یک چو باد / سوی آن کز یاد او پر می گشاد
آن طرف کش بود اشک و سوز و آه / چونکه فرصت یافت آن سو کفت راه
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود و هر جماد / در شتای بعد آن خورشید داد
چون نتابد تفت آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر

منتحن آزموده ۱۲
آهرمن بمعنی دیو و شیطان ۱۲
از ولایات ماوراء النهر
جمود بمعنی بستگی ۱۲

الضیافة للغریب والقری — اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث — ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور — بود صائم روز آن مومن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مومن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبش بنهیم و فرداش خوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مومن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمتگری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه کی ما سه تنیم — چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر — گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام او بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوا نی بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد که نیست غالب بر قوی — نوبت گاوان بد وان گاوزور
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مومن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مومن و ترسا جهود و نیک و بد — جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد — قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود
فائق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقی جست آن تابش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد — چونکه نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو — می‌گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشته شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین — چشمه زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب — از همایون وحی مستطاب
وان یکی شاخی بپرید زود — تا جوار کعبه که عرفات بود
باز زان صعقه چو با خود آمدم — طور بر جا بود نی افزون نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ — می‌گدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب — گشت بالایش ازان هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سربسر در ذیل کوه — پر خلائق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان — جمله سوی طور خوش دامن‌کشان
جمله کفها در دعا افراخته — نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هر یک دگرگونم نمود

انبیا بودند ایشان اهل ود
حلقهٔ دیگر ملائک مستعین
هیچ کافر را بخواری منگرید
بعد از آن ترسا درآمد در کلام
خود عجبهاے قلاع آسمان
اشتر و گاو و قچ در پیش راه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
که اکابر را مقدم داشتن
یا در آن لوتی که او سوزان بود
خیر شان اینست چه بود شر شان
سوی جامع میشدی یک شهریار
در میانه بیدلی ده چوب خورد
خیر تو اینست جامع میروی
گرگ دریابد ولے را به بود
ورنه کے اندر فنا دی او بدام
گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق
هر یکے تاریخ عمر املا کنید
گاو گفتا بوده ام من سالخورد
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
داند این را هر که ز اصحاب نهیست
کو گشاد قلعهاے آسمان
پس مسلمان گفت کای یاران من
پس مرا گفت آن یکی طور تاخت
خیز ای بس مانده دیده ضرر

اتحاد انبیا ام فهم شد
صورت ایشان همه بد آتشین
که مسلمان مردنش باشد امید
که مسیحم رو نمود اندر منام
نسبتش نبود بآیات جهان

بار املا کی همیدیدم شگرف
زین نمط می گفت احوال آن جهود
چه خبر داری ز ختم عمر او
پس شدم با او بچارم آسمان
هر کسے داند ای فخر البنین

حکایت شتر و گاو و قچ که بند گیاه در راه یافتند

هیچکس از ما نگردد سیر ازین
آمدست از مصطفی اندر سنن
یا بران پل کز خلل ویران بود

لیک عمر هر که باشد بیشتر
گرچه پیران را درین دوران لیام
خدمت شیخی بزرگی قائدی

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خلق را میزد نقیب و چوبدار
بیگناهی که برو از راه گرد
تا چه باشد شر و ضرت ای غوی
زانکه در با بدولے النفس بد
مگر اندر آدمی باشد تمام

آن یکے را سر شکستی چوب زن
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
یک سلامی نشنود پیر از خسی
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست
مکر زان اوست کو دارد درم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قچ

پیر تر اولیست باقی تن زنید
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
سر فرود آورد و آن را بر گرفت
کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
که نهاد من فزون تر از شماست

گفت قچ مرج من اندر آن عهود
جفت آن گاوم که آدم جد خلق
در هوا برداشت آن بند قصیل
خود همه کس داند ای جان پدر
جملگان دانند کاین چرخ بلند

جواب گفتن مسلمان آنچه دید بترسا و جهود و حسرت خوردن ایشان

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم الله نرد عشق باخت
بی توقف زود حلوا را بخور

سید سادات و سلطان رسل
وان دگر را عیسی صاحبقران
آن هنرمندان پر فن راندند

صورت ایشان بد از اجرام ژرف
پس جهودی کاخرش محمود بود
تا نگردانی ازو یکباره رو
مرکز و مثوای خورشید جهان
که فزون باشد فن چرخ از زمین
یافتند اندر روش بند گیاه
این علف اوراست اولی گو بخور
در دو موضع پیش میدارند عام
عام نادر بے قرینه فاسدی
قبح شان را بازدان از فرشان
وان دگر را بر دریدی پیرهن
ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
تا نه پیچد عاقبت از وی لبی
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
بشنود آواز و گوید من کرم
چون چنین افتاد ما را اتفاق
با قچ قربانی اسمعیل بود
ور زراعت بر زمین می کرد فلق
اشتر بختی سبک بے قال و قیل
که نه باشم از شما من خردتر
هست صد چندانکه این خاک نژند
کو نهاد بقعهاے خاک دان
مفتخر کونین و هادی سبل
برد بر اوج چهارم آسمان
نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملائک از هنر در یافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

من بفرمان چنان شاه جهان / خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
پس بگفتندش که ای ابله حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سرکشم / خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بو نظر / که به بیداری عیانستش اثر

خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی بامراد
خواب تو بیداریست ای نیک خو / که از آن خوابت رسیدام گلو

خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آن خواب تو روی ماست زرد
خواب تو بیداریست ای سیم جان / که همان را ظاهرا دیدی عیان

خواب تو مانند خواب انبیاست / گر شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد ما یزدان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر

خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب

چون دلیلت نیست جز این ای پسر / گوه می خور در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی

ای دلیل با چو فکرت او دلیل / پیشه ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / گر نبینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمذ که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود و چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک و از ده تاختن بشهر ترمذ

سید ترمذ که آنجا شاه بود / مسخره او دلقک دلخواه بود

داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم زانجا خبر بدهم کنوز

بخشمش او را ز رو گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید / برنشست و تا به ترمذ می دوید

مرکب دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او بشاه

فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شده ست

یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران درشت / چند اسپ قیمتی در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمذ فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال

هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب میزد او یعنی خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق ای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجائب عالمی

بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین
کز او خوشتر نبودش همنشین

دائما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست
گر گرفتی شه شکم را با دو دست

هم ز زور خنده خو کردی تنش
رو در افتادی ز خنده گردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش
دست بر لب میزدی کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
زانکه خرم شاه بس خونریز بود

جای تخت او سمرقند گزین
بد وزیر و آگهی او را همنشین

پس شهان آن طرف آگشته بود
یا بحیلت یا بسطوت آن عنود

این شه ترمذ ز ود در وهم بود
وز فن دلقک خود آن وهمش فزود

گفت نی و تر باز گو تا حال چیست
همچنین آشوب و شور و تو کیست

گفت من در ده شنیدم آنکه شاه
زد منادی بر سر هر شاه را

گر کسی خواهم که تازد در سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

گنجها بدهم ورا اندر عوض
چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

اینچنین چیزی نیاید از چو من
تا ز این امید را بر من متن

گفت شه لعنت برین زود و دیت باد
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

از برای این قدر ای خام ریش
آتش افگندی درین مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم
که اماما نیم در فقر و عدم

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود واصل شده سالک شده
محفلی واکرده در دعوی کده

خانهٔ داماد پر آشوب و شر
قوم و دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمه راست شد
شرطهای کان ز سوی ماست شد

خانه‌ها را روفتیم آراستیم
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

زان طرف آمد یکی پیغام نی
مرغ آمد زین طرف ان بام نی

زین سؤالات مزید اندر مزید
یک جوابی از سوالاتان رسید

نی ولیکن یار زین آگاه است
زانکه از دل سوی دل لابد رهست

پس ازان یاری که امید شماست
از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرائر و از جهار
لیک بس کن پرده زین در بر مدار

باز رو تا قصهٔ آن دلق گول
که بلا بر خویش آوردا از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستون
بشنو از بنده کمینه یک سخن

دلقک از ده بهر کاری آمدست
رای او گشت و پشیمان زان شدست

ز آب و روغن کهنه را نو می کند
او بمسخرگی برون شو می کند

عمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی دریغ

او میان بنمود و پنهان کرد کار
بیگمان او را همی باید فشارد

بسته را یا جوز را تا نشکنی
نی نماید دل نه بد بد و نه غنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او
در نگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجههم
زانکه غمازست سیما و منم

این معانی هست ضد آن خبر
که بشر بسرشته آمد آن بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ست ای وزیر
نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش
از چه گیرد آنکه می خنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید

سیر نبودش چون دهل اشکم تهی
تا دهل وار او دهان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود را از اضطرار
آن چنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینست صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان / خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد / چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش / روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا / اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد ار آید رضا خشمش رود / انتقام و ذوق آن فایت شود
اشتها صادق بود تا خیره / تا گوارنده شود آن بی گره
تا از آن رخنه برون آید بلا / غیر آن رخنه بسی دارد قضا
گفت الصدقة ترد للبلا / داو مرضاک بصدقة یا فتی
گفت شه نیکوست خیر و موقعش / لیک چون خیری کنی در موضعش
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی گویم گذا / لیک می گویم تحری پیش آر
در تانی بر یقینی بر سنی / گوشمال من با یقانی کنی
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشن ترست
غیرت حق پرده انگیخته ست / سفلی و علوی بهم آمیخته ست
در مجالس می طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
در بصرها می طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بخت ست و اکسیر بقا
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه ست
کان و عا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

تا درو باشد زبانی میزند / تا بدانش از دهان بیرون کند
ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد / تا دهان و چشم زین خس وارهد
تا بدین حد چیست تعجیل نقم / من نمی پرم بدست تو درم
وانچه باشد طبع و خشم عارضی / می شتابد تا نگردد منقضی
شهوت کاذب شتابد در طعام / خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
تو پی دفع بلایم می زنی / تا ببینی رخنه را بندش کنی
چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان باشد و عفو و کرم
صدقه نبود سوختن درویش را / کور کردن چشم حلم اندیش را
موضع شه رخ نهی ویرانی ست / موضع شه پیل هم نادانی ست
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی از موضع ست / علم زین رو واجب ست و نافع ست
زانکه حلوا گر سی صفرا کند / سیلیش از خبث مستنقا کند
زخم در معنی فتد بر خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
از تفت آن اندرون ویران شود / مرگ ناگه در میان پنهان شود
هین ره صبر و تانی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در روش تمشی مکبا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
امر هم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
گفت سیروا می طلب اندر جهان / بخت و روزی را همیکن امتحان
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب وز شدن خلوت بکوه
در میان صالحان یک اصلحی ست / بر سر توقیعش از سلطان صحی ست
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
در مری اش آنکه حلوا و حامض ست / حجت ایشان بر حق داحض ست

باطل ۱۲

۱ در حدیث شریف واقع ست الصدقة ترد البلاء یعنی صدقه می گرداند بلا را داووا مرضاکم بالصدقة یعنی دوا کنید مریضان خود را بالصدقة ۱۲
۲ شه رخ مهره شطرنج ۱۲
۳ مکید کید و حیله گری ۱۲
۴ خبث آلودگی ۱۲
۵ مستنقا پاکیزه ۱۲
۶ شق شگافتن ۱۲
۷ تحری جستجو و تفحص صواب کردن ۱۲
۸ [illegible]

که چو ما او را بخود افراشتیم / عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازان مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت هم ز همدردان مبر
کاندران دم که بری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین
از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ موش را

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا می شدند
نرد دل با همدگر می باختند / وز وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع / همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی زبان / الجماعة رحمة را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شادان شدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی ست / بستگی نطق از بی الفتی ست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه دیدستش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نه صد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت لقب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان می کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از گهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود و ملیک
چه عجب گر مرغ گردد مست او / چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتاله شده / مر سلیمان را چو حماله شده
صرصری می برد بر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یک ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غائب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غائب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
کان فلانی اینچنین گفت این زمان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر هوش

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت نمی توانم بر تو آمدن و سخن گفتن

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان
من درین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا طریق عاشقان / سخت مستسقی ست جان صادقان

نیست زرغبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقی ست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق ست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشق ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم شان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق ست / در دل عذرا همیشه وامق ست

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این ورا

هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد / رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک او ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری در وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توئی / شب قرار و سلوت و خوابم توئی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت بی وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می زند

نور او را زان زیانی نامده / وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت / بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معده زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت از وی بر ز نور / هکذا الغفر لمن یعطی الغفور

جزو خاکی گشت از وی بار شاد / هکذا یرحم الاله للعباد

با حدث کان تیره‌ترین ست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون حدث را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد

آن همه حق شان که لا عین رات / که نگنجد در زبان و در لغت

ما لئیم این را بیان کن یا رمن / روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم / که ز پر زهری چو مار کوهیم

ایکه من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی / لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی ز آن منتهی / تو بر آر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست / خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم / چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زین سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من

دست گیرم در چنین بیچارگی / شاد گردانم درین غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در

۱ در حدیث آمده که حضرت نبوی صلعم بابی هریره فرمود زر غبا تزدد حبا یعنی یک روز در میان دیدن کن تا زیاده دوستی کنی ۱۲

۲ وامق و عذرا نام عاشق و معشوق ۱۲

۳ درا ... جرس گویند ۱۲

۴ سلوت بفتح سین بمعنی آرام و نعمت و خوش عیش شدن ۱۲

۵ سند تکیه‌گاه

صوفیی را گفت خواجه سیم‌پاش ای قدمهای ترا جانم فراش

امر من تاخیر میندازو فی التاخیر آفات و تمثیل

یک درم خواهی تو امروز ای شهم یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت امروز این درم راضی ترم زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است که قفا و سیلیش مست تو است

این بیا ای شادی جان و جهان خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی مه از شبروان سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خنده از ماء معین وز لب جو سر بر آرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوههم کردگار که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبیی لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم که گه و بیگه بخدمت می رسم

بر لب جو من بجان میخوانمت می نبینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار آخر این بحث آن آمد قرار

که بدست آرند یک رشته دراز تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دوتو بسته باشد دیگرش بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان می کشاندش بزیر از آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد چند تلخی زین کشش جان می چشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون رو به زیر خیزی بخواب بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من زان سر دیگر تو بر پا عقد زن

تا توانم من درین خشکی کشید من ترا تا شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث که مرا در عقد آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی چون در آید ز آفتی نبود تهی

وحی حق دان آن فراست را ایم نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی خود خشک شد پاهای او یا بمرد آن جان هول افزای او

پیل را حق جان آگه می کند وان خسان را کور و گمره می کند

چونکه کردندی سرش سوی یمن پیل نر صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان که از و جستند یوسف را کهان

از پدر چون خواستند آن دغا تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نمی داری امین یوسف خود نیستی با جا فطین

تا بهم در مرج بازی کنیم ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم می فروزد در دلم رنج و سقم

این دلم هرگز نمی گوید دروغ که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد وز قضا آن را نکرد او اعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه بو العجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گوید که میل او / چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را هم زین معقل می‌کند / در عقالش جان معقل می‌کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یک بلا از صد بلااش واخرد / یک بسوطش بر معارج جان برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران شست خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وز خلائق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان آن عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاه است آن زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نه بینی قاصد جای نویم
بهر حالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرض ها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دمبدم در می‌رسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرس‌اند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دائما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دائر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم این را بیارا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشهٔ خشک و زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / که بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکارست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون رهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی
جهد کن تا حس تو بالا رود / تا که کاری حس ازان بالا شود

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او بهفت دزدان

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروه دزد شب او باز خورد
پس بگفتندش که ای بو الوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی ست / کار من در خاکها بو بینی ست
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وان دگر خلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / تا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در پنجه‌ام / که کنم هی آسمان طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش سوی سقف و تخت بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن نه من وان رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند ازان شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / چون خلاص روز محنتها توی
بعد ازان جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی نمود از دست راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت کاین هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بو کرد / گفت خاک مخزن شاهی ست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زره زد نقب و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاه شان / حلیه و نام و پناه و راه شان
خویش را دزدید ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / در نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یارشان شب بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با او دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم | برگشاد از معرفت لب با حشم || وهو معکم گفت او این شاه بود | فعلها می دید و سرها می شنود
چشم من چه برد شب شیر آشناخت | جمله شب با ماه دی با هش عشق باخت || امت خود را نخواهم من ازو | گو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون | که بدو یابید هر بهرام عون || زان محمد شافع هر داغ بود | که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب ست شید | ناظر حق بود و زو بودش امید || از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد | گرد داد در یتیم با رشد || نور او بر روزها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد || آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزش ندارد شب گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند || قاضیان را در حکومت این فن است | شاهد ایشان را دو چشم روشن ست
گفت شاهد زان بجای دیده است | کو بدیده بی غرض سر دیده است || مدعی دیده است اما با غرض | پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی || حق همی گوید غرض را ترک کن | تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود | بر نظر چون پرده پوشیده شود || پس نه بیند جمله را با طم و رم | حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری فشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند || پس بدید او بی حجاب اسرار را | سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهان تر ز روح آدمی || باز کرد از حق دو چشم خویشتن | آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد | روح را من امر ربی مهر کرد || پس چو دید آن روح را چشم عزیز | پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع | بشکند گفتش خمار هر صداع || نام حق عدلست شاهد آن اوست | شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را || عشق حق و عشق شاهد بازیش | بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما || این قضا بر نیک و بد حاکم بود | بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا | شاد باش ای چشم تیز مرتضی || عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رقیب با تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر | از اشارتها دل ما بی خبر || ای یرانا لانراه روز و شب | چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد | تا که در شب آفتابم دیده شد || لطف و معروف تو بود ای منتهی | پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا بالساهره | واجنا من مفضحات القاهره || یار شب را روز مهجوری مده | جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال | خاصه بعدی کان بود بعد الوصال || آنکه دید ستت مکن نادیده اش | آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق | تو مکن هم لاابالی ای شفیق || هین مران از روی خود او را بعید | آنکه او یکبار روی تو بدید
دیده روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ما سوی الله باطل || با طلند و می نمایندم رشد | زانکه باطل باطلان را می کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را هر یکی چون کهرباست || معده نان را می کشد تا مستقر | می کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کوهیا | مغز جویان از گلستان بویها || زانکه حس چشم آمد رنگ کش | مغز و بینی می کشد بوهای خوش

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ نجم ست ما زاغ البصر و ما طغی یعنی نه میل کرد چشم او نه طغیان نمود ۱۲
(۲) شید خورشید ۱۲
(۳) در الم نشرح اشاره بانشراح و کشاده کردن سینهٔ حضرت ست چنانچه در تفاسیر مسطور ست ۱۲
(۴) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح ست انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا ۱۲
(۵) طم و رم مرکب یعنی مال بسیار یقال جاء فلان بالطم والرم ای بالمال الکثیر [illegible]
(۶) [illegible] یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر می کند ۱۲
(۷) [illegible] بالفتح [illegible] بلند و بتمام ۱۲
(۸) کمال البر فی اتمامه یعنی کمال نیکوئی در تمام کردن است [illegible] ۱۲
(۹) رب اتمم [illegible]

زین کششهای خدای رازدان
تو بجذب لطف خود مان وا رهان

دل بشه آورد چون تشنه با بر
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

غالبی بر جاذبان ای مشتری
شاید ار درماندگان را واخری

گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توئی در یوم دین

چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو

هر یکی خاصیت خود وا نمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
گز کرم ریشی بجنبانی بخیر

آن هنر فی جیدها حبل مسد
روز مردن نیست زین فنها مدد

آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس

سگ چه بیدارست شب چون پاسبان
بیخبر بود از شبخیز شهان

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود ایمن ز تاراج و گزند

هر کسی کی پی برد در سر ما
باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شبچراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از بحر آورد
بنهد اندر مرج و گردش می چرد

در شعاع نور گوهر گاو آب
می چرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبرست
که غذایش نرگس و نیلوفرست

هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل

می چرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر در نهد گل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن مرد را در شاخ درج

چون از او نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق دُرّ شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس وار

کان بلیس از متن طین کور و کرست
گاو کی داند که در گل گوهرست

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیض

ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افگند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود دُرّ عدن

تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست
گوهرش غماز طین دیگریست

وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهای پر دُر بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبهای جو بر گوش ما

آن سر رشته عشق رشته می کشد
بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشتهٔ دل دمبدم
که سر رشته بدست آورده ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود
تا سر رشته بمن روی نمود

چون غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زان مکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رتم

خلق می گفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید

چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز می گفت این سزای آن کسی
کو چو بی آبان شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
از ره معنی‌ست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی
می‌کشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است
مور را بین کو بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب

زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفسها مختلف یکجنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان
بی قفس‌کش کی قفس باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید
نی ز چشمی کو سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغست چشم کام‌بین
مخلص مرغست عقل دام‌بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب‌بین بدان سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک
عیسی آمد در بشر جنس ملک
بر کشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از ان بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث همجنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر

مدتی بگذشت زو نامد خبر
زو طمع ببرید هم زن هم پسر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی
یا فتاد اندر چهی یا کمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه

یک بیک فرزند و زن را دید باز
گشت و پنهان کس ندیدش باز راز
یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش

برد همجنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست

نی نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان

لاابالی لاابالی آورد
زانکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل شد هم‌قدوم

در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
بر زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم
می‌شنیدند از خصوص و از عموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابنده ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن

هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
بی‌خبر را کی کشاند باخبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می‌دهد

چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی بر هوا جویی سبیل

حبوب جمع حب یعنی دانه مستحیل گردنده از حالی بحالی ۱۲

خضراء دمن سبزه که بر روی سرگین روید

منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست بر آخر پری

از پی صورت نیاید موش خوار
از خبیثی شد زبون موش خوار

طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
از پنیر و فستق و دوشاب مست

باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت ماروت ای پسر
چون نگشت و داد شان خوی بشر

درفتادند از لنحن الصافون
در چه بابل ببسته سرنگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد

سر همان و پر همان هیکل همان
موسی بر عرش فرعونی جهان

در پی خوباش و باخوش نشین
خونپذیری روغن گل را ببین

خاک گور از مرد حق یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک
چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو
گر دلی داری برو دلدار جو

خاک تو همسیرت جان می شود
سرمه چشم عزیزان می شود

ای بسا در گور خفته خاک وار
به ز صد زنده بنفع و انتشار

سایه برد او و خاکش سایه‌مند
صد هزاران زنده در سایه ویند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او بیخبر بود و از هیچکس وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنانکه گفته اند بیت

لیس من مات فاستراح بمیت
انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وام دار

ز هزارش وام بود از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود و بدل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاکپای او شدی

گر بدادی تشنه را بحر زلال
ور کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذره را مشرقی
بود آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و قریب

با درش بود آن غریب آموخته
وام بی حد از عطایش توخته

هم به پشتی آن کریم او وام کرد
که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زد و وام جو
بر امید قلزم اکرام خو

وام داران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف ز دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست او را شیر پشت
بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ
قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ

یکسواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترک گویی کبر و فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی یکی مردیست فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم پی است
گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی می فکند
سرنگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید یکیست … پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گربه پیش آیند موشان ای فلان … نیست جمعیت درون جانشان
نیست جمعیت ز بسیاری جسم … جسم را بر باد قائم دان چو اسم
بر زندی خویش را بر گربهٔ … هر یکی بروی زندی حربهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب … وان دگر گوشش دریدی هم بتاب
لیک جمعیت ندارد جان موش … بجهد از جانش ز بیم گربه هوش
از رمه انبه چه غم قصاب را … انبهی هش چه بندد خواب را
در زمانی شان بسازد ترت مرت … کس نیارد گفتنش از راه پرت
مالک الملک ست بدهد ملک حسن … یوسفی را تا بود چون ماه فزن
بنهد اندر روی دیگر نور خود … که ببیند نیم شب هر نیک و بد
روی موسی بارقی انگیخته … پیش رو او توبره آویخته
او ز حق درخواسته تا توبره … گردد آن نور قوی را ساتره
کان کسان بر نور صبری یافته‌است … نور جان در تار و پودش تافته‌است
کوه قاف ار پیش آید بهر سد … همچو کوه طور نورش بر درد
آنکه طور از نورش برتابد ذرهٔ … قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکوة زجاجی جای نور … که همی درد ز نورش قاف و طور
نورشان حیران این نور آمده … چون ستاره زین ضحی فانی شده
که نگنجیدم در افلاک و خلا … در عقول و در نفوس با هدی
تا بدلالی آن دل فوق و تحت … یابد از من بادشاهیهای بخت
بر دو کون اسپ ترحم تاختیم … پس عریضهٔ آئینه برساختیم
حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت … که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
زاهنین دیوارها نافذ شدی … توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آئینه ستار نور … زانکه بود از خرقهٔ یک با حضور
در هوای عشق آن نور رشاد … خود صفورا هر دو دیده باز داد
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر … برگشاد و کرد خرج آن قمر

گر هزاران موش پیش آرند سر … گربه را نی ترس باشد نی ضرر
هست جمعیت بصورت در فشار … جمع معنی خواه هین از کردگار
در دل موش ار بدی جمعیتی … جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زندی چون فدائی حملهٔ … خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ
وان دگر سوراخ کردی پهلویش … از جماعت گم شدی بیرون شوش
گر بود اعداد موشان صد هزار … خشک گردد از یکی گربه نزار
مالک الملک ست جمعیت دهد … شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر … چون عدم باشند پیش صول شیر
در رخی بنهد شعاع اختری … تا شود شاهی غلام دختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور … در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور رویش آنچنان بردی بصر … که زمرد از دو چشم مار کر
توبره گفت از کلیمت ساز هین … کان لباس عارفی آمد یقین
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان … نور ما را بر نتابد غیر آن
از کمال قدرت ابدان رجال … یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طور از نورش بر تابد ای کیا … قدرتش اندر زجاجی ساخت جا
جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج … تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل … از ملیک لایزال و لم یزل
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف … بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بی چنین آئینه این خوبی من … بر نتابدنی زمین و نی زمن
هر دمی زین آئینه پنجاه عرس … بشنو آئینه ولی شرحش مپرس
گر بدی پرده ز غیر لبس او … پاره گشتی گر بدی کوه احد تو
گشته بود آن آئینه صاحب تفی … بود وقتی شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوخته … کوست با آتش ز پیش آموخته
اولا بربست یک چشم و بدید … نور روی او و آن چشمش پرید
همچنان مرد مجاهد نان دهد … چون بروید نور طاعت جان دهد

۱ متندک پاره پاره و کشاده ۱۲ نارواتی متاع ۱۲
۲ بفتح گله ۱۲
۳ ترت مرت بفتح تاء فوقانیه بمعنی تاخت و تاراج و زیر و زبر کردن ۱۲
۴ پرت بضم بای فارسی بمعنی یک سو شو ۱۲
۵ صول بمعنی حمله کردن ۱۲
۶ بر وزن ابر سفید ۱۲
۷ بارقی یعنی درخشی و توبره بمعنی تقار دان

پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک مه چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از رواق خانه ام
حق شنید این زن و چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد
از نظران نور زو پنهان نشد / از خزینه خاص بد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک و در قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف ست این سو بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندش اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه ست آن طرف / دارد از سیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن ست / کز جمال دوست سینه روشن ست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را الش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن به تبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر جمال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناجات الصدور
اسرعی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسی ست این پالیز را / شعشعه عرشی ست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بد و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

گرچه خواجه بس سخاوت کرد و جود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
آنچه او داد ای ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد

زر از آن تست و زر نافرید　　نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو وا دهیش　　گر سخاوت می فزودی شادیش
من چه می گویم همه تو می دهی　　بار منت بر کسی کی می نهی
من مرا و را قبله خود ساختم　　قبله ساز اصل را نشناختم
تا کجا بودیم کاین دیوان و دین　　عقل می کارید اندر ما و طین
چون همی کردی از عدم گردون پدید　　وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها　　در طبائع قفلها با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش　　مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست　　وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می نماید وصف اوست　　همچو عکس ماه کاندر آبجوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت　　بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح　　عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد　　بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این　　غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون　　عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس خود در چه بدید او از برون ندید　　همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود　　ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان　　در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش　　چون از او غالبتری سر بر کنش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد　　از خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داو ور آب نیست　　این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چه کینی می کشی　　ای زبون شش غلط در ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است　　کز صفات قهر آنجا مشتق است
وان گنه در وی ز عکس جرم تست　　باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود　　که ترا او صفحهٔ آئینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن　　اندر آئینه بر آئینه مزن
می زند بر آب استاره سنی　　خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است　　تا کند او سعد ما را زیر دست
خاک استیلا بریزی بر سرش　　چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند　　تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما　　هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست　　نحس این سو عکس نحس آن سو است
داد داد حق شناس و بخششش　　عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ　　تو بمیری وا بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر　　اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز　　با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه　　محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان　　آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب　　بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری　　فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد　　هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند　　حق بعشق خویش زندت می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه　　تو از آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال　　اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان　　چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را　　پادشاهان جملگی عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهی حق　　فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست　　ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم　　لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام　　وین معانی برقرار و بر دوام

---

۱ مصباح چراغ ۱۲
۲ عنکبوت در اصطلاح منجمان صفحه ایست بالای اصطرلاب را گویند که مشکل نسج عنکبوت سوراخ دارد ۱۲
۳ اصطرلاب آلتی است که در آن می باشد که از آن حال آفتاب به نسبت ارض معلوم می شود و طول بلدان و عرض آنها یعنی اصطرلاب ترازوی آفتاب است رشاد
راه راست یافتن منجم [illegible]
۴ [illegible]
۵ [illegible]
۶ فاجتازوا الیه [illegible]
۷ مستطاب [illegible]

آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

پس بنائش نیست بر آب روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست / دانکه بر چرخ معانی مستویست

خوبرویان آئینه خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را کو در گذشت است از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

همره خورشید را شپر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند و این عکس نیست / در مثال عکس خود بنمودنیست

آفتابی دید و یخ جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملائک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد

انچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و جان مکن کان بکم صم / کذبوا بالحق لما جاءهم

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست

حق مر او را برگزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن دیدن آن روزنست

خاصه این روزن درخشان از خود است / نی ودیعه آفتاب و فرقدست

هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه و سوی معهودنی

درمیان شمس و این روزن رهی / هست روزنها نشد زان آگهی

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش

غیر راه این هوا و شش جهت / درمیان روزن و خور ما الفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق / میوه می روید ز عین این طبق

سیب روید زین طبق خوش لخت لخت / عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان / که میان هر دو راه آمد نهان

انچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع از ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایه این سبد خوش می نشین

نان چه اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا می خوانیش محمود خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک او را سرمه بین و سرمه دان

چون ز روی این زمین تابد شرق / من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

پیش این خورشید کی تابد بلال / با چنین رستم چه باشد زور زال

طالب است و غالب است آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجه خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانی است و مرده و مات و دفین

چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباچه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین / آن یکی قبله ست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچو آن غریب شهر کاشی است که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دوکانها یکیست درین معنی که بعمر نام نان نفروشند

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نفروشد بصد دانگت لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدین دیگر دکان / زان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق آن نا احولی ‏ بر دل کاشی شدی عمر علی
چون شنید او هم عمر از احولی ‏ در کشید آن نان که هست آن علی
کین عمر را نان ده ای انباز من ‏ راز یعنی فهم کن ز آواز من
چون بیک دکان عمر بودی برو ‏ در همه کاشان ز نان محروم شو
احول و بین چو بی بر شد ز نوش ‏ احول صد بینی ای مادر فروش
هست احول را درین ویرانه دیر ‏ گوشه گوشه نقل نو کم خیر
وارهیدی از حواله جابجا ‏ اندرین کاشان پر خوف و رجا
گر ترا از عین این عکس نقوش ‏ حق حقیقت گردد و بینی تو روش
پس بعینی باغ باشد این آب ‏ پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بر یکی خربار لعل و گوهر است ‏ بر یکی خربار سنگ و مدر است
آب خضر است این آب ام و دد ‏ هر چه اندر وی نماید حق بود
اندرین جو آنچه بر بالاست هست ‏ خواه بالا خواه در وی ار دست
اندرین جو هر چه می خواهی ببین ‏ از نعیم و ناز و تاج و تخت و دین

این از اینجا گوید آن خباز را ‏ این عمر را نان فروش ای نانبا
پس فرستادش بدکان بعید ‏ نان ز پیش روی او اندر کشید
او بهمت زانسو حواله می کند ‏ هین عمر آمد که تا بر نان زند
ور بیک دکان علی گفتی بگیر ‏ نان از اینجا بی حواله بی زحیر
اندرین کاشان دنیا زاحولی ‏ چون عمر می گرد چون نبوی علی
ور دو چشم حق شناس آمد ترا ‏ دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
اندرین جو غنچه دیدی باشجر ‏ همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
چشم ازین آب از حول حُرّی شود ‏ عکس می بیند سبد پر می شود
بار گونا گون نعمت بر پشت خران ‏ هین بیک جوب این خر از تو مران
بر همه جوها تو این حکمت مران ‏ واندرین جو ماه بین عکسش مخوان
زین تک جو ماه گوید من مهم ‏ من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
از دگر جوها بگیر این جوی را ‏ ماه دان این پرتو مهروی را
اندرین جو هر چه داری تو مراد ‏ باز بین و شکر گو بهر زیاد

جمله مطلوبات خلق هر دو کون ‏ گشت موجود اندر وی بعد و عون
این سخن پایان ندارد آن غریب ‏ گریه کرد از درد آن خواجه لبیب
واقعهٔ آن وام او مشهور شد ‏ پایمرد از درد او رنجور شد

توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

از پی توزیع گرد شهر گشت ‏ ور طمع می گفت هر جا بر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست ‏ غیر صد دینار آن کدیه پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت ‏ شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ ‏ کو کند مهمانئی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند ‏ جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین ‏ چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود ‏ حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر می کن مر خدا را در نعم ‏ نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست ‏ خدمت او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه ‏ که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا ‏ هین چه کردی آنچه دادم مر ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان ‏ چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نی نکردی شکر من ‏ چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده حیف و ستم ‏ نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید ‏ گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل ‏ مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت ‏ ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین ‏ در خراج و خرج در ایفای دین

۱ اخنح بفتح ... نام ابلیس علیه اللعنة و یا اسم اشارت است یعنی آنجا خبر است
۲ حرام زاده ۱۲
۳ حباب بفتح حای حطی آب بسیار و قطرهٔ آب ۱۲
۴ بون جدائی و دوری ۱۲
۵ پایمرد مددگار و دستگیر ۱۲
۶ توزیع یعنی قسمت کردن چیزی بر جمع ... تحصیل چنده گرد شهر گشت ۱۲
۷ نشید بفتح بلند کردن آواز از راه فغان و ناله است ۱۲
۸ نبیل بفتح نون و کسر بای موحده استاد و دانا ۱۲
۹ مرتجی امید داشته شده ۱۲
۱۰ غوث فریادرسنده ۱۲
۱۱ ابناء السبیل مسافران ۱۲
۱۲ ایفای دین ادا کردن قرض ۱۲

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر — داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بودی آفتاب — رونق هر قصر و هر گنج خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره — ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب — ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از عالم چه رفت — سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال — مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما — نام ما و فخر ما و بخت ما
این همه از حق بد و تو واسطه — در میان ما و حق تو رابطه
تو نمردی لیک بخت ما بمرد — عیش ما و رزق مستوفا بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم — صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می دهد — گردگانهای شمرده می دهد
تو حیاتی می دهی در هر نفس — گر نفیسے کہ نگنجد در نفس
تو حیاتی می دهی بس پایدار — نقد زر بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا — ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان — چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو — وان رمه غائب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش — می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نے — غیر مهر و رحم و آب چشم نے
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملائک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی — کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان — حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبر شان — کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان — گفت من هم بوده ام دهری شبان
هر امیرے کو شبانے بشر — آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود — او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیے — بر فراز چرخ مه روحانیے
آنچنانکه انبیا را زین رعا — برکشید و داد رعے اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت — کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت — سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو — بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف — تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا که صد چندان کرم — با من خسته بجا آری نعم
تو کجائی تا و صد لطف و عطا — با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن — گوئیم بستان و صد چندان زمن
تو کجائی تا مرا خندان کنی — لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم — تا کنی از دام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و مفضلم — گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین — چون بگنجد آسمانے در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان — هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد — سایه او بر زمین می گسترد
جسم سایه سایه سایه دلست — جسم کے اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب — در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف — تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی ست — هر مثالی که بگویم منتفی ست
ای عجب کو لعل شکر بار تو — وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا — آن کلید قفل مشکلهاے ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار
آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند گویی فاخته کاشانه جو
کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
دائمًا آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که صفات رحمت است
قدرت است و نزهت است و فطنت است

کو همانجا که امید مرد و زن
میرود در وقت اندوه و حزن

کو همانجا که بوقت علتی
چشم پر دبر امید صحتی

آن طرف که بهر دفع زشتیی
با دجویی بهر کشت و کشتیی

آن طرف که دل اشارت می کند
چون زبان یا هو عبارت می کند

او مع الله هست بی کو کو همی
کاش جولاها نه ماکو گفتمی

عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق
روحها را میزند صد گونه برق

جز رو مدش بد بجزری در زبد
منتهی شد جزر و باقی ماند مد

نه هزارم وام و من بی دسترس
هست صد دینار ازین تو زیع و بس

حق کشیدت ماندهام در کشمکش
میروم نومید ای خاک تو خوش

همتی می دار با پر حسرتت
ای همایون دست و دی و همتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون
یافتم در وی بجای آب خون

چرخ آن چرخ است تاب آن تاب نیست
جو همان جو نیست آب آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب
اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم
پس بسوی حق روم من نیز هم

مجمع و پای علم ماوی القرون
هست حق کل لدینا محضرون

نقشها گر بی خبر گر با خبر
در کف نقاش باشد محتضر

ومبدم در صفحهٔ اندیشه شان
ثبت و محوی می کند آن بی نشان

خشم می آرد رضا را می برد
بخل می آرد سخا را می برد

گه برد حقد و صفا آرد همی
بدرود عجز و عطا کارد همی

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

چوب در دست درودگر معتکف
ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود
ورنه از خود چون بدوزد یا درد

مشک با سقا بود ای منتهی
ورنه از خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پر میشوی تی می شوی
پس بدان کاندر کف صنع ولی

چشم بند از چشم روز آگه بود
صنع از صانع چسان شیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر
منگر از چشم سفیهی بی خبر

گوش داری تو بگوش خود شنو
گوش گولان را چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن
هم برای عقل خود اندیشه کن

بشنو از من یک حکایت در نظیر
تا شود از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی نادر و تعلق او بآن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

بود امیری را یکی اسپ گزین
در گه سلطان نبودش همقرین

او سواره گشت در موکب پگاه
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه

چشم شه را فر و رنگ او ربود
تا برجعت چشم شه بر اسپ بود

چون زبان حسد شود نخاس
یوسفی یابی از گزگر پاس

بر هر آن عضوی که افگندی نظر
هر یکی خوشتر نمودی زان دگر

از دلالی برادران یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین

غیر چستی و گشی و روحنت
حق مر او را داده بد نادر صفت

پس تجسس کرد عقل پادشاه
کین چه باشد کو زند بر عقل راه

از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی

چشم من سیر است و پر است و غنی
نیم اسپم در رباید بی حقی

جادوی کردست جادو آفرین
جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
فاتحه‌اش در سینه می افزود درد

۱ نزهت پاکیزگی ۱۲
۲ فطنت زیرکی ۱۲
۳ ماکو یکی از آلات جولاهان ست ۱۲
۴ زبد کف ۱۲
۵ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یٰس ست وان کل لما جمیع لدینا محضرون و نیست کل مخلوقات مگر جمیع ایشان نزد ما حاضر اند ۱۲
۶ غدو صبحگاه ۱۲
۷ درودگر
۸ خیاط درزی ۱۲
۹ تی مخفف تهی ۱۲
۱۰ پگاه صبح زود ۱۲
۱۱ روحنت در لغت با غذا آن معلوم نشد و در بعضی نسخ بلفظ خوبی واقع است و در بعضی سطور است و در بیت
گشی مخفف دو خاین ۱۲
باشد ۱۲

زانکه او را فاتحه خود می کشید / فاتحه در جر و وقع آمد وحید

پس یقین گشتش که جذب آن سر است / کار حق هر لحظه نادر آوری است

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فرّ و روحانیی

عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی بینم تو می تانی ببین

پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسپ را زان خاندان

جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید

محترم تر خود نه بد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری

بس همایون رای و با تدبیر و داد / آزموده رای او در هر مراد

در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس

مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا

هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی

که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر

اگر برد این اسپ را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن

از زر و زن و عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر است

آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

ایستاده راز سلطان می شنید / و اندران اندیشه اش این می تنید

تو او را خود مکن بروی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر

با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

بیگمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

در شب ار خفاش کرمی می خورد / کرم را خورشید جان می پرورد

آفتابی که ضیا زو می زهد / دشمن خود را نواله می دهد

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راستین و روشنیست

گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

اسپ رنگین گاو سنگین ز ابتلا / می شود مسجود از مکر خدا

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان

چونکه خوارزم شه ز سیران بازگشت / با خواص ملک خود همراز گشت

همچو آتش در رسید اندر گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه

که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مغبون غم

بی طمع بود و اصیل و پارسا / رائض و شبخیز و حاتم در سخا

هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال

بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر

بارها می شد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد

رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد

آن یکی اسپست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست

چون خدا یوسگیم داده است / بر سرم مالی مسیحا زود دست

اندرین گرمی نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت ای قوم

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد

کای خدا گر آن جوان کژ رفت راد / کو نشاید ساختن جز تو پناه

زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه

با حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمایی جستن از شمع و چراغ

لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار

در شب ار خفاش از کرمی بست / کرم از خورشید جنبیده شده است

لیک خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند

گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او

مالشت بدهم بزجر و اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورم مستوی

مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او وا خرد زین حبس نیز
اهل دنیا جملگی زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
زان گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور هفت سال
این چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جویی از ریگ و سراب
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
اندران زندان ز ذوق بیقیاس / خوش شگفت از غرس جسم تو حواس
راه لذت از درون دان نه برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانی است ای میر من
گرچه پرنقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
پرتو گنجست و تابشهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی شان بخر ای مستجار
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشت حجشان چون اسد در بیشه‌ها
چون ملائک او باقلیم الست / هر دمی می‌خورد شربت تازه مست
و درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی بقد و تگ نبود
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
آن عجب کو در شگاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
تو برون و هم ز افلاک و دوار / وانگها نظاره کن آن کار و بار
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ و خرم شاه گوی و سرگذشت

کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
کین چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
عام اگر خفاش طبع‌اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نی غسق
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
زان رحم بیرون شدن آید درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بیمراد
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
این جهان زین جرم ضالست و مغیر / کز من آمد شلی او را مگیر
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طائرش
اندرون سعد و برون چون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / پیش خرم شاه سرهنگان کشان
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاییده را
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
در میان بیضهٔ چون فرخها / بشنوی تسبیح مرغان هوا
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت

ملا اقتناص در دام بودن ۱۲ ملا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین فرموده است که حضرت یوسف بیکی از دو نفر زندانی که گمان داشت که نجات یابد پس از تعبیر خواب او گفت مر او را حال مرا با عزیز بگو پس شیطان او را فراموش کرد پس

ماند در زندان هفت سال بضع در عربی بجای عدد ... در فارسی ... ۱۲ ملا ... ۱۲ ملا عماد کسی ... ۱۲ ملا ... عشق ... ۱۲ ملا ... ۱۲ ملا ... تا ماندن ۱۲ ملا ...

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان　　سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس　　سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب　　آنچنان نبود که بر آب اضطراب

رجوع بحکایت سلطان و اسپ و عماد الملک و پشیمان گردن شاه را

چون همی حیران شد از وی شاه فرد　　روی خود سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی هست این　　از بهشت ست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو　　چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک　　بس کژ و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش　　چون سر گاو ست گویی آن سرش
در دل خسرو ازین دم کار کرد　　اسپ را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی　　از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود　　دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابلهی ایمان را شتاب　　اندران تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی　　قصد آن دلاله جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی　　صدق را بهر خیالی میدهی
می فروشی هر زمان در زکان　　بستانی همچو طفلی گردگان
پس دران رنجوری روز اجل　　نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده　　همچو جوزی وقت دق پوشیده
هست این آغاز چون آخر آن خیال　　لیک آخر می شود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش　　فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده ست دنیا ای امین　　امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسپ را با چشم حال　　وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز　　چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آنچه سرمه ست آنکه یزدان می کشد　　کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم شه چون با خبر بود جهت　　پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی دمش که بشنود و حسب　　پس فسرد اندر دل او مهر اسپ
چشم خود بگذاشت چشم او گزید　　هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود آن دیان فرو　　از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر　　این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه　　که ازان پرده نماید مه سیه
پاک سبحانی که بر ساز دهمون　　در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز　　تا که بانگ در واشد ست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون　　تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد　　تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چه در وا می شود　　از سقر تا خود چه در وا می شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش　　ای خنک آن را که وا شد منظرش
چون تو می بینی که نیکی می کنی　　بر حیات و راحتی بر می تنی
چونکه تقصیر و فسادی می رود　　آن حیات و ذوق پنهان می شود
دید خود مگذار از دید خسان　　که بمردارت کشند این کرگسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی　　هین عصا ام کش که کورم ای اخی
وین عصا کش که گزیدی در سفر　　چون به بینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن　　جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا　　کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست　　مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست　　رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست　　چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین　　شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست　　لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار　　زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه　　او چه داند لطف دشت و رنج چاه

[حاشیه] ابریق ظرف ... جیفه مردار حدیث نقل می کنند الدنیا جیفة وطالبها کلاب یعنی دنیا مردار ست و طالب دنیا سگانند ۱۲ ... حصون جمع حصن یعنی قلعه ۱۲ ... اشکنجه عقوبه ۱۲ ... خفا پنهان ۱۲

چون رها کردی هوا از بیم حق — در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرّق فی هواک سلسبیل — من جناب الله نحو السلسبیل

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش — ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسپ را با وی برید — زود تر زین مظلمه بازم خرید

با دل خود شه بفرمود اینقدر — شیر را مفریب زین راس البقر
پای گاو اندر میان آرید او — رونه وزد حق بر اسپی شاخ گاو

بس مناسب صنعت ست این شهرزاو — کی نهد بر جسم اسپ او عضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته — قصرهای منتقل پرداخته

در میان قصرها تخریجها — از سوی این سو آن صهریجها
وز درون شان عالمی بی منتها — در میان خرگهی چندین فضا

گه چو کابوسی نماید ماه را — گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال — دمبدم چون می کند سحر حلال

زین سبب درخواست از حق مصطفی — زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق — از پشیمانی نیفتم در قلق

مکر که کرد آن عماد الملک فرد — مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیک — تو ممیز باش مر بد را ز نیک

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست — قلب بین اصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس — آتشی داند زدن اندر پلاس

بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت — چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب و ادرار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شکفت

آنچه بعد العسر یسرا دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت افسانه کنان — خوابشان انداخت مرعای جنان

دید پامردان همایون خواجه را — اندران شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمک — آنچه می گفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند

تا نگردد رازهای غیب فاش — تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچکس واقف بران — تا نسوزد پردهٔ دعوی وران

تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ حکمت نیم خام
تا نیفتد از طبق سرپوش غیب — می نه بیند دیدنی را عین ریب

ما همه گوشیم گر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین — بل همه عینیم ما بی میغ و غین

غرق دریاییم گرچه قطره‌ایم — جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
بی حجاب و گرد گل آییم صاف — در جهان جاودان گشته معاف

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — این جهان پرده‌ست و عین ست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن ست — تخم در خاکی پریشان کردن ست

وقت بدرودن گه منجل زدن — وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در جواب آن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته ازان هیچ بازنگیرند

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن و بیش — تا که ضیقش برنگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گو واگزار

فضله ماند زان بسی گو خرج کن — در دعاگویی مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نوشته‌ست این رقم

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بوی در عدن
لعل و یاقوت ست بهر وام او — در خنوری و نوشته نام او

[حاشیه:]
۱ سغراق بفتح یعنی پیاله و کوزه لوله دار ۱۲
۲ معنی ابیات یعنی ای راه گزین در هوای نفس خود مرو راه را از جناب حق بسوی سلسبیل که چشمه ایست در بهشت مشو مائل بهوا مثل گیاه تحقیق که سایهٔ عرش بهتر است از کازه یعنی چپر ۱۲
۳ ۴ داو فریب ۱۲ زاو یعنی معمار ۱۲
۵ تخریج بمعنی گلها ...
... درونی ... معانی ۱۲
... قلق اضطراب ۱۲
قلب بین الاصبعین ...
۱۰ ...
۱۱ ...

در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام
ور بسوزی آن کفن تو از خوف غرار — کز رسول آموخت سه روز اختیار
وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بیان کن مو بمو
در بگو پیدا و نخواهم این فره — گو بگیرد هر کرا خواهی بده
گشته باشد همچو سگ قی را اکول — مسترد نخله بر قول رسول
هر که آنجا بگذرد روزی برد — نیست هدیهٔ مخلصان را مسترد
ور روا دارند چیزی زان ستد — بیست چندان گنج در زیان شان او نهد
از خدا امیدوارم من لیق — که رساند حق را با مستحق
تا بماند دو قضیه سر و راز — هم نگردد مثنوی چندین دراز
گفت مهمان در چه سودا استی — پا بمرد است و خوش بر خاستی
خواب دیده فیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را — آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی — واحد کالالف از امر خدا
در میان خانه افتاد او دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز
خواب در بنهاده بیداریی — بسته در بی‌دستی دلداریی
ضد اندر ضد پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندمج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعما رباح
جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی
درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندان روشنی

قیمت آن را نداند جز ملوک — فاجتهد بالبیع ان لایخدعوک
از کساد آن مترس و رمیفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت
تا ز بسیاری آن زر نشکنند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند
زانچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر
ور بپندد ور نباید آن زرش — گو بریزد آن عطا را بر سرش
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال — کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
گر روانم را پژولانند زود — صد در محنت بر ایشان برگشود
دو قضیهٔ دیگر او را شرح داد — لب بذکر او نخواهم برگشاد
بر جهید از خواب انگشتک زنان — گه غزلخوانان و گه نوحه کنان
تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا — که نه گنجی تو در شهر و فلا
گفت سودا ناک خوابی دیده‌ام — در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا — آن سپرده جان براه کبریا
مست و بیخود اینچنین بر می‌شمرد — تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
با خود آمد گفت ای بحر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی
مشعلی پنهان کنی در ذل فقر — طوق دولت بسته اندر غل فقر
روضه در آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل و خرج
ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان — وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
زبل گشته قوت خاک از شیوه — زان غذا زاده زمین را میوه
آهن و سنگ از برونش مظلمی — اندرون نوری و شمع عالمی
اندرون گاو تن شهزاده — گنج در ویرانه بنهاده
تا خری پیری گریزد زان نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بادشاهی بود و او را سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می‌کشید آب نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه می باشد ریاض والدین / گشته جاری عین شان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزندان شجر نم می کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جان تان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیدهٔ / پایه پایه زین و آن ببریدهٔ
از زمین و آفتاب و آسمان / پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان
تا تو پنداری که بردی ارمغان / باز نستانند از تو این و آن
کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پایدار
عاریه ست این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر دهای چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانکه حکیم می فرماید رباعی

کاریز درون جان تو می باید / کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمهٔ آب از درون خانه / به ز آن جوی که از برون می آید

بیهده نسبت بجان می گویمش / نی به نسبت با صنیع محکمش
حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها
چشمهٔ آبی درون خانهٔ / به ز رودی کان نه در کاشانهٔ
تو ز صد ینبوع شربت می کشی / هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود / رتبهٔ این قره در دل بود
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خون شان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و چپ میدوید / که بجنبیم در دلتو چیزی بچید
او بگفتی مر ترا وقت عنان / دور از تو رنج و درد که دمیان
چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمی گوید ترا من دیده ام
حق پی شیطان بدینسان زد مثل / کو ترا در رزم آرد با حیل
گه ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا
مر ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دغا
چون قدم بنهاد در خندق فتاد / او بخنده قهقهه لب را گشاد
هین بیا من طمع دادم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از بهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاه اند و حریف و سنگسار
رهزده و رهزن یقین در حکم داد / ورچه بعد اند و در بئس المهاد
غول را و گول را کو را فریفت / از خلاص و فوز می باید شگفت
هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافل اند اینجا و آنجا آفل اند
جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فصل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا می‌کشد

کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نز ناودان

چونکه دریا بر وسائط رشک کرد / تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانت بیش

این سخن پایان ندارد باز ران / جانب احوال آن شهزادگان

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع شاه و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود در القلعه هوش ربا بازوید

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازت شاهشان چون بید رزم

دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت و برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا به هر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا به هر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر آن فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقی ست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرح جوئی خرد سر تیز به / از کمینگاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف و بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد آن منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونکه الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر

کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعنا بر تنیم

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود از ایشان بد جدا

ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست

این طرق را مخلص از یک خانه است / وین هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار

ع حنین زاری / نالیدن و فغان ۱۲ غیاث
ع انین بالکسر ناله / نالیدن و فغان کردن ۱۲
ع مذنبین گناهگاران ۱۲
ع تنگ دست افشان ۱۲
ع ذات الصور ۱۲
ع حیث ولیتم فثم وجه الله ... سورهٔ البقر
آنجا که ... است ...
ع اسلم الشیطان ...
ع مناهج ... ۱۲
ع حریص ما منع ۱۲
ع تبغیض ... ۱۲
ع تحریض ... ۱۲
ع استثنا ... ان شاء الله ... ۱۲

ازیکی چون سیر گشتی تو تمام / سر و شد اندر دولت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده / که یکی را صد هزاران دیده

گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسپ بی فسا / غافل و بی بهره بودند از سوار

کام شان پر زخم از قرع لگام / سم شان مجروح از تحویل گام
تا شده واقف که تنگ بر پشت ما / رایض چست است استادی نما

نیست سرگردانی ما زین لجام / جز ز تصریف سوار دستکام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده لیک آن خاری بده

هیچ شان این نی که گویند از خرد / برگلوی تا که می کوبد لگد
آن طبیبان جملگی بنده سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب

گر به بندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو و خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که بجویی تا کیست این خفیه کار

خود نگفته کاین مبدل تا کیست / نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده

سوی آهوی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود و افتاده بحبس

چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بد ظن نگردی در سبب

بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده

پس سبب گردان چو دم خر بود / آنکه بروی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش بزیر

سر استثناست این حزم و حذر / زانکه خر را بز نماید اینقدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست / زاحولی اندر دو چشمش خر بزست

چون مقلب حق بود ابصار را / او بگرداند ز دل افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف / دام را تو دانه بینی طریف

مشرکان را درد و چشم اهل بر / کم نموده تا ندارند هیچ قدر
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می کند / جملگی او بر خیالی می تند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعه صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک بر گشته ز روز

رفتن شهزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ایشان گفتن که الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

شعر

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بنده نیارست خریدن

اندران قلعه خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو

زان هزاران صورت و نقش و نگار / می شدند از سو بسو خوش بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آن سو بشنوی بانگ و خروش

گوش دار آواز آید مبدم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی

چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / وانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بیصورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود

اسپان را آن — محتجب در پرده شده — کبس شبخون و غارت کردن — مدیون قرض دار — گربز مکار و محیل

کمترین غیبی مصور در خیال　　چون بپایی بینش او وملال
بی زوستی دستها با قد همی　　جان جان سازد مصور آدمی
هیچ ماند این موثر با اثر　　هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
این مثل نالائق ست ای مستدل　　حیلت تفهیم را جهد المقل
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود　　اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت زخمی بود نالان شود　　صورت رحمی بود بالان شود
صورت خوبان بود عشرت کند　　صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب　　صورت بازوورى آرد به غصب
بی نهایت کیشها و پیشها　　جمله ظل صورت اندیشها
صورت فکرست بر بام مشید　　وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
آن صور در بزم کز جام خوشی ست　　فائده آن بیخودی و بیهشی ست
صورت نان و نمک کان نعمت ست　　فائده آن صورت بی صورت ست
مدرسه و تعلیم و صورتهای شی　　چون بدانش متصل شد گشت طی
پس صورها بنده بی صورت اند　　پیش او رویند و در نفی اوفتند
خود ازو یابد ظهور انکار او　　نیست غیر عکس خود این کار او
گرچه خود اندر محل افتکار　　نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
گه گه آن بی صورت از کتم عدم　　مر صور را رو نماید از کرم
باز بی صورت چو پنهان کرد رو　　آمدند از بهر کد و رنگ و بو
جز مگر آن صورتی کان شیرزاد　　با ثبات ارشاد گردش از وداد
چون صور بنده ست بر یزدان مگو　　ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
ور ز غیر صورتت نبود فره　　صورتی کان بی تو زاید در تو به
پس بمعنی سیر و حق لا مکان　　که خوشی غیر مکانست و زمان
پس بمعنی سوی بی صورت شدی　　گرچه زان مقصود غافل آمدی
لیک بعضی رو سوی دم کرده اند　　گرچه سر اصل ست سر گم کرده اند
آن سر بیابد آن را این ز دم　　قوم دیگر پا و سر کردند گم

حیرتی محض آردت بی صورتی　　زاده صدگون آلت از بی آلتی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال　　می شود بافیده گوناگون خیال
نوحه را صورت ضرر بی صورت ست　　دست خاید از ضررکش نیست دست
صنع بی صورت نگارد صورتی　　تن نگارد با حواس و آلتی
صورت نعمت بود شاکر شود　　صورت مهلت بود صابر شود
صورت شهری بود گیرد سفر　　صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبی بود ناز آورد　　صورت چنگی بود ساز آورد
این زحد و اندازها باشد برون　　داعی فعل از خیال گونه گون
بر لب بام ایستاده قوم خوش　　هر یکی را بر زمین بین سایه اش
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم　　لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
صورت مرد و زن و لعب و جماع　　فائده اش بیهوشی وقت وقاع
در مصاف آن صورت تیغ و سپر　　فائده اش بی صورتی یعنی ظفر
این صور چون صورت بی صورت اند　　پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
این صور دارد ز بی صورت وجود　　چیست پس بر موجد خویشش جحود
صورت دیوار و سقف هر مکان　　سایه اندیشه معمار دان
فاعل مطلق یقین بی صورت ست　　صورت اندر دست او چون آلت ست
تا مدد گیرد ازو هر صورتی　　از کمال و از جمال و قدرتی
صورتی از صورت دیگر کمال　　گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می کنی ای بی هنر　　احتیاج خود بمحتاجی دگر
در تضرع جوی و در افنای خویش　　کز تفکر جز صور ناید به پیش
صورت شهری که آنجا میروی　　ذوق بی صورت کشیدت ای رهی
صورت یاری که سوی او شوی　　از برای مونسی اش میروی
پس حقیقت حق بود معبود کل　　کز پی ذوق ست سیران سبل
لیک آن سر پیش این ضالان گم　　می دهد واد سری از راه دم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند　　از گم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
صورتی دیدند با حسن و شکوه

خوبتر زان دیده بودند آن فریق
لیک زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیون شان ازین کاسه رسید
کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید

کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا
هر سه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بیگمان
الامان یا ذا الامان زین بی امان

قرنها را صورت سنگی بسوخت
آتشی در دین و دل شان بر فروخت

چونکه روحانی بود خود چون بود
فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود

عشق صورت در دل شهزادگان
چون خلش می کرد مانند سنان

اشک می بارید هر یک همچو میغ
دست می خائید و می گفت ای دریغ

ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
چند مان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حق بسیارست از آن
که خبر کردند آن پایان مان

کانکه می کاری نروید غیر خار
وین طرف پری نیابی زمطار

تخم از من گیر تا رستی دهر
با پر من پر که تیر آن سو جهد

تو ندانی واجبی آن دهست
هم تو گوئی آخر آن واجب بست

از تو است اما نه این تو که تن ست
آن توی که برتر از ما و من ست

این توی ظاهر که پنداری توی
هست اندر سو و تو در بیسوی

بر صدف لرزان چرائی ای گهر
توی خود را نی مدان میدان شکر

توی بیگانه است با تو این توی
توی خود دریاب و بگذر از دوئی

توی آخر سوی توی اولت
آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین
من غلام مرد خود بین چنین

انچه در آئینه می بیند جوان
پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را
وان عنایتهای بی اشباه را

تنگ در افتادیم در خندق بهم
خسته و کشته بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
بود مان تا این بلا آمد به پیش

بی مرض دیدیم خویش و بی رق
آنچنان که خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار
بعد از آن که بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر به است از ذکر حق
یک قناعت به ز صد لوت و طبق

در قناعت خوانده باشی ای حسن
ذکر ذکر حق و ذکر بو الحسن

چشم بینا بهتر از سه صد عصا
چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان
صورت که بود عجب این جهان

بعد بسیار تفحص در مسیر
کشف کرد آن راز را شیخ بصیر

نز طریق گوش بل از وحی هوش
رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروینست این
صورت شهزادهٔ چین است این

دختری دارد شه چین بیهمال
در نهانها در جمال و در کمال

همچو جان و چون پری پنهانست او
در کتم پردهٔ ایوانست او

سوی او نی مرد ره دارد نه زن
شاه پنهان کرده او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او
که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد
هیچکس را اینچنین سودا مباد

این سزای آنکه تخم جهل کاشت
وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد پانصد رصد

ترک مکر خویشتن گیر ای امیر
یا بکش پیش عنایت خوش بمیر

این بقدر حیله معدود نیست
زین حیل تا تو نمیری سود نیست

تا نمیری سود کی خواهی بود
رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر

در بخارا خوی آن صدر اجل
بود با خواهندگان حسن عمل

داد بسیار و عطای بی‌شمار
زر بکاغذپاره‌ها پیچیده بود
خاک را زربخش کی بود آفتاب
مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بر تهیدستان عام
روز دیگر بهر ابنای السبیل
لیک خامش بر جوالی زرش
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش
تا وراروزی یکی پیری بگفت
گفت بس پیرم فقیرم ای پدر
خنده‌اش آمد مال و او آن پیر را
نوبت روز فقیهان ناگهان
روز دیگر با رکوی پیچیده پا
دید و بشناختش چیزی نداد
هم بدانستش نداش آن عزیز
در میان بیوگان رفت و نشست
رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه
بو که بیند مرده پندارد بظن
در نمد پیچیده در راهش نهاد
تا بگیرد آن کفن‌خواه آن صله
گفت با صدر جهان چون بستدم
سر موتوا قبل موتوا این بود
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست
امردی و کوسه‌ای در انجمن

کسی بزبان ازو سوال کردی هیچ ندادی

تا وجوش بود می‌افشاند جود
زر ازو در کان و گنج اندر خراب
روز دیگر بیوگان آن سخا
روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر مکاتب رکفیل
ایستاده مفلسان دیواروش
خامشان با دو کلیسه کاسه‌اش
ده زکاتم که منم با جوع جفت
پیر گفت از من تو ای بی‌شرم‌تر
پیر تنها برد آن توفیر را
یک فقیه از حرص آمد در فغان
پا کشی اندر صف قوم مبتلا
روز دیگر رو بپوشید از لباد
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
سر فرو افگند و پنهان کرد دست
که بپیچم در نمد پیش راه
زر دراندازد پی وجه کفن
معبر صدر جهان آنجا فتاد
تا نهان بکند ازو آن ده دله
ای ببسته بر من ابواب کرم
کز پس مردن غنیمتها رسد
جهد را خوفست از صد گون فساد
بی‌عنایت هان و هان جایی مایست

هیچ خورشید و چو ماه پاکباز
هر صباحی یک گره را راتبه
روز دیگر بر علویان مقل
روز دیگر بر یتیمان صغیر
شرط او بود آنکه کس با زبان
هر که کردی ناگهان سهو آن سوال
بر نکوشی داشت عشق و تاسه‌اش
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
کاین جهان خورد و می‌خواهی بطمع
غیر ازین پیر ایچ خواهنده ازو
کرد زاریها بسی چاره نبود
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که نابیناست او
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
هم شناسید و نداش صدقه
هیچ بکشا لب نشین و می‌نگر
هر چه بد هم آن بدهم به تو
چند زر انداخت بر روی نمد
مرده از زیر کفن بر کرد دست
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر
دان عنایت هست موقوف ممات
آن زمرد باشد این افعی پیر

حکایت امردی و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

تا بشب بودی ز جودش زر نثار
انچه گیرند از ضیا بهند باز
تا نماند استه‌ای زو خانبه
با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر ضعیفان اسیر
زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
بر خموشی بود عشق و یاسه‌اش
ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
کاجهان با این جهان گیری بجمع
نیم حبه زر ندید و یک تسو
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
تا گمان آید که او اشکسته پاست
در میان اعمیان برخاست او
چون زنان او چادری بر سر کشید
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
تا کند صدر جهان اینجا گذر
همچنان کرد آن فقیر حیله‌جو
دست بیرون کرد از تعجیل خود
سر برون آمد پی دستش ز زیست
از جناب ما نبردی هیچ سود
در نگیرد با خدا ای حیله‌گر
تجربه کردند این ره را ثقات
بی زمردی کی شود افعی ضریر
آمدند و مجمعی بد در وطن

مستغل مانند قوم منتجب
کوسه را مید بر زنخدان چار مو
وطیی و بر دو شب از گمرهی
گفت این سی خشت چون انباشتی
گو دکی بیارم وا ز ضعف خود
یا بخانه یک طبیبی مشفقی
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
رو بمن آرند مشتی خمرخوار
یار من ناموس را غیر نظر
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
ور گریزم من روم سوی زنان
آن زنان از جاهلی بر من تنند
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست
بر زنخ سه چار مو بهر نمون
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
خشت اگر بسیار بنهاده توراست
کان امان نامه و صله شاهنشهی
شحنه از موم اگر مهری نهد
خشت بر انگنده ای ای نیکوسرشت
نوم عالم از عبادت به بود
دست و پا ساکن نه آب اندر سباح
علم دریاییست بی حد و کنار

روز رفت و شد زنان ثلث شب
لیک همچون ماه بدرش بود رو
خشتها را نقل کرد آن مشتهی
گفت تو سی خشت چون وا داشتی
گر دم اینجا احتیاط و مرتقی
گو گشادی از سقامت مغلقی
می بر آرد سر بپشمیم چون دی
چشمها پر نطفه کف خایه فشار
نیست لیکن زان نظر شد منتظر
خر چه داند خشیت و خوف و رجا
همچو یوسف افتم اندر افتتان
اولیاشان قصد جان من کنند
گفت او با این و سه موا زغم بریست
بهتر از سی خشت پیرامون آن
گر دو صد خشت ست خود واره کند
آن دو سه مو از عطای آن سوت
خلعت خاص قطب آگهی ست
پهلوانان را از آن دل شبهند
لیک هم این مجتنب از دیو زشت
آنچنان علمی که مستنبه بود
بر رود از اعجمی با انقطاع
طالب علم ست غواص بحار

زان عزب خانه برفتند آن دو کس
کودکی امرد بصورت بود زشت
دست بر کودک نهاد از جا بجست
گفت ای فی النار خرس مردریگ
گفت اگر داری ز رنجوری تفی
گفت آخر من کجا یارم شدن
خانقاهی گو بود بهتر مکان
وانکه ناموسی ست خود از زیر زیر
خانقه چون این بود بازار عام
عقل باشد ایمنی و عدل جو
یوسف از زن یافت زندان و فشار
بی زمردان چاره دارم ز زنان
فارغست از خشت و از پیکار خشت
ذرهٔ سایه عنایت بهترست
با عنایت او ندارد زهرهٔ
در حقیقت هر یکی مو را از آن
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
رو دو تا موزان کرم در دست آر
آن سکون سابح اندر آشنا
میرود سباح ساکن چون عمد
گر هزاران سال باشد عمر او

هم نخفتند آن شب از بیم عسس
هم نهاد اندر پس کون لب خشت
گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
ابلهی خاصیت مانند ریگ
چون نرفتی جانب دار الشفی
که بهر جا می روم من ممتحن
من ندیدم یک امان وی امان
غمزه دزد و می دهد مالش بکیر
چون بود خرگله و دیوان عام
بر زن و بر مرد اما عقل کو
من شوم تو ز تیغ بر پنجاه دار
چون کنم چون نی از ینم نی از زنان
وز چو تو مادر فروش کنگ و زشت
از هزاران کوشش طاعت پرست
تا ببسازد خویشتن را بهرهٔ
خردمنگر همچو کوهی دان کلان
بر کند آن جمله را خیره سری
سد شده چون فرسیاد و جوه
وانگهان این مجتنب و غم مدار
به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد
او نگردد سیر خود از جستجو

در بیان حدیث منهومان لایشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توفیراتها
غیر دنیا پس چه باشد آخرت

طالب العلم و تدبیراتها
کت کند ز پنجا و باشد رهبرت

پس درین قسمت چو بگماری نظر
غیر دنیا آخرت باشد یقین

این که منهومان هما لایشبعان
غیر دنیا باشد این علم ای پدر
کان برد ز پنجات آنجا ای امین

رو بهم کردند هر سه مفتتن　　هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

بحث شاهزادگان با همدیگر درین قضیه و مقاله برادر بزرگتر

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم　　هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی　　در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان　　بر سر خوان مصیبت خونفشان
یک زبان از آتش دل هر سه کس　　بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر　　ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله　　از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر ما اکنون چه شد　　ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی گفتیم کاندر کشمکش　　اندر آتش همچو زر خندید خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ　　گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا　　جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان　　که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر　　زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم　　چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم　　گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی　　نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو　　دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را　　نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای　　پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
چون بدرد دیگران درمان بدی　　درد مهمان تو آمد تن زدی
وقت پند دیگرانی های های　　در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو　　بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش　　زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش　　دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن　　پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط　　خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای باخرد　　تا بدانی اندرین معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بر خم مشت الطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش　　می گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید　　وین شراب لعل را خورش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار　　شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم　　از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب　　خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید　　تا من از خویش و شما از من رهید
می نخورده عربده آغاز کرد　　گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل　　در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون　　از می ابرار جز در شیربون
عرضه میدارند بر محجوب جام　　حس نمی یابد ازین غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان　　که نمی بیند بدیده دادشان
گر ز گوششان تا بحلقش ره بدی　　سر نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور　　که فتد در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت　　کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست　　نار را با هیچ مغزی کار نیست
در بود بر مغز ناری شعله زن　　بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده　　مستمر دان تا بری زین فایده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو　　مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش　　اشتها آرد شراب احمرش
ور نگوید ماند او بسته دهان　　چون فقیه از شرب و بزم این شهان

گفت شه با ساقیش ای نیک پی — چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد — هر کرا خواهد بفن از خود برد
آفتاب مشرق و تنویر او — چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن — چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد — مهره زو آرد و لیست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر — درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ — در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد — سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه — سخت زیبا وز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند — عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست — بر کنیزک در زمان در زد دو دست
پس طپید آن دختر و نعره فراشت — بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا — چون خمیر آمد بدست نانبا
بسمر شد گاهیش نرم و گه درشت — زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تخته‌ای — درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمک — از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب — اندرین لعب اند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است — هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض — پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر — پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثل — که مکن ای شوی زن را بد بسل
آن شب گردک نه ینگا دست او — خوش امانت داد اندر دست شو
کانچه تو با او کنی ای معتمد — از بد و نیکی خدا با تو کند
این زن دنیا که هست او مست تو — حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی — نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد — آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها چخید — زن چو مرغ سربریده می طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان — چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
چشمشان افتاد اندر عین غین — نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
یافت هر یک شان از آن دیگر مراد — طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت — انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه — دید آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت — سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال — تشنه خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر — تلخ و خونین گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار — چه نشستی خیز هین در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا — آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد — زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش — میدهم در خورد یار از پنج و شش
آنچه آن را می نخوشم همچو نوش — کی دهم در خورد یار خویش نوش
زان خورانم من غلامان را که من — می خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگان را از طعام — که خورم من خود ز پخته یا که خام
من چه پوشم از خز و اطلس لباس — زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون — البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون — اطعموا الاذناب مما تاکلون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب — از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آورده — در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوز صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — برکشانیدش ببالای طباق

ف۱ مضاحک خوش طبعی ۱۲
ف۲ لاغ مسخرگی ۱۲
ف۳ مبرزک تصغیر مبرز است [illegible]
ف۴ قرناق محرم و نزدیک و معتمد ۱۲
ف۵ بسرشتن خمیر کردن ۱۲
ف۶ چاق چاق اسم صوت ۱۲
ف۷ طلوب یعنی طالب ۱۲
ف۸ غلوب یعنی غالب ۱۲
ف۹ عین ذات ۱۲
ف۱۰ ویس معشوق ۱۲
ف۱۱ رامین عاشق ۱۲

چون صبوری پیشه کرد ایوب راد
از بلا او در رغبت گشاد

صبر صد آمد بهر حالت که هست
صبر را بگذار تا بتوان ز دست

صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ
کاندرین تعجیل در پیچیدهٔ

صبر آرد عاشقان را کام دل
بیدلان را صبر شد آرام دل

چند دارد این سخن کوتاه کن
وز حدیث عاشقان گو سخن

باز گرد ای عاشق و زوتر بران
کانتظارست آن شهزادگان

هر سه شهزاده چو کار افتادشان
عشق در خور گوشمالی دادشان

رفتن شهزادگان بعد از تمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بمقدار امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگرچه راه وصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

این بگفتند و روان گشتند زود
هرچه بود ای یار من آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند
بعد ازان سوی بلاد چین شدند

والدین و ملک را بگذاشتند
راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر
عشق شان بی پا و سر کرد و فقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی
خویش را افگند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبار مجید
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

امرء القیس از ممالک خشک لب
هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب

بود نازک طبع و هم صاحب جمال
شاعر و صاحب اصول اندر کمال

چونکه زد عشق حقیقی بر دلش
سرد شد ملک و عیال و منزلش

حکایت امرء القیس که بادشاه عرب بود با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

نیم شب دلقی بپوشید و برفت
از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوک[1]
با ملک گفتند شاهی از ملوک

امرء القیس آمدست اینجا بکد[2]
شد شکار عشق و خشتی میزند

آن ملک برخاست شب شد پیش او
گفت با او ای ملیک خوبرو

یوسف وقتی و ملکت شد کمال
مر ترا رام از بلاد و از جمال

گشته مردان بندگان از تیغ تو
وان زنان ملک بی میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود

هم من و هم ملک من مملوک تو
ای بهمت ملکها متروک تو

فلسفه[3] گفتش بسی و او خموش
ناگهان واکرد از سر روی پوش

تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد
همچو خود در حال سرگردانش کرد

دست او بگرفت و با او یار شد
او هم از تخت و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه
عشق یک کرت نکردست این گنه

بر بزرگان شهد و بر طفلانش شیر
او بهر کشتی بود من الاخیر[5]

که چو در کشتی رود غرقش کند
تا بقعر از پای تا فرقش کشد

قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان
هست شهره در میان انس و جان

غیر این دو بس ملوک بیشمار
عشق شان بربود از ملک و تبار

جان این سه شه بچه هم گرد چین
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر
زانکه راز با خطر بود و خطیر

صد هزاران سر بپولی[6] آن زمان
عشق خشم آلود زه کرده کمان

عشق خود بخشم در وقت خوشی
خوی دارد دمبدم خیره کشی

این بود آن لحظه کو خوشنود شد
من چه گویم چونکه خشم آلود شد

لیک مرج[7] جان فدای شیر او
کش کشد این عشق و آن شمشیر او

کشتنی به ز هزاران زندگی
سلطنتها مردهٔ این بندگی

با کنایت رازها با همدگر
پست گفتندی بصد خوف و خطر

راز را غیر خدا محرم نبود
آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحاتی میان همدگر
داشتند از بهر ایراد خبر

زین لسان الطیر عام آموختند
طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام
غافلست از حال مرغان مرد خام

[illegible]

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست

چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن

جای سیمرغان بود آنسوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
هر خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق

نی فراق قطع بهر مصلحت / کآمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن چشم چو جان / لحظهٔ در ابر گردد خور نهان

بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جز الشیاء صلاح / هین مدزدا ز حرف الشیاء اصطلاح

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد

چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

ور بگفتی آبها خوش می تنند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می طپند / دست برهم رقص و مستی میکنند

ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که بر افشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند / یا حوایج از پزش یک لخته اند

ور بگفتی هست نانها بی نمک / ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم

محرمان راز آن خبر که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی

صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر و مست از جام او

تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند

وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هردم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق پاک

آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز اندر بعاد

هر یکی راهست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب

آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است از وی ببر
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او

ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / می نداند در دو عالم غیر شیر

طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج گرد این گره نامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را

گیج نبود در روش بلکه اندر او / حاملش دریا بود نی سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم تا خود را بر شاه چین عرضه کنم بیت

دانه گم شد آنگهی او تین شود / تا نه مردی نزد ادهم این بود
آن بزرگین گفت ای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند

اما قدمی بلیتنی مقصودی
یا پای رسانندم مقصود مرا
یا عاذل العاشقین دع فئة

او القی راسی کفوا دمی ثمه
یا سر نهم همچو دل از دست آنجا
اضلها الله کیف ترشدها

طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
چند درد فرقتش بکشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست
چون غبار تن بشد باهم بیافت
دعوی مرغابیی کردست جان
زنده زین دعوی بود جان و تنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی
کرده یوسف را نهان و مختفی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
جز به تدبیر کی شیخی خبیر
عقل باشد مرد را بال و پری
نی ز مفتاح خرد این قرع باب
مار استاد است بر سینه چو مرگ
چون نشیند بهر خود بر روی برگ
از بقیه خور که در دندانش ماند
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش
تا بیاید زاغ غافل سوی آن
مصحفی بر کف چو زین العابدین
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
برق نور کوته و کذب و مجاز
لیک چه آنکه باشی رهن برق
می نشاند کر بر نقت بی دلیل
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو

زندگی زین جان و سر ننگ منست
راه جان من هوای صاف یافت
کی ز طوفان بلا دارد فغان
من از این دعوی چگونه تن زنم
همچو شمعم بر فروزم روشنی
حیلت اخوان ز یعقوب نبی
که مکن زاخطار خود را بی خبر
چون ز دی چون نبودت قلب بصیر
چون ندارد عقل عقل رهبری
از هوا باشد نه از روی صواب
در دهان بگرفته بهر صید برگ
در فتد اندر دهان مار مرگ
کرمها روییده بر دندان نشاند
در کشدشان و فرو بندد دهان
از فن تمساح دهر ایمن مباش
پای او گیر و بگر آن مکر دان
خنجری پر زهر اندر آستین
هین مرو بی صحبت پیر خبیر
گرد او ظلمات و راه تو دراز
از تو رو اندر کشد انوار شرق
در مفازه مظلمی شب میل میل
ور نه بینی رو بگردانی از او

تیغ جانها را کند پاک از عیوب
عمرها بر چنگ عشق آن صنم
بط را از اشکستن کشتی چه غم
خواب می بینم ولیکن خواب نی
آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
خفیه کردندش بحیلت سازیی
هین منه بر ریشهای با نمک
وای آن مرغی که نارو ئیده پر
یا مظفر یا مظفر جوی باش
عالمی در دام می بین از هوا
در خلالش چون حشیشی لوبیاست
کرده تمساحی دهان خویش باز
مرغکان بینند کرم و قوت را
این جهان پر ز نقل و پر ز نان
روبه افتد پهن اندر زیر خاک
صد هزاران مکر در حیوان چو هست
گویدت خندان که ای مولای من
جمله لذات هوا مکرست و زرق
نی بنور شمع نامه تانی خواندن
خشم گیرد بر دولت آن آفتاب
گاه بر گه گاه بر چه او فتی
که بشفر گو همی زین شصت میل

واقعه من حیرت عشاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
ان فی موتی حیاتی می زنم
کشتیش بر آب بس باشد قدم
مدعی هستم ولی کذاب نی
شهوتان را خرمن آن ماه بس
کرد آخر پیر همین غمازیی
هین مخور این زهر از جلدی و شک
بر پرد بر اوج و افتد در خطر
یا نظر ور یا نظر جوی باش
وز جراحتهای همرنگ دوا
مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
گرد دندانهاش کرمان دراز
مرغ پندارند آن تابوت را
چون دهان باز آن تمساح دان
بر سر خاکش حبوب مکرناک
چون بود مکر بشر کو مهترست
در دل او بابلی پر سحر و فن
سوز و تاریکی ست گرد نور برق
نی بمنزل اسپ تانی راندن
چون تو جویی از عطای نور تاب
گه بدان سو گه بدین سو افتی
هر هوا گمراه گو بد آن دلیل

گر نهم من گوش سوی آن شگفت
راه گردی لیک در ظن چو برق
هی در آور کشتی ما ای تژند
کور بارهبر به از تنها یقین
میگریزی از جفاهای پدر
زین تفرج در چه افتی همچو او
آن پدر بهر دل او اذن داد
قابل ضو بود گرچه کور بود
از من ار کوری بیابی روشنی
کارو باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
شرط تسلیم ست نی کار دراز
پیر باشد نردبان آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی
چون ز من سازی ببالا نردبان
آنچنانکه میرود شب زاغتراب
گر ندادستش چنین فتار دست
یک خلافی نی میان این عیون
خیز ای نمرود پر جوی از کسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
ترک کرگس کن که من باشم کست
خویش را رسوا مکن در شهر چین
جمله میگویند اندر چین بجد
هر که از شاهان بدین نوع عشق گفت
مر مرا دختر اگر ثابت کنی

امر او را هم ز سر باید گرفت
عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
یا تو این کشتی بران کشتی مبند
زان یکی انگشت و صید ننگ ست ازین
در میان لوطیان شور و شر
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گفت چون انمیست مهلت خیر باد
شد از این اعراض او کور و کبود
بر قمیص یوسف جان بر زنی
ترک گیر ای شیر خر ای پیر خر
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
سود نبود در ضلالت ترکتاز
تیر پران از که گردد از کمان
لیک بر گردون نبرد کرگسی
بی پریدن بر شوی بر آسمان
حس مردم شهرها در وقت خواب
این خبرها زان ولایت از کیست
آنچنانکه هست در علم ظنون
نردبانی نایدت زین کرگسان
می پرد تا ظل سدره میل میل
یک پر من بهتر از صد کرگس ست
عاقلی جو خویش از وی رمچین
بهر شاه خویشتن که لم یلد
گردنش زیر تیغ بران گشت جفت
یا فتی از تیغ تیزم ایمنی

من درین زعم خود کردم گرو
ظن لایغنی من الحق خوانده
گو بیا و چون ترک گیرم گیر و دار
میگریزی از پشه در اژدها
میگریزی همچو یوسف زاندهی
گر نبودی آن بفرمان پدر
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
گویدش عیسی بزن در من دو دست
کارو باری کت رسد بعد شکست
کارو باری کان ندارد پا و دست
در زمان چون پیر را شد زیر دست
من نجویم زین سپس راه اثیر
بی ز ابراهیم نمرود گران
گفتش ابراهیم کای مرد سفر
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق
آنچنانکه عارف از راه نهان
این خبرها وین روایات محق
آن تحری آمد اندر لیل تار
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
با رسلطانم گشتم نیکو پیم
چند بر عمیا دوانی اسپ را
آنچه گوید آن فلاطون زمان
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال
ورنه بیشک من ببرم حلق تو

هر چه با دایا دای خواجه برو
وز چنان برقی ز شرقی مانده
چون روم من در طفلیت کور وار
میگریزی از نمی در بحرها
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
او جهودانه بماند از رشد
ای عمی کحل ضریری با من ست
اندر آن اقبال و منهاج رهست
ترک گیر ای بو الفضول هیچ مست
روشنائی دید آن ظلمت پرست
پیر جوییم پیر جوییم پیر پیر
گرد با کرگس سفر بر آسمان
کر گست من باشم اینت خوبتر
بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خوش نشسته میرود در صد جهان
صد هزاران پیر بروی متفق
وین حضور کعبه و وسط نهار
پر او با جیفه خواری متصل
فارغ از مردارم و کرگس نیم
بایدا ستا پیشه را و کسب را
هین هوا بگذار و رو بر فق آن
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
زود ثابت کن که من دارم عیال
بر کشم از صوفی جان دلق تو

تخمین راه راست ۱۲
سستی کوردنیان ۱۲
تیغهمیں پیراهن ۱۲
منهاج طریقه ۱۲
یعنی تیره تار
یعنی راحله
اب و سواری ۱۲
اقتراب بکسر اول و سکون غین ۱۲
صواب جستن و طلب
کردن از کار
فعلی و نقلی ۱۲
بوی گرفته ۱۲
ابدال مردان راه خدا
عمیا یعنی کوری ۱۲
یعنی کمینی ۱۲
یعنی ای ست ۱۲

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو
هین ببین این را بچشم اعتبار
گر رود صد سال آن کاگاه نیست
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور
صد را صبری بد اکنون آن نماند
ای محدث از خطاب و از خطوب
اشترم من تا توانم می کشم
من نخواهم زود گر از خوف و بیم
حلق کان نبود سزای آن شراب
گوش کان نبود سزای راز او
آن چنان پایی که از رفتار او
یا درین ره می بیایم کام من
بو که موقوفست کامم بر سفر
یار را چندان بجویم جد و جهد
آن معیت کی رود در گوش من
تا حساب خلوتان و قدر وصل
کی کنم من از معیت فهم راز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد
چون سفرها کرد و داد راه داد
چون خطاین آن صفات باصفا
بعد ازان گویدا گر دانستمی
دانش آن بود موقوف سفر
آنچنان که وجه دام شیخ بود
گفته شد آن داستان معنوی

ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده زین غلو
اینچنین دعوی ببینیش و میا
بر عمی آن از حساب راه نیست
که مرا زین گفتها آید نفور
بر مقام صبر عشق آتش نشاند
در گذشتم آهن سردی مکوب
چون فتادم زار با کشتن خوشم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریده به بشمشیر ضراب
بر کنش که نبود آن بر سر نکو
جان نه پیوندد به نرگس زار او

بنگر ای از جهل گفته ناحقی
جمله اندر کار این دعوی شدند
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
بی سلاحی در مرو در معرکه
سینه پر آتش مرا چون منقل ست
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
سر نگونم هین رها کن پای من
بر سر مقطوع اگر صد خندقست
من علم اکنون بصحرا می زنم
دیده کان نبود ز وصلش در فره
اندران دستی که نبود آن نصاب
آنچنان پا در حدید اولیترست

پر ز سرهای بریده خندقی
گردن خود را بدین دعوی دهند
که برین میدارد ای داور ترا
همچو بیباکان مجه در تهلکه
کشت کامل گشت وقت منجل است
در گذشت و حاضر انرا عمر باد
فهم کن در جمله اجزای من
پیش درد من فراخ مطلق ست
یا سر اندازی و یا روی صنم
آنچنان دیده سفید و کور به
آن شکسته به بساطور قصاب
کانچنان پا عاقبت دردسرست
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
چون سفر کردم بیابم در حضر
تا بدانم که نمی بایست جست
تا نگردم گرد دوران زمن
گردش روشن شود اشکال حل
جز مگر بعد از سفرهای دراز
تا که عکس آن بگوش آید نه طرد
بعد ازان مهر از دل او برگشاد
گردش روشن بعد ده خطا
این معیت را کی او را جستمی
تا بداید آن دانش به تیزی فکر
توخته شد دام آن شیخ کبار
تا نباشد غیر آنت مطعمی

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد او درین طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه من حلقه این در میزنم حق سبحانه تعالی او را هم ازین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرای است

بسته و موقوف گریه آن وجود
پیش ازین اندر خلال مثنوی
کودکی حلوایی بگریست زار
در دلت خوف افگند از موضعی

در طمع دو فائده دیگر نهد / دان مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته در یکجای سخت / کایدم میوه ازین عالی درخت
آن طمع را نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواهد شد بت اکرام و داد
از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی
رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون ترا در جای دیگر در کشود
بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران شود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد / می طپم تا از کجا خواهد کشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامی سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج / یا ز برج دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد مفلس شد

بود زر میراثیی را بی شمار / جمله را خورد و بماند او عور زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و کسب و زبخش کم شتافت
قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بداد حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا به برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود بر مطربش نهد دست / پر شود کاسیب دست او خود دست
نی شو و خوش باش بین الاصبعین / کو می لا این بهر مستست این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه و دز هر دو دست / ز طلب شد بی تعب آن نه پرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / دود اخلاصش بر آید تا سما

در بیان سبب تاخیر در اجابت دعای مومن از حضرت عزت

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا و مستجار
بندهٔ مومن تضرع می کند / او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مومن همیداریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود / همدران بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته سوگوار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریبانند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی پیر و دگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشتش قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افگند
گوید شین نشین نمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دلق درویشی کنند
در زره پنهان شکارش میکنند

گر مرا کاریست با تو یک زمان
منتظر میباش ای خوب جهان

تا بدین حیلت فریبانند ورا
تا مطیع و رام گردانند ورا

مثل آن کمپیران بیگانگان
شاهد خوش روی مثل مومنان

همرادی مومنان از نیک و بد
تو یقین میدان که بهر این بود

این جهان زندان مومن زین بود
کافران را جنت عالی شود

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر
آمد اندر یارب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار
کو نیابد در اجابت صد بهار

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنج است و رفتن به شهر مصر بطلب آن

خواب دید او هاتفی گفت او شنید
که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست
کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن بایدت تا مصر رفت

در فلان کوی و فلان موضع دفین
هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای پسر
رو بسوی مصر و منبتگاه زر

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج
یابد اندر مصر بهر دفع رنج

لیک از نفقه ورا چیزی نماند
خواست کدیه بر عوام الناس راند

لیک شرم و همتش دامن گرفت
خویش را در صبر افشردن گرفت

باز نفسش از مجاعت بر طپید
ز آگدائی کردن او چاره ندید

گفت شب بیرون روم من نرم نرم
تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم

همچو شبکوکی کنم من ذکر و بانگ
تا رسد از بامهایم نیم دانگ

اندرین اندیشه بیرون شد بکوی
واندرین فکرت همی شد سو بسو

یکزمان مانع همی شد شرم و جاه
یکزمانی جوع می‌گفتش بخواه

پای پیش و پای پس تا ثلث شب
که بخواهم یا بخسپم خشک لب

تا گهانی خود عسس او را گرفت
چوبها زد بی محابا ناشگفت

اتفاقا اندر آن شبهای تار
دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی از شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

بود شبهای مخوف و منتحس
پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفته که ببرید دست
هر که شب گردد وگر خویش منست

بر عسس کرده ملک تهدید و بیم
که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه‌هاشان از چه رو باور کنید
یا چرا زیشان قبول زر کنید

رحم بر دزدان و هر منحوس دست
بر ضعیفان زحمت و بیرحمیست

هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام
رنج او بگزین و بنگر رنج عام

اصبع ملدوغ بُر در دفع شر
در تعدی و هلاک تن نگر

اتفاقا اندر آن ایام دزد
گشته بود انبوه پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید و سخت زد
چوبها و زخمهای بی عدد

نعره و فریاد از آن درویش خاست
که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو
تا بشب چون آمدی بیرون بگو

تو نه زینجا غریب و منکری
راستی گو تا بچه مکر اندری

اهل دیوان بر عسس طعنه زدند
که چرا دزدان کنون انبه شدند

انبهی از تست و از یاران تست
دائما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم
تا شود ایمن ز شر هر محتشم

گفت او از بعد سوگندان پر
که نیم من خانه سوز و کیسه بُر

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة

من نه مرد دزدی و بیدادیم
من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت
پس ز صدق او دل آن کس شگفت

بوی صدق آمد از سوگند او
سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد ز گفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبِل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پُر حرج / در میان هر دو بحر این لب مَرَج
بحر جان افزا و بحر عمر کاه / هر دو آن بر لب گذر دارند راه
چون یپنلو در میان شهرها / از نواحی آمد آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بُر / کالهٔ پرسود مستشرق چو دُر
زان یپنلو هر که بازرگان ترست / بر سَره و بر قلبها دیده ورست
شد یپنلو مر ورا دار الرباح / وان دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیوست و بر دیگر چو حور / بر یکی نارست و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج ست و بر دیگر چو مار / بر یکی وردست و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی مبهوت و بر دیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سودست و بر دیگر زیان
بر یکی بندست و بر دیگر گشاد / بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی نوش ست و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روزست و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش ست و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی سنگست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم ست و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس ست و بر دیگر فتوح
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان / بر یکی نان ست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص ست و بر دیگر کمال / بر یکی هجرست و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتشدان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتدال / که همی سوزد ازو تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز تجویع ست و از تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و کلیس و قیل و قال / ور فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیرتی نامد ازان
مدحها در صید شلّه گفته تو / بی ملولی همچو گل بشکفته تو
باز آخر گوییش سوزان و چست / گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخی ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آنطرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقد زر هر جا که هست
بال و پرت را بتزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینیم خود در بود / خار بود ار چه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مطیب مشک بیز

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

برخیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
برخیال اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام خانه و کوی این
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدائی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه می خواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمی داند کسی
گفت او گر می نداند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد عقلم می دهد

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو

بازگشتن غریب از مصر ببغداد و یافتن گنج بخانهٔ خود

جمله ره حیران و مست او زین عجب / ز انعکاس و زین روی راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم و جود
این چه حکمت بود کان مرد مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر می بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجز و برهان چرا نازل شدی
تا نگردد خصم تو مقدار خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می آمد از هر ناشناخت / معجزه می داد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سه صد تو بده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد او بگه تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / کو تجت الارض هامون رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زائل شدی

دشت ۱۲

آمد و در سبط افگند او گراز / تا بدانی کامن و خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امن شان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوف خفی / خوف بین هم در امیدای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود ز شبه عیسی آمد تاجدار
هین میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
رو ترش بردار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می رود تا برخورد / برگ او برگردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد لبنود همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افگند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را از انجای سرگردان کند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبه او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه اش میشود مخسوف تر / از چه است این از عنایات قدر
از جها و ابرهه همچون دده / آن فقیران عرب منعم شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزایم وین همم / در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم / امینها می نهد در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان / گوش هوش آور من شنو بیان
آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما

مکر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او و بیطاقتی او و خود را بیدستوری بدربار بادشاه چین سپردن

گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چنبریم اندر آب از گفت الم / ور ز خموشی اختناق است و سقم
گر بگوییم آشتی را نو زنیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیر از کمان / که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین / زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حال شان / اول و آخر غم و زلزال شان
میش مشغولست در مرعای خویش / لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه / که علف خوارست و که در ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چوپان در میان شو بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصلحت آن بد که خشک آورده بود
درمیان جان شان بد آن سمی / لیک خود را کرد قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش / لیک میکرد او معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن / آیت محجوبیست و حزر و ظن

آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان / دید خواهش چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که او آن توست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او می‌مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد آن فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و من خود مشتری
گفت تا شاهیت در وی مهر کاشت / جز هوای تو هوای کی گذاشت
بندگی تش چنان درخورد شد / کی شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو در غریبی ساخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این صوفی قرین / که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ هستیش درد سر است
ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / نقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد بر کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی بر خورد
چون چراغ بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرت شد ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو چینی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
یا چو بی گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف جنان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و وز قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن مد بس است
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت‌پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو از سیر خود در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصه زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بغبن / رو بزن کردی که ای نغز خواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ‌کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر ده رهی
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
برگها و میوه‌های نور غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
کین شقایق منع نو اشگوفهاست / که درخت دل برای آن نماست
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه رود / رو بایقاظا که تحسبهم رقود
خصم در ره رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
نوح برتابه چو بریان ساختی / واهله برتابه سنگ انداختی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگهدارید دین از گمرهان
یوسف از کید زلیخای جوان / ماند در زندان برای امتحان

شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
گفت آید در محکمه است و غلغله / من بتانم فهم کردن این گله
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین غمگین مباش
گفت زن در خانهٔ تو نیک و بد / هر دم از بهر گله آید رود
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گر دخالی تا رسد از امر کن
در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین را بریز
خویش را در خواب کن زین فکر و کار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه است و بی ریا
خوانده بر قاضی فسونهای عجب / آن شکر لب وانگهانی از چه لب
اولین خون در جهان ظلم و داد / در کف قابیل بهر زن فتاد
مکر زن در فن او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در رهگمان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازش شاد شد قاضی فرد

چونکه بنشستند باهم ساعتی / تا بر آسایند اندر خلوتی
اندران دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف
گفت شخصی نزد قاضی رفته / در جهت نا گفتنیها گفته
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
خلق پندارند زر دارم درون / داد واگیرند از من زین ظنون
چون تن زراق خوب و باوقار / واندران سله نیابی غیر مار
تا به بینند مؤمن و گبر و یهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود

چون نشست او پهلوی زن با مراد / گشت جان پر غمش زان وصل شاد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
من چه دارم که فدایت نیست آن / کز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
صورت صندوق بس زیباست لیک / از عروض و سیم و زر خالیست نیک
من برم صندوق فردا را بکو / پس بسوزم در میان چارسو
گفت زن بس در گذر ای مرد زین / خورد سوگندان که نکنم جز چنین

بار صندوق را در دم ببست ‌‌ خویشتن را کرده بد مانند مست

از بگه حمال آورد او چو باد ‌‌ زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندران صندوق قاضی از نکال ‌‌ بانگ میزد کای حمال وای حمال

گرد آن حمال از هر سو نظر ‌‌ کز چه سو در میرسد بانگ و خبر

هاتفست این داعی من العجب ‌‌ یا پری ام میکند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش ‌‌ گفت هاتف نیست باز آمد بهوش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان ‌‌ بد ز صندوقست کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت ‌‌ گرچه بیرونست در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان ‌‌ جز که صندوقی نه بیند در جهان

آن سری که نیست فوق آسمان ‌‌ از هوس او را در آن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون رود ‌‌ او ز گوری سوی گوری میشود

این سخن پایان ندارد قاضیش ‌‌ گفت ای حمال وای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه ‌‌ نائبم را زود بر تا این همه

تا خرد این را بزر زین بیخرد ‌‌ همچنین بسته بخانه ما برد

ای خدا بگمار قوم رحم مند ‌‌ تا ز صندوق بدن ما را خرند

خلق را از بند صندوق فسون ‌‌ که خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست ‌‌ که بداند کو بصندوق اندرست

آنکه داند او نشانش آن شناس ‌‌ کو ز روح اینجهان دارد هراس

او جهان را دیده باشد پیش ازان ‌‌ تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضاله مومنست ‌‌ عارف ضاله خودست و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید ‌‌ او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری او فتاد ‌‌ یا خود از اول ز مادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او ‌‌ هست صندوق صور میدان او

دائما محبوس عقلش در صور ‌‌ از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نی از قفص سوی علا ‌‌ در قفصها می رود از جا بجا

در نبی ان استطعتم تنفذوا ‌‌ این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان ‌‌ جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود ‌‌ او سمائی نیست صندوقی بود

فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست ‌‌ در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها ‌‌ همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس ‌‌ کو نباشد بی فغان و بی هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد ‌‌ کی شود زان غم دلش یک لحظه شاد

رهبری را گفت آن حمال شاد ‌‌ که برو در محکمه قاضی چو باد

نایبش را گوی کین شد واقعه ‌‌ بر سر قاضی بیامد قارعه

شغل را بگذار زود اینجا بیا ‌‌ زود بخر سر بسته این صندوق را

چونکه رهرو شد رسالت را رسانید ‌‌ هر که زو بشنید این خیره بماند

برد القصه خبر صندوق کش ‌‌ نائب قاضی حسن را از غمش

آتشی بر کرده جوجی از ملا ‌‌ که بخواهم سوخت این صندوق را

بر سر بازار جوشش عامه ‌‌ چیست جوجی می نهد هنگامه

نائب آمد گفت صندوقت بچند ‌‌ گفت نهصد بیشتر زر میدهند

من نمی آیم فروتر از هزار ‌‌ گر خریداری گشا کیسه شمار

گفت شرمی دار ای کوته نمد ‌‌ قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت بی رویت شری خود فاسدست ‌‌ بیع ما زیر گلیم این راست نیست

بر گشایم گر نمی ارزد مخر ‌‌ تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

گفت ای ستار بر مگشای راز ‌‌ سر به بسته می خرم با من بساز

ستر کن تا با تو ستاری کنند ‌‌ تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

بس درین صندوق چون تو مانده اند ‌‌ خویش را اندر بلا بنشانده اند

آنچه بر خود خواهی آن بودن پسند ‌‌ در گرکس آن کن از نفع و گزند

آنچه تو بر خود روا داری همان ‌‌ می کنی از نیک و از بد با کسان

آنچه نه پسندی بخود از نفع و ضر ‌‌ بر کسی میپسند هم ای بی هنر

زانکه بر مرصاد حق اندر کمین / می دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت داده‌ش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد / می رسد با هر کسی چون بنگرد
وان جزا کانجا رسد در یوم دین / هیچ آن با این نماند نیک بین
بی حد و بی عد بود آنجا جزا / دوزخ و نارست جای ناسزا
گفت آری آنچه کردم استم ست / لیک هم میدان که آبادی ظلم است
گفت نائب یک بیک ما دیده‌ئیم / با سواد رو چه اندر شادئیم
همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نه بیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند
زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلی مولاه

گفت هر کس را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند
چون بآزادی نبوت هادی است / مومنان را ز انبیا آزادی ست
ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگوئید هر دم شکر آب / بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته است / هر زبان نطق از فر ما یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نباتی دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع / اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن / آنچنان فرموده‌ای صاحبدلان

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن او

بعد سالی باز جوحی از محن / رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن / پیش قاضی از گله من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان / مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نه بشناسد ز گفتن قاضیش / یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن / لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت / غمزهٔ تنهائی زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار / تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود / کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از درون / در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقه زن چرا ندهی تمام / گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن / مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی / پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار / با دگر کس باز و دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را از درون
وارهی بالای چرخ بی ستن / جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت / دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی / این مثال بس رکیک است ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / کفو او نی آید و نی آمده است
صد هزاران مرد پنهان در یکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ / صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تن است / هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف از خود نیست و ز رای نیک و بد
ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم / صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشع نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بحضرت شاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت چیست
صورت از بی صورتی آباد کن / خفتهٔ مر خفته را منقاد کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود از جان بشو / در نمی شوئی جز این جائی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو ماه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران دوا جویند این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد آن سنی
باد و پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم تر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان راست پر ناز و نعیم
ز آتش مومن ازین رو ای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / هین چه می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من تهی ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ از شاهزادگان

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر آن را زو امان

رفت عمرش چارهٔ فرصت نیافت
مدتی دندان کنان این میکشید
گفت لیکن پیش گر زشعر شتر ست
این مباحث تا بدینجا گفتنی ست
تا بدریا سیر اسپ و زین بود
این خموشی مرکب چوبین بود
تو همیگوئی عجب خامش چرا ست
آن یکی در خواب نعره می زند
وآن کسی کش مرکب چوبین شکست
نی ازین نی زان و هست آن بو العجب
حاصل آن شهزاده از دنیا برفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
پس معرف گفت پوران پدر
از نوازشهای آن شاه وحید
در دل خود یافت حالی غلغله
ذره ذره پیش او چون آفتاب
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید
صد هزاران غیب پیشش شد پدید
از غبار موکب آن شاه نر
گلشنی کز بقل روید یکدم ست
علمهای با مزه دانسته مان
آنچنان مفتاحها هر دم بنان
باز استسقات چون شد موج زن
اژدهای هفت سر دوزخ بود

و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

نارسیده عمر او آخر رسید
اعتناق بیحجابش خوشتر ست
هر چه آید زین سپس بنهفتنی ست
بعد از انت مرکب چوبین بود
بحریان را خامشی تلقین بود
او همی گوید عجب گوشش کجا ست
صد هزاران بحث و تلقین میکند
غرقه شد در آب و خود ماهی ست
شرح این گفتن برونست ای ادب

صورت معشوق زو شد در نهفت
من شدم عریان ز تن او از خیال
گر بگوشی ور بگوئی صد هزار
مرکب چوبین بخشکی ابتر ست
هر خموشی کان ملولت می کند
من ز نعره کر شدم او بی خبر
این نشسته پهلوی او بیخبر
نه خموش ست و نه گویا نادر ست
این مثال آمد رکیک و بی ورود

آمدن برادر میانه بجنازه برادر کوچک که بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن

این برادر زان برادر خردتر
در تن خود غیر جان جانی ندید
که نیابد صوفی آن در صد چله
دمبدم میکرد صد گون فتح باب
پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید
یافت او کحل عزیزی در بصر
گلشنی کز عقل روید خرم است
زان گلستان یک دو گلدسته دان
می فتد ایجان دریغا از بنان
ملک و شهری بایدت پر نان و زن
حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود

شه نوازیدش که هستی یادگار
در دل خود یافت حالی عالمی
عرصهٔ دیوار و سنگ و کوه تافت
باب گه روزن شدی گاهی شعاع
روح زیبا چونکه دارست از جسد
آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
بر چنین گلزار دامن می کشید
گلشنی کز گل دمد گردد تباه
زان ببوی این دو سه گلدسته ایم
در دمی خود فارغ آمدت ز نان
مار بودی اژدها گشتی مگر
دام را بدران بسوزان دانه را

صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
رفت و شد با معنی معشوق جفت
میخرامم در نهایات الوصال
هست بیکار و نگردد آن بکار
خاص آن دریائیان را رهبر ست
نعرهای عشق زان سو میزند
تیز گوشان زین سمر هستند کر
خفته خود آنست و کر زان شور و شر
حال او را در عبارت نام نیست
لیک در محسوس زین بهتر نبود
جانش پر درد و جگر پر سوز تفت
بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
که از آن بحر ست و این هم ماهی ست
کرد او را هم بدان پرسش شکار
کان نیابد کس بصد خلوت همی
پیش او چون نار خندان میشگافت
خاک گه گندم شدی و گاه صاع
از قضا بشنیک چنین چشمش رسد
چشم را در صورت آن بر گشود
جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
کان در گلزار بر خود بسته ایم
گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
یک سر ست بود این زمانی هفت سر
باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدای معتمد
گفت تو زان سو که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردد این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پر خود آرد صید شبک[1] / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را اینده غلط / ز اول والنجم[2] برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد را نه هوا / وانگفت و گفت از وحی خدا
بید را گر میوه نی باشد ظلال / کز ضرورت هست مرداری حلال
گر تحری نیست در کعبه وصال / لیک هست اندر بیابان ضلال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول[3] / همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده در کنار / می برد تا کشدش قصاب وار
عادیان را باد از استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خرد شان بشکست آن بئس القرین[4]
باد را بشکن که بس فتنه است باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر گبر خیل / بر کند از دست تا این باد ذیل[5]
لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق[6]
او بسر با خالق خود راست است / چون اجل آید بر آرد باد دست
این جهان باد است کاین میگذشت / بود همچون جان و همچو مرگ گشت
دست آنکس کو بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگیرد بوس[7]
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید بدندان آن در فتد[8]
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب بر آرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل همی بین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
من چو تو غافل ز شاه خود کیم / زانکه مامورم امیر خود نیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملک کفت / گردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم / ز اسپه[9] تو یاغیانه برجهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود / آنزمان کایمانت مایه غم شود
آنزمان خود جملگان مومن شوند / آنزمان خود سرکشان بر سر دوند
آنزمان زاری کند و افتقار / همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنه خود توی
رو نماید پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رسته از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک خواری آمده است / لیک خاکی را که آن نگین شده است

[1] مشکک دار ۱۲ [2] اشاره به آیه والنجم ... او ماهوی صاحبکم وما غوی و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی یعنی ... زبان که ... صاحب شما که رسول است ... گمراه است ... از هوای نفس خود ... ۱۲
[3] خذول ... [4] ... بئس القرین ۱۲ [5] ... [6] اعتناق ... [7] ... [8] یعنی دندان را ... [9] ای از سپاه تو ... دامان ۱۲

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و اینهم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زنند / جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یکرنگ اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار / جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بر بسته دان همچو جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب و بس / دائم آن ضحاک و این اندر عبس
خاک را رنگ و فن و شنگی دهد / طفل خوبان را بدان جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند / کودکان از حرص آن کف می‌زنند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب کان
کودک اندر جهل و پندار و شکیست / شکر باری قوت او اندکیست
وای زان طفلان که پیری میکنند / لنگ مو رانند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این کو بی فن و بی آلتست
وای زین پیران طفل نا ادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی از کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه / ایمن از فرعونی و هر فتنه
اشکم تی لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان گرد ز سحری چون فرس / کرد کرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاک را بر می‌تنند / خاک در چشم ممیز می‌زنند
جندلی را رنگ عودی میدهند / بر کلوخی مان حسودی میدهند
پاک آن کو خاک را رنگی دهد / همچو کودکمان بران جنگی دهد
دامن پر خاک مان چون کودکان / در نظر مان خاک همچو زر کان
طفل را با بالغان نبود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام و ترش / طفل و غوره است او بر هر تیزهش
گرچه باشد ریش و موی او سفید / هم در آن طفلی و خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند با من غضب یا خود کرم
گر رسم یا نارسیده مانده ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان پس پس / در دویدن سوی مرعای انس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی و ربانیست
هست صورتها به معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت گر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکیست / پاره گشتن بهر این نور اندکیست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه‌ست ای باغی روز

این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلگان را زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ

خانهٔ گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلّم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخورد او ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه

رابطهٔ جانی ز شاه بی ندید / دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک میخورند / زان غذای کش ملائک میخورند

اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر

سرو قد و ماه رخساری مرست / همچو من شهزاده اکنون کجاست
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد اثر
آن وظیفه لطف و نعمت گم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده

با خود آمد او ز مستی عقار / زان گنه گشته سرش خانه خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست / مغز را بگذاشت کلی پید پوست

دشمن من در جهان خود بین مباد / زانکه از خود بین نیاید جز فساد
می ازآن آمد حرام اندر جهان / که خوری غم خود بین شوی اندر زمان

بهتر از خود در تصور نایدت / وین همه ز نفس خود بین زایدت
آنکه با خود میخورد می با خودست / اینچنین میخوار خوار و مفسدست

وانکه با او میخورد بادش حلال / وانکه بی او دم زند بادش وبال
چونکه با او می خورد از جام هو / چشم بگشاییم به بینیم روی او

بعد ازان از خود بکلی بگسلم / هم ز می خوردن شود اینجا صلم
ای که میخواهی که از خود بگسلی / تا کی اندر بند ای جان و دلی

جان بجانان واگذار ای جان من / تا به بینی یار دل رنجان من
دل بدلداری ده و آزاد شو / غم خور او باش و از وی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیر تو / زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی او دان یقین / خواه شیر و خواه خمر و انگبین

مستی گندم بدان ای آدمی / که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حلّه و بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چو طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد بویرانه مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای هندو زاو — شیر را کردی اسیر دام گاو
کرده ای نفس بد بار و نفس — بیحفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی — بر تو شد هر گندم او کزدمی
در سرت آمد هوای ما و من — قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بیدرمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمت است و گمره است
نفس کافر خود همی ندهد امان — گشت طاغی چونکه فارغ شد زمان

خطاب حق تعالی بعزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض کردی جان ایشان را و جواب دادن او

آدمی خود متلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود
حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پر سوز و بریان تر شدست
گفت روزی کشتی بر موج تیز — من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه — جز زنی و طفلکی را زان همه
هر دو آن بر تختهٔ درماندند — موجها آن تخته را میراندند
چون بساحل در فکند آن تخته باد — از خلاص هر دوام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن — طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را — خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم درد و ماتمهای زفت — تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش — موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل — هر درخت میوه دار و خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال — پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا — اندران روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن — کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را او را مگز — باد را گفتم برو آهسته وز
ابر را گفتم برو باران مریز — برق را گفتم برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال — پنجه‌ای بهمن بر این روضه مال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود علیه السلام

همچو آن شیبان که از گرگ عنید — وقت جمعه بر زمین خط می کشید
تا برون ناید از آن خط گوسپند — نی درآید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دائره تعویذ هود — کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید — وز برون مثله تماشا می کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر — تا دریدی لحم و عظم از همدگر
آن گره را بر هوا بر هم زدی — تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان — مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد — گرد خط دائره آن هود گرد
ور بحرص این میکند گرگ نژند — گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین — یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه — یا معلم را بمال و خوف ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست — عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج — وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجائز بر گزید
چون زلیخا یوسفش رو بی تافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنتست / آب حیوان در درون ظلمتست
هر بلا کاین قوم را حق داده است / زیر او صد فائده بنهاده است

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را بی شیر پلنگ

حاصل آن روضه چو جان عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / که بگفت اندر نگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر و مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش / شکوه نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم و را بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاده از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوای خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرگس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلوین را / گشت اژدها یاد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می زائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگر از اگر اب و ام شد حجیب / او ز ما یابید گوهرها حبیب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را گله / نفس زشت کفرناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طائفی / بر سهیلی چون ادیم طائفی
تا سهیلت و اخرد از ننگ و پست / تا شوی چون معز هم پایی دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / خشم مریخی آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر از حق باز جست / گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد شهر دو او پس جمله نیست / هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان نبود بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی نخواهد شاد زیست

آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود
من ز طول قصه گشتستم ملول
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت هر چه کاله و سیم و زرست
گفت فرزندان بقاضی کای کریم
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
تا به بینم کاهلی هر یکی
کاهلی را کرده اند ایشان سند
کار دنیا را ز کل کاهلتراند
مهترین را گفت قاضی باز گو
بیگمان خود هر زبان پرده دل است
گر بیابان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
گر ندانی یار را از ده دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
ور یکی گشتست سمو و خار پشت
چاره کار حواس خویش کن
از بخار آن بد اندر تیره هش
آن یکی پرسید حب و رد را
وان دگر گفت ار بگوید دانمش
گفت میر و گوهی تا هفتم زمین
آنچنان که گفت مادر بچه را
یا بگورستان و جای سهمگین

دوست بی آزار سوی دوست رفت
صورت و معنی بکلی او ربود
من غریق بحر معنی تو عجول

گرچه او فقر ک شاهنشه گرفت
دختر و ملک و خلافت او گرفت
وانگهی از ذلت و عجز و نیاز

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

آن گزین هر سه کو کاهلترست
نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سر نه پیچیم ار چه قربان میکند
تا بدانم حال هر یک بیشکی
کار ایشان را چو یزدان میکند
در ره عقبی ز مه گو می برند
قصهٔ از کاهلی ای هال جه
چون بجنبد پرده رسید حاصلست
لیک بو از صدق و کذبش مخبرست
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
از مشام فاسد خود کن گله
بیگمان شد حس ذوق تو خدر
حس لمس تو تبو نمود پشت
وانگهی راه طلب در پیش کن
دیگ شیرین را ز سکباج ترش
گفت در چندی شناسی مرد را
ور نگوید در سخن پیچانمش
تا ابد پوشیده بادم حال این

گفت با قاضی و بس اندرز کرد
سمع و طاعت میکنیم او را درست
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
عارفان از دو جهان کاهلتر اند
کار یزدان را نمی بینند عام
این گزینند هر که او باشد رشید
هین ز حد کاهلی گوئید باز
پرده کوچک چو یک شرحه کباب
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی اخلاص و نفاق بمیزه
ور ندانی تو عجوز از شاهدی
ور یکی شد صوت بلبل با غراب
بانگ حیزان و شجاعان دلیر
یا زبان همچون سر دیگیست راست
دست بر دیگ نوی چون زن و فتی
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
گفت اگر این مکر بشنیده بود
حال یک تن گر ندانم چه شود

آخر از عین الکمال او ره گرفت
می ستیزد گر زین بافی در شگفت
یافت مقصود از کریم کارساز
گفته بد اندر وصیت پیش پیش
وقف ایشان کرده او جان و روان
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
آنچه او فرمود بر ما نافذ ست
تا بگوید قصه از کاهلیش
زانکه بی شد یار خرمن میبرند
می نیاسایند از کد صبح و شام
هین که دنیا رفت و عقبی در رسید
تا بدانم حد آن از کشف راز
می بپوشد صورت صد آفتاب
هست پیدا از سموم گولخن
هست ظاهر همچو عود و انگزه
بیگمان گشتست حس فاسدی
هست بیشک حس سمع تو خراب
هست پیدا چون فن روباه و شیر
چون بجنبد تو بدانی چه باست
وقت بخریدن بدید اشکسته را
ور نگوید دانمش اندر سه روز
لب ببندد در خموشی در رود
واندر و نقصان و نیم چه بود
گر خیالی آیدت در شب فرا
او بگرداند ز تو در حال رو

تمثیل

تو خیال زشت بینی در کمین
دل قوی دار و بکن حمله برو

۱ عین الکمال کنایت از چشم بد ۱۲ ۲ شد یار شد کار بضم شکافتن و قلبه راندن زمین و زمینی که بجهت زراعت شگافته باشند ۱۲ ۳ پرده کو چک کنایت از انگشت ست که چون بر دو چشم نهاده می شود جهان تاریک میشود ۱۲ ۴ شرحه بفتح اول پاره ۱۲ ۵ گولخن یعنی سرگین دان حمام ست ۱۲
۶ انگزه رستنی ست کریه الرائحه که بتازیش حلیتت گویند ۱۲ ۷ صبر بفتح یکم و کسر دوم دارویست تلخ که ایلوا خوانندش ۱۲ ۸ خدر بفتح اول و کسر دال تیره ۱۲
۹ ابا آش ۱۲ ۱۰ سکباج آش سرکه ۱۲

زانکه بی ترسی بسویش بر رفت — آن خیال دیو وش گر بخت تفت

گفت کودک با خیال دیو وش — اینچنین گر گفته باشد مادرش

حمله آرد افتد اندر گرد غم — زامر با درپس من انگه چون کنم

تو همی آموزیم که چیست الیست — آن خیال زشت را اسم او بیست

دیو هر دم را ملقن آخر است — غالب آید بر شهان زان گر گداست

تا که امین سو باشد آن یار اش را — الله الله رو تو هم آنسوی باش

گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام

سر او را چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او

صبر را سلم کنم پیش درج — تا برآیم بر سر بام فرج

هست مر هر صبر را آخر ظفر — هست روزی بعد هر تلخی شکر

چون بجو شد در خصوص شاه زدلم — منطقی بیرون از این شادی و غم

من بدانم کو فرستادان بمن — از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من این سخن زان میمنه است — زانکه از دل جانب دل روزنه است

من بزرگی ورا گردن نهم — منتی هم بر دل و بر تن نهم

چون فتاد از روزن دل آفتاب — ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتم ورا کای زنده دم

از چه رو دیگر نمی گویی سخن — از چه بر بستی در علم لدن

قصهٔ شهزادگان ماند بسر — ماند ناگفته در سومین پسر

گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش با هیچکس تا حشر گفت

هست باقی شرح این لیکن درون — بسته شد دیگر نمی آید برون

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید بی دهان بستم ز گفت

وقت رحلت آمد و جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

باقی این گفته آید بی زبان — در دل آنکس که دارد زنده جان

گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده آمد وقت آن کز تن رهم

در جهان جان کنم جولان همی — بگذرم زین نم در آیم در یمی

زانکه این عالم ز نم زنده است و خوش — از یمی نم یافت زان خوش است و گش

چونکه جان از خاک و نم زنده بود — در جهان یم ببین تا چون شود

یم چه شهرست و چه دروازه است نم — نم چو قطره دان و بی اندازه یم

زین نمی کو همچو جانست اندر آ — در یم جانان که تا یابی بقا

چونکه نم از بهر جان ست ای نظر — پس براه جان طلب کن این شرف

تا ترا آنجا برد کو بوده است — جستن اندر خاک و نم بیهوده است

جزو هر خاکی بخاکستان برد — موج بحر جان سوی جانان برد

پس ز جان کن وصل جانان را طلب — بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از حبس این فانی جهان — در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک — می بکاری تا شوی آخر هلاک

اینچنین عمر عزیز بی بها — بی عوض ضایع کنی هر دم چرا

غبن می ناید ترا ای مرد کار — تا دهی گلزار و گیری خار زار

عمر کان شد صرف دنیا نماند — خرم آن کش حق بسوی خویش خواند

عمر معدوده شمرده چون دهی — در ره حق گردد آن نامنتهی

بی شمار و بی عدد بجید شود — عمرده روزه که در طاعت بود

هین تجارت کن درین بازار تو — صد هزاران گل بر از یک خار تو

از یکی دانه که کاری صد هزار — دانه برگیری ز فضل کردگار

خود شمار آنجا بود کاخر بود — بیشمار است آن طرف کان بر بود

سوی کل خود روای جزو جدا — از خودی بگذر گریز اندر خدا

در تن همچون سبو هستی چو آب — گفتگو و صلح و جنگ چون حباب

چون حبابست این نقوش و این صور — بر سر آب روان ای نامور

یا چو کفی بر سر آب درون — تا شود سر درون پیدا برون

از تف و از کف و از بوی قدور — می نماید خرد و نیها در تنور

تا که شیرینی و یا ترشیست آن — می شود ظاهر بر پیر و جوان

همچنین از قول و فعل مردمان
آب را اندر سبو بی یم مدار
گفت احمد هر که در ورزش شکیست
هر دمی پس میرود از پیش صف
سوی دوزخ میرود آن زود یاب
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
این خودی را خرج کن اندر خدا
قصه کوته کن که ختم در حجاب
نردبان آسمان ست این کلام

میشود پیدا که چه سان ست جان
تا نگردد آب شیرین ناگوار
همچو مغبون و گرفتار شکیست
میشود صافیش دُردی همچو کف
بی عذاب بحر و نار و عذاب
بگذر از استاره و چرخ نبیل
تا نمانی همچو ابلیس جدا
این ختمش والله اعلم بالصواب
هر که از این بر رود آید ببام
بام گردون را از و آید نوا

جان و در مرتبه چونست و چیست
کاب سالکن بی مدد ناخوش بود
بی یقینی می زیید در الهی
رنج او هر لحظه بدتر می شود
پیش از انکه کار تو آنجا رسد
پای همت بر خور و بر ماه نه
آب جان را ریز اندر بحر جان
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
نی ببام چرخ کان اخضر بود
گردشش باشد همیشه زان هوا

مومن ست او یا که کافر یا که کیست
رنگ و بوی طعم خوب آن وی بود
پر زبادی همچو انبان تهی
هر دمی او زشت و ابتر می شود
هر دمی غفلت ترا واپس برد
سر بران ایوان و آن درگاه نه
تا شوی دریای بی حد و کران
گم نشد نقد و باخوانی رسید
بل ببامی کز فلک برتر بود

وصف حالات مولوی قدس سره به بحر مثنوی از افکار آبکار و اشعار آبدار عمدة السالکین وزبدة العارفين قدوة المحققین مولانا وقار ابن مرحوم الوصال علیه الرحمة

حبذا از این کتاب مستطاب
نامهٔ گنجینهٔ اسرار عشق
کاشف قرآن و جلال مثل
درج در آن گشته هر جا طرفهٔ
لازم آید چون شنیدی قال او
او جلال الدین محمد نام داشت
او بطفلی نیز عزم راه کرد
چون به نیشاپور بگذشتند تفت
دیدش اندر کودکی علامهٔ
عزم حج کردند و حج بگذاشتند
همچنین از خاک پاک انبیا
کرد شان پدرود اندر نیمه راه

مخزن اسرار و قانون صلوب
تا قیامت گرم از و بازار عشق
درج در وی حال اقطاب و رسل
از جنان هر صفحهٔ او غرفهٔ
از وقار از مثنوی احوال او
و ز بهاء الدین نسب بودش تمام
ترک بیت و عزم بیت الله کرد
با پدر در محفل عطار رفت
داد از گفتار خویشش نامهٔ
سوی شام آنگه علم افراشتند
جسته همت با درونی بیریا
داد جان بر شوق دیدار آگه

حبذا زین نامهٔ فرخنده فال
سالکان راه را روشن سراج
بهترین قانونی از سیر و سلوک
چون نموده غوص بحر مثنوی
گرچه لا تنظر الی من قال هست
چون پدر از بلخ کرد آهنگ راه
هر که دارد عزم راه سالکان
شیخ بینا بود دیس نو خطش
گفت زود آ کاین پسر غوغا کند
پس به بیت المقدس آوردند روی
سید ترمذ که برهان داشت نام
لیک چون میکرد آهنگ رحیل

روشنائی بخش چشم اهل حال
یافته کالای فقر از وی رواج
کارگاه فقر و آداب ملوک
شمهٔ برخوان ز حال مولوی
لیک کلی نو نشاید داد دست
کش ملول آید دل از خوارزم شاه
گام اول گفت ترک خانمان
در طفلی جایگه بشناختش
آتش اندر سوخته جانان زند
خانه خانه جابجا در جستجوی
بود پیر عهد و ایشان را امام
شد بملک روم ایشان را دلیل

[1] ... [illegible] ۱۲ [2] ... [illegible] ۱۲ [3] مثل تضمین جمع مثال ست ۱۲ [4] ... [illegible] ۱۲ [5] ... [illegible] ۱۲ [6] عذاب ... ۱۲ [7] ... ۱۲

کاندران ملک فرو آید رخت　　فتحها یابید از اقبال و بخت
بد علاء الدین سلجوقی بروم　　حاکم و فرمانده آن مرز و بوم
بعد چندی عمر او آمد بسر　　مولوی بنشست بر جای پدر
لیک نامد فضل تدریسش پسند　　مرغ طبعش داشت پرواز بلند
جست نی اهل دل فروغ و فرخی　　چون صلاح الدین و چون این اخی
چون زمان شورش انگیزی رسید　　دورهٔ شه شمس تبریزی رسید
کاندران ملک ست دل شوریده‌ای　　طالب مشتاق و صاحب دیده‌ای
اندر افگن آتشی در سوخته　　تا شود یا تا بسر افروخته
چون فروغ شمس اندر روم تافت　　هر کجا نیک اختری و نور یافت
هر یکی از وی ز هر سو مستفید　　شمس پیش آمد عنان او کشید
گفت کشف معضلات شرع دین　　گفت نی نی نیست بیهوده زین
این سخن بشنود و عزم راه کرد　　مولوی را شمس آگاه کرد
بد کتابی چند نزد آن همام　　یک بیک او بد پرسان شد ز نام
شمس را شد تیره خاطر زین جواب　　نامها را زود افگند اندر آب
دست برد آن نامها را نیز زان　　زآب بگرفت و نهاد اندر میان
گفت اینها علم حال است ای کبار　　مر شما را با چنین حالت چه کار
دست زد دامان او بگرفت سخت　　شد مرید آن شه پیروز بخت
گشت از شمس حقیقت مستنیر　　تا که شد صدری ز بل بدر منیر
مدتی با یار در خلوت نشست　　بر رخ اغیار کلی در ببست
نو مریدان در فغان و در خروش　　که کجا بود این گدای ژنده پوش
ای خدا اسلام شد خوار و تباه　　قبة الاسلام شد گمره ز راه
مولوی را بود پوری بی فتوح　　همچو کنعان شقی از نسل نوح
زانکه این برهم زننده کار ماست　　گشته بیرونق از و بازار ماست
بعد چندین سال فخر و اعتبار　　ویحک از نامی که ننگ آورد بار
چون برون آمد ز خلوت آن فرید　　تیغ کین بگرفت و پهلویش درید

پس بهاء الدین ز روی اعتمید　　عزم قونیین کرد و رخت آنجا کشید
مقدم او را غنیمت بشمرید　　مر بهاء را از دل و جان شد مرید
جمله دانایان بفضلش معترف　　گشته از دریای علمش مغترف
عز و جاهش در نظر بیهوده بود　　جذبهٔ غیبی دلش بربوده بود
همچنین جویان بد از برنا و پیر　　تا حسام الدین شد او را دستگیر
کش اشارت شد ز پیر کامیاب　　که بسوی روم باید شد شتافت
مانده در ظلمات حیرت پر ز سوز　　خیز شمسا بر وثاق او فروز
آری آری چون دلی شد دردمند　　خود طبیبان در پی او میدوند
دید روزی مولوی را در طریق　　که سوار و در رکاب او فریق
گفت مولانا ز دانش سود چیست　　طالبان را زین هنر مقصود چیست
گر نه علمت سوی یزدان رهبرست　　جهلم از آن علم صد ره بهترست
روز دیگر وقت بحث و گفتگوی　　سوی بزم مولوی بنهاد روی
گفتش ای درویش بگذر زین سؤال　　نیست اینها غیر علم قیل و قال
مولوی زین کرده آمد دل غمین　　گفت بیراهی چرا کردی چنین
مولوی را گشت حیرت بر مزید　　گفت هی هی تا چه کردی ای فرید
مولوی زین کرده آگه شد ز حال　　کاین مگر باشد ز ابدال رجال
ترک عزت ترک لذت ترک کام　　گفت و آسود از خیال ننگ و نام
در وجود شیخ شد محو و فنا　　فقر را بگزید و پیش آمد غنا
از شراب وصل برخوردار شد　　محرم خلوت سرای یار شد
وز کجا آورد این مکر و دغل　　که بزور بر چنین صدر اجل
نیست این هنر جز این اهل ضلال　　خون او بالله حلال است و حلال
با پدر چون شمس را دمساز دید　　گفت کین خود از این باید کشید
حال مولانا از و ژولیده شد　　مسند عز و شرف برچیده شد
گرد نیرنگی و خواند از خلوتش　　شمس خود آگاه بود از نیتش
ماند خونش بر زمین و آن آفتاب　　شد نهان حتی توارت بالحجاب

مولوی از اندهِ او زار ماند — بی فروغ شمس روزش تار ماند
باروان شمس مسحیت اتصال — همچنین شد تا نهایات الوصال
دو بود تا هستش از هستی رگی — دو نماند از میان چون شد یکی
چون تهی گردد ز آب تیره ناک — بحر بفرستد بسویش آب پاک

بعد سالی چند ترک خاک گفت — جان پاک او بجانان گشت جفت
عاشقان از زندگی آمد حجاب — چون بمیر برفت یکسر نقاب
جوی چون پر باشد از آب عفن — نبودش الا که آب محتقن
بر طریق دیگران هنگامه را — نیز گفتستند بر خوان نامه را

انچه شد مستنبط از اصحاب حال — گفته شد والله اعلم بالمآل

سبب نظم کتاب مثنوی بر طریقیکه در کتب بنظر رسیده

مثنوی را اصل و مبدا از نخست — بر حسام الدین سهم زو شد درست
کاش چندی ترک آیین عنوان کنی — دفتری نغزی ز نو بنیان کنی
مولوی گفت این بخاطر داشتم — چند بیتی نیز زان بنگاشتم
چند شعر از ابتدای مثنوی — شاد و خرم شد حسام از مولوی
روز و شب بنشست معارف را نوشت — او همیگفت و حسام الدین نوشت

مولوی را گفت روزی کای اجل — بس دراز گشت دیوان غزل
شیوه از نو بیان کن ای وحید — انما اللذات فی امر جدید
گوشهٔ دستار خود را بر کشاد — نسخه بیرون کرد و پیش او نهاد
با هزاران نغزی و آهستگی — جست از و این رشته را پیوستگی
تا که شد این نامهٔ نامی تمام — از عنایات خدای والسلام

قطعات تاریخ مطبوعهٔ سابقه ریختهٔ خامهٔ سحر بیان فخر اماجد منشی کالکا پرشاد متوجد آن جهانی

شد تمام این مثنوی معنوی [۱] صد نوی

صاحب [۲] مطبع که بر لوح آمدش نام بلند
خسرو خاور رخش را مطلع [۳] انوار خواند
گر دبستان چمن را تربیت فرما شوی
در صفائی طبع دارد صوفیان را اتباع
صاف گردد از کلف سنگ قمر در مطبعش
بسکه دارد هر زبان آور ثنایش بر زبان
تا توان همچشم با سرپنجهٔ اقبال [۴] او
بر سپهر همت عالی فروغ جاه او
طبع کرد آن مثنوی کاندر جهان معرفت [۵]
لفظ نص آمد ثلاثی همچنین باشد خبر
بلکه خمس مولوی پیوست با ذات احد
چون رجال الغیب پنهان اندران سر غیب

(۱) در بیت مصرع این هم لطیف انبیت که نام از صفت بلندی با لوح از فلک الافلاک ... لوح کتاب معروف است ۱۲
(۲) مطلع انوار خسرو دهلی بجواب مخزن اسرار نظامی است ۱۲

از نی کلک نوازان لحن سال [۱] شمنوی

گرده صیتش نامه را نام آور طی منطوی
مخزن اسرار گفته سینه اش را گنجوی
طفل غنچه با دل مجموع گردد مولوی
در رواج حرف و خط مشائیان را آنچه پیروی
قالب چرخ کهن یابد بطرز او نوی
شد ثنائی هر سخنور هر سخن شد مثنوی
آنچنان کانگشت قمرگان پیش بازوی قوی
روز و شب خورشید تابی کرده و مه پرتوی
آمده شش دفتر آن شش جهات دنیوی
بر همین شش حرف گشته این اساس محتوی
زان بود آثار رسته گر حقیقت شنوی
نکتهٔ پاکیزه در بنیش چو زاهد منزوی

(۱) لفظ هردوی با معنی مثنوی مناسبتی دارد ۱۲
(۲) در استعارهٔ پنجه اقبال بطرف محسوس است که لفظ اقبال پنج حرف دارد ۱۲ منه
۱۲ ۱۲ ۱۲

مولوی اسکندر روم و کتابش آئینه[۱] — خویش را بشناس از وی تا حق شناس اهل شوی
در مضمون خوبتر از درة التاج شهی — پوست تخت جلد اولی تر ز تخت خسروی
استوی الرحمن علی العرش آمده تفسیر آن — جلوهٔ توحید شد بر صفحه اش چون مستوی
سنگ[۲] طبع از معنیش انظار خورشیدی پدید — قالب بیجان ز نطقش برده فیض عیسوی
تا تجلی کرد نور وحدتش بر سنگ طبع — طالب دیدار حق شد مست فی وق موسوی
در تماشای جمالش گفت موجد بهر سال — این بود با حسن صوری مثنوی معنوی ۱۲۸۲ھ

ولہ

آن جلال الدین که شاه و امبد القصال — قال او نور جلال آمد بچشم اهل حال
وقت طبع انطباعش گفته موجد بهر سال — شد منور سنگ گویا از تجلی جلال ۱۲۸۲ھ

ولہ

حبذا مطبع مشکین سواد — حبش زلف سیه را ہمرنگ
نامهٔ مولوی روم در ان — شد صفا خیز چو آلات فرنگ
گفت تاریخ جلایش موجد — صاف گشت آئینهٔ روم ز زنگ ۱۲۸۲ھ

ولہ

مقبول ذو الجلال که شد نام او جلال — این نامه آفتاب ز ان مشرق کمال
موجد بسال طبع مبلیش چه خوب گفت — شمس جلال شد چو قمر کامل الجمال ۱۲۸۲ھ

ولہ

چو بر اوج بقا بالله موجود است مع لانا — محقق کرده تلمیذ رحمن حق تا دی
بسال طبع ملفوظات قدس آیات او موجد — مریدانه بگفت ارشاد پیر شد دهی ۱۲۸۲ھ

ولہ

این نسخه چو مولوی عیان کرد — در وی نهفت سر غیبی
موجد لشهود انطباعش — تاریخ بگفت ستر غیبی ۱۲۸۲ھ

ولہ

چون تازگی طبع باوراق اثر کرد — شاداب تر آمد گل بستان طریقت
موجد گلستان حقیقت شده جویا — تاریخ بر آمد گل بستان طریقت ۱۲۸۲ھ

ولہ

گر رتبه این کتاب داری ملحوظ — قرآن بزبان پهلوی کن محفوظ
مکتوب نموده سال طبعش موجد — اسرار المعرفت بحرف ملفوظ ۱۲۸۲ھ

ولہ

رئیسی طبع کرد این مثنوی را — که ارباب فراست راست دلدار
دلی کز رمز آن آگاه گردد — ز قرآن و حدیث آید خبردار

ولہ

بگو با طالب این سر دو موجد — بسال آن ز بخشش دفتر دو بر دار
بطبع آمد این دفتر جناب جلال — همیشه همتش باد کامیاب جلال
کلام روشن موجد بتهر تاریخیست — شد منور مطبع از آفتاب جلال ۱۲۸۲ھ

عنوان اختتام مثنوی معنوی

تصفیۂ قلوب پاک عارفان بذکر حمد خداوندیست کہ مستغرقان بحر فنا را بر ساحل ہستی آوردہ در اسرار معرفت در اصداف بواطن انان ودیعت نہادہ سالک مسالک رضا فرمودہ تزکیۂ نفوس قدسیۂ صوفیان از درد ستایش پروردگاریست کہ معتکفان کعبۂ وحدت را از کتم عدم بمنصۂ شہود موجود کردہ جواہر گران بہای غوامض عرفان در معادن خواطر شان امانت گذاشتہ از کوچۂ مجاز رہرو منزل حقیقت نمود زہی جناب کبریایش کہ از خس و خاشاک چون و چرا مصفاست و خہی عتبۂ والایش کہ بسجود بندگان خاص مجدد رو مجلی ست مستان بادۂ وحدت تا از خمخانۂ عشق شراب سر جوش الست بر بکم خوردہ اند بلی گویان در وجد این ترانۂ دلکش مسرا نید بیت کہ خورشید اصلست و جام ازوست شراب شفق در خم جام ازوست و میگساران رحیق حقیقت تا از خمکدۂ محبت لذت راح انار بکم الاعلی یافتہ اند ہمہ اوست خوانان برقص آمدہ لب باین نغمۂ دلنواز می کشانید فرد کہ بچشمان دل مبین جز دوست ٭ ہر چہ بینی بدان کہ مظہر اوست ٭ ضرب دلہای صاف دلان صفوت کیش نعت قدسی اساس حضرت مرسلی است کہ خرقہ رسالت بر قامت بالایش چنان چسپت و درست آمد کہ از فخر قد موزونش خود در پیرہن نگنجید و بیعت صوفیان طریقت آئین معرفت اندیش تذکرۂ تبجیل حضرت پیغمبریست کہ عبای نبوت از حینیکہ زیب تن مبارکش گردید از تن زیبی خویش بمباہات الفقر فخری جامہ بر تن درید اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفے صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم سبحان اللہ مرشدی کہ مریدان امت را براہ شرع مبین ایصال الی المطلوب فرمود واللہ اللہ رہبری کہ گم گشتگان بوادی ضلالت را شمع ایمان بکف گذاشتہ طریق ہدایت و سبیل رشادت نمود ابیات

محمد مظہر آثار وحدت | محمد گوہر دریای قدرت
محمد ہادی اولاد آدم | محمد باعث ایجاد عالم
ہمین باشد بہر ساعت کلامم | باولاد و باصحابش سلامم

اما بعد منکشف باد کہ حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سرہ السامی مثنوی شریف را بحکایت مردی کہ وصیت اخذ میراث بکاہلترین فرزندانش کردہ بود رسانید و داستان را بپایان نیاوردہ ورق تصنیف برگردانید از عقیدت کیشان صادق و ارادت اندیشان واثق حضرت مولانا جناب مولوی محمد الٰہی بخش صاحب کہ عارفی کامل و عالمی عامل پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادقہ مشاہدہ نمود کہ حضرت مولانا ارشاد نظم وختم آن داستان برائی میفرماید و این نکتہ دان دبستان تا دیب سر بگریبان تعذر می کشد بیت ولا تا بزرگی نیاری بدست بجای بزرگان نباید نشست حضرت مولانا بوعدۂ اعانت روحانی و امداد وجدانی دلالت را باستمالت انضمام دادہ امر اقدس را باصرار واجب التقدیم می گرداند بناءً علیہ مامور معذور بمقولۂ الامر فوق الادب بارگی عزم با جزم چست نشستہ در مضمار بیان گرم جولان شد و بفیض حضرت روشن ضمیر و بیمن ارشاد قدسی تخمیر ہامون آن داستان را برروش واقتدای کلام سراپا الہام مولانا در نوشتہ مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطرح انوار پسند برگزیدگان جناب ایزد این شد

واللہ اعلم بالصواب والیہ المرجع والمآب

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام به تمهید اختتام سراپا احتشام

جذب ذوق و شوق مولانا حسام — می کشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی — می کشد جان را براه مثنوی

می تراود خود بخود از لب سخن — آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست — هر کجا خواهی بکش جان گشت تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد — آب داد آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم — مهر برج معرفت بحر علوم

پرتو زد چونکه بر طور دلم — گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مه چرخ برین — می زند چشمک بیام دل که بین

اختتام مثنوی آغاز کن — نامهٔ سربسته ام را باز کن

آن حکایت گو که ناگفته بماند — نظم کن آن در که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش درا — در رسد فیضان روحانی زما

چونکه حد خود ندیدم تن زدم — بردرش از عذر سر را من زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید — در نگاه دیدهٔ دل منخلید

نقض امر از کسر در دشوارتر — لاجرم بستم بامر او کمر

ای خدای قادر بیچون و چند — رازها کردی درون سینه بند

سینه را صندوق سرها کردهٔ — وندران مخزون گهرها کردهٔ

ربط دادی سینه را با سینهٔ — ربط این آئینه با آئینهٔ

نقش این آئینه در دیگر پدید — کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوئی بجوئی میرود — باز یکسو گشته تا دریا دود

رفت چون در بحر آب جوی‌ها — جمله یک ذات و یک آبست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن — جمله تن جان باش و جان را هوش کن

ور بسوی آن وصیت بازگرد — زانتظار آن سه پسر را دل برد

آغاز داستان بیان کردن آن سه پسر کاهلی خود را پیش قاضی دانشور

گفت قاضی کاهلی خود شما — سر بسر گوئید تفصیلا بجا

هر کسی باید که گوید حال خویش — تا بدانم کاهلی کیست بیش

۵ اشاره است بر آن که اسرار سینه بفیض سینه مستفیض میرسد و ورود طالب از سینه بسینهٔ دیگری انتقال می نماید

۶ اشاره است بقول صوفیه الوجود واحد والموجود متعدد ۱۲

در سخن پنهانست حال مردمان — مرد در زیر سخن باشد نهان
آدمی را از سخن باید شناخت — غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
هین تو بشنو حال ما را ای سنی — بد شب باران و فقد روشنی
تشنه گشتم آتشم پر دود گشت — آتش باطن بزد در کوه و دشت
از گرانجانی بخواب اندر شدم — گشته کاهل پای بر بستر زدم
آخر شب برخاستم بهر وضو — قصد کردم جانب آب و سبو
طالب غر محجل گشته زود — در وضو گشتم شتابان ای ودود
غالب آمد کاهلی بر من چنان — که نکردم جرعه ان اندر دهان
از کسالت گفتم این بر وجود — حر باطن عاقبت خود در ربود
لیک از دستم دهان بس و ربود — از کسالت کی مرا مقدور بود
زاهدان در کار دنیا کاهل اند — در ادای کار عقبی کاهل اند
نفس کافر را بس است از فربهی — آنکه بهر عطش آتش دهی
امر نفس خویش را دانی کشاو — می برد هر سو ترا این نفس گاو
باش کاهل بلکه میر کاهلان — از همه تدبیر دنیای فلان
گفت پیغمبر که هر کس منقطع — سوی حق شد گشت کارش مجتمع

حقه سربسته جان آدمیست — باز مفتاحش زبان آدمیست
اولین گفتا بدان حد کاهلم — کاوستاد و تنبلان را تنبلم
برف می بارید و باران مهر — عالمی مانند یخ بسته ز برد
نفس نالان در پی آب خنک — تنبلی ام گفت بنشین سکینک
خواب را مدام اندران عطشانیم — دمبدم افزود سرگردانیم
یاد من آمد حدیثی از انس — اسبغ امر آن رسول خوش نفس
کردم اسباغ وضو زان آب سرد — سردی او دست و پا بیکار کرد
از عطش میمردم و اعضا چو برف — برد ظاهر را باطن کرده صرف
کاهلی از آب خوردن منع کرد — آب دست و به دست سباب برد
گفت سعدی گفته ام از کاهلی — قاضیا تو فهم کن گر عاقلی
نفس را کشند بهر نان و آب — یکدم آبی بود شان را شراب
نفس سرکش را ببند است از قوا — کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو
کار مردان کاهلی در کار تن — چابکی چیستی بطاعت در محن
کار عقبی میکنند دنیا خوب — روز راه دین در دنیا بکوب
سوی دنیا هر که را شد انقطاع — گشت تعمیع نقش بنیاد زرع

در بیان اینکه هر کدام را کار دنیا و دین در پیش آید و او کار دنیا برای دین ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست میشود

بود مرد صالحی با زهد و ورع
بود یک اشتر مر او را بس حزین
اتفاقا روز جمعه آمد به پیش — اشترش گر بجست از مرعای خویش
مرد حیران گشت و گفتا با خدا — نوبت سقی آمده اکنون مرا
ور کنم اندر سقایت من درنگ — میشود از بیش کار زرع تنگ
پس نماز و زرع هر دو میرود — ده نمیدانم که حالم چون شود
عاقبت بعد از تردد گفت خیر — بهر جمعه و در حق را کوب
ابن عباس از پیمبر نقل کرد — هست جمعه حج مسکینان فرد
رفته در مسجد بحق مشغول شد — جمله زان افکار جهان معزول شد
چون فراغت یافت از دو نماز — مرد کرد آهنگ خانه زود باز

واندران جمعه اش سقای زرع بود — دشت و جه قوت خود از حرف زرع
گر سقایت می کنم اشتر کجا — بارها بگرختی کردی زبون
بهر اشتر ره بصحرا گر کنم — آب بهر آن روز بهرش میکشود
زین تردد ها دل اش شاخ شاخ — هم کجا یابم نماز جمعه را
کین متاع باقی آن فانی است — ور تفحص در بیابان بر تنم
کرد بس تکبیر مسجد اختیار — رهن گفتند زان شجان بجو راخ
با نیاز دل بصد عجز و خضوع — دل بفانی بستن از نادانی است
تا درین هم کار دنیا هم کنند — اکش ثواب بدنه آمد در شمار
گشته با حق در سجود و در رکوع
یک مانی بر مکاسب بر تند

دید اشتر بر مناخش بسته هست
در پی او گرگ زفت افتاده بود
با یدم حالا بسوی زرع رفت
آخرش شد سوی کشت خود وان
نیست در همسایه احسان آنقدر
گفت حقا که عجب کار شگرف
منع میکردیم و پشته می زدیم
هر که کاری دین کند دنیای وان
زین سبب فرمود احمد مجتبی
بود در وحشی بسی صاحبدلی
روز این و آن خلقان تافته
در فضای تیه و صحرای بعید
بر نمی آمد از آن در هیچگاه
بعد هفته توت او برگ شجر
واندران او ارگی تعمیر بود
فصل وصل آمد برش بوید گشت
جد و کوشش شطر راه وست آت
هست عقبات اندرین راه گران
رهبری جو تا دهی تو راه رست
سالها کردی نماز و روزه را
گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ
چون نمازت فحش و منکر را نبرد
همچو قوم موسی اندر تیه دشت
ورنه چون آن قوم بی مولای سفیه
اینچنین شد ترک امر پیرها

بس غریب و عاجز و تن خسته است
تا بدینجا این حرون را ره نمود
تا دهم آبی بکشت خویش تفت
دید خوش سبز و دران آب روان
کو دها این آب را این سو گذر
خود بخود گردید این سو آب صرف
چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
بر سرش ریزد زبون و سرنگون
که اتتک راغما من نفسها

گفت زن را این شتر چون آمده
مرد را هر موز بان شکر گشت
انچه نامد کل آن در دست تو
در تعجب آمد آن مرد خدا
آخرش پرسید از جار عقار
آب را میراندم اندر کشت خویش
حکم حق این آب در کشت تو راند
ور بدنیا سر فرود آرد ز رشک
در بیان این شنو یک داستان

حکایت

جان تنها او بود وحدت یافته
قربت دان را بخاطر بر گزید
جز که اغراض ضروری گاه گاه
کمترک خوردی نخوردی تا سحر
گونه گونه نور را تیسیر بود
شهر ویرانست معمورست دشت
جاهد امغز ست و باقی پوست است
طی نگردد بی قلاوز ایلغان
ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست
نور آن صوم و صلوة تو کجا
از خدا قهات خلقی در دریغ
وانکه در خم تو خالص هست درد
وان مناخ کهنه منزلگاه گشت
مدتی آواره در جوف تیه
بی کمان پرد چگونه تیرها

خلق را بگذاشت در غاری نشست
بود در صحرا یکی غاری نهان
در حرا همچون نبی بگرفت جا
مدتی زینسان دران صحرا و دشت
هر که بر در زینجهان آنسو رود
نعل معکوس ست جمله اینجهان
سخت باریک ست راه ای حبیب
زین سبب فرمود آن شاه شفیق
همچو برکاری همیشه در ذهاب
جمله عمرت در عبادتها گذشت
تا چهل سال این عبادت کرده
چون نه تنهی او عن الفحشا بود
اتباع آن قلاوز را بکن
از سحر تا شب همیرفتند شان
هیچ تیری دیده باشی بی کمان

گفت این را خسته آورده دده
کاین شتر را حق بیاورد ز دشت
بین تو مگذار رای بار خرد او
کین زراعت را چگونه شد سقا
کاین زراعت را که آورد آبشار
او روان میشد بزرعت پیش پیش
مرد شادان گشت الحمدی بخواند
لا یبالی الله فی داد هلک
کاینچنین باشد طریق رستان
در ره حق چیست چابک کاملی
در بروی خلق و عالم جمله بست
مختفی گردید عارف اندران
دل خنیده از جهان بیوفا
این غزال راه دین آواره گشت
فصل اینجا وصل عقبی میشود
تا نه پی هرگز برد کس رایگان
کی رود بر استقامت خر لبیب
کالرفیق اول بود ثم الطریق
لیک یکجا مانده بی انقلاب
زانچه اول بود حال دل نگشت
تاکنون حرص و هوا را برده
منهی ست از انکه رجعت میشود
تا بمنزل که رسی تو بی سخن
باز شب را بر مناخ خود همان
که رسد او بر هدف یا گرد آن

۱ مناخ — نشستگاه شتران ۱۲
۲ فاعل — گفت زارع بود ۱۲
۳ دده یعنی دزده — یعنی گرگ ۱۲
۴ زفت یعنی فربه ۱۲
۵ حرون — سرکش ۱۲
۶ تفت و گرم
۷ جار — عقار یعنی همسایه زمین ۱۲
۸ آبشار — ریگذار آب ۱۲
۹ مقوله مولوی است ۱۲
۱۰ حرا — نام کوه ...
۱۱ خنیده — بالنون برخاسته ۱۲
۱۲ قلاوز رهبر ۱۲
۱۳ مغاک یعنی عمق ۱۲ غیاث اللغات
۱۴ ذهاب یعنی رفتن ۱۲
۱۵ برده یعنی غلام ۱۲
۱۶ اشاره بآیه قرآن است ۱۲
۱۷ مراد از پیغمبران صلوة الله علیهم اجمعین ۱۲

این سخن بسیار طولانیست هان
درمیان غار زنگی ای خوش لقا
ناگهان زنی صاحب جمال
آمد و در خدمت او ایستاد
حاضرم در خدمت تو صبح و شام
گفت نی نی سوی من هرگز میا
باز می آئی تو اینجا ای پلید
منع تو در باب من اکنون چه سود
گفت خوب آید اگر دورش کنم
مال دنیا هست زهر سهمناک
گر درینجا بهر حق سازی تصرف
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید
می نیاید اندران صحرا کسی
از قضا قحطی بسالی اوفتاد
چند چوپان در جوار غار او
روزی از تقدیر ربانی فقیر
چون ز اکل و شرب بود او منقلع
مرد فارغ در تبتل فرد بود
گر دلت چیزی بخواهد حکم کن
گفت اگر شیری بود قدری بیار
بعد چندین عجز و زاریهای ها
جهد شرط کار آمد ای عزیز
بی مساعی کس منزل طی نمود
مرد رهرو را کجا آرام و خواب
رو برو دامن ببر در راه شو

رجوع بحکایت

همچو ابراهیم کرده بود حبا
با هزاران خوبی و غنج و دلال
دست بسته و از ادب لب کشاد
وانچه فرمائی بجا آرم تمام
که مطلق کرده ام چون من ترا
ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
چونکه حکم حاکم انیست ای ودود
ور نگردد مصرف گورش کنم
گر بیابی بازش اندازی بخاک
حق دهد آنجا عوض صد بار زر فشان
میکند ز ظاهر اسبابش پدید
زانکه دور از عامره بود او بسی
گاو و زرع از خشکی آمد در فنا
بهر کاهی آمدند از جستجو
بهر حاجت بیرون آمد ازان نقیر
نور حق بود از جبینش مستطع
پیش او این چاپلوسی سر بود
تا بجا آرم ورا چون امر کن
تا ببرم زهر این نفسی چو مار
خواستی دان اندام وای ما
جهد میکن جهد اگر داری تمیز
بر سر راهی نشستی چه سود
در قلق باید دلش در اضطراب
تا نه سپید درد و گام ای راه رو

مدت ده سال بد مصرف کار
غرق گوهر بود از پا تا سرش
گر نهی دست قبولی بر سرم
مرد کامل از ره نورد رون
من گریزان از تو اینجا آمدم
گفت ای درویش اینک آمدم
این بگفت و از نظر مفقود گشت
صرف سازم در ره عقبی و دین
یعنی بهر گور خود انباز کن
اقرضوا الله را ز قرآن برگزین
تا بده سال اندران غار آن فقیر
اشتر و گاو و خر از بهر چرا
راعیان بهر چرا گاه از بعید
گاه بسیار ست و مرعی نیز خوب
دید چندی از بنی نوع بشر
جمله چوپانان بد و راغب شدند
آخرش از راه عجز و صد نیاز
دید چون درویش زیشان خواهشی
عرض کردندش که از قحط مطر
گفت درویش از همه یکرا بدش
گفته است آن سید پاکیزه خو
رو قدم برگیر و قطع راه کن
راه حق را چون تو آسان دیده
منزلی بس پر خطر با خارهاست

حال آن درویش را بشنو بجان
پا ز سر کرده بیامد پیش یار
باج عالم بود هر یک زیورش
نبود ای سلطان دین راز کرم
یافت کاین پیش آمدم دنیای دون
دور گشتم از تو در غاری شدم
من بحکم آن شه ملک قدم
واقعه را دید و بس مدهوش گشت
تا شود در عاقبت یار معین
دفن کن در گور و آنجا باز کن
و ز حرف غیر از سخاوت بر مچین
بود در یاد خدای مستجیر
هم نمی آمد در آنجا مطلقا
قصد می کردند سوی هر صعید
آمدند آنجا بگاوان حلوب
جمع گشته با سوائم گاو و خر
با هزاران خواهشش طالب شدند
جمله گفتندش که شاه پاکباز
وز غنا و کبر شان را کاهشی
جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
حق کند اتمام لیکن تو بکوش
المجاهد من یجاهد نفسه
بعد زان منزل بقصر شاه کن
از سفر دامان چرا برچیده
گر تو بی جامه وی فروی بجاست

جا جهای جسم را کوتاه کن / با دل فارغ تو قصد راه کن
راه بس دور است هر سو بیشه است / گر توانی رو چو با تو تیشه است

ورنه بی تیشه تنت پاره شود / سد راه است سنگ و هم خاره شود
تیشه چه بود آن نفی لا آله / سنگ غیریت که بر تا بد ز راه

خیمه را در قصر الا الله کن / سیر آنجا با دل آگاه کن
این سخن را پایان ندارد ای عزیز / قصه درویش را بشنو تو نیز

زان شبانی خاست یک درویش مرد / رفت سوی گاو و بکری قصد کرد

قصه درویش و شیدن گاو نازاده از راه امتحان و سوء الاعتقاد

تا بگیرد امتحان آن فقیر / کش ز پستان نو مکمل هست شیر
زد به پستانش چو دست امتحان / جوی شیرین اندرونش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند / وز عقیدت سر بپای او زدند
شیر آورد و صوفی نوش کرد / باز سوی آن چرا و پوش کرد

جوق چوپانان بشهر اندر شدند / لیک زین خرق آنهمه معجب بدند
چند روزی زین نمط بر سر گذشت / آمدی را عیان بر راغ و دشت

رفته رفته در میان شهر هم / یافت شهرت قصه شیر و نعم
بر زبان خلق افتاد این سخن / تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کرد نیست / در جهان دیگر به از وی مرد نیست
نزد درویش آمد و تشویش داد / صحبت میر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وارهد / وز امیران همچو تیران بر جهد
باعث تشویش وقت اند این گروه / گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

کبر و نخوتها بخاطر پرورند / هر یکی چون گرگ میشی بر درند
پیش سلطان و امیران پس مرو / تا بکی باشی رعونت را گرو

صحبت شان کبر و نخوت آورد / وان قباهای قناعت بر درد
زین جهت فرمود سلطان زمان / سید عالم نبی فخر مکان

ظالمان هستند امین دین حق / با امیران گر نباشند هم طبق
خالطوهم پس لصوص دین شدند / فاحذروهم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و لابه / یافت ره چون سکر در دوشابه
پیش درویش آمدن آغاز کرد / مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گفت با دستور خود کای پر خرد / گر بشهر خود بر مش خوش بود
باعث برکات رحمانی ولیست / سایه سدرات ربانی ویست

اینچنین مردی بشهر شه نشین / زیب شاهی هست فرخنده دین
الغرض آمد وزیر حیله جو / کرد با صوفی از این رو گفتگو

مرد درویش از همه آزاده بود / گفت او را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی است / طالب آرام خود را هر کسی است

طالب آرام نفس خود نیم / طالب آرام جان و جانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود / در میان گاو و خر ماندن چه سود

گفت پیغمبر سلامت وحدتست / آفت جان جهان این کثرتست
گفت اگر بگزیدی عزلت را رسول / کی رسیدی دین بفرعان از اصول

اولیا زین گونه گر گشتی وحید / راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود / آن ولی هم بر طریق او رود

گفت پیغمبر که یهدی الله لک / خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش آنهمه حقست و لیک / هر که بیمار است گو پرهیز نیک

ورنه پرهیزی تن جان دستی بشو / رنج زاید گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض / با دوا و حمیه او را چه غرض

انبیای و اولیای امتحان / رسته اند از رنج مطلق ایفلان
لیک در من شمه بیماری است / زین سبب از حمیه ام ناچاری است

باز فرمود آن وزیر نیک خو / کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا دادی و خود نامدی / تا به پیش آمدیم از عاندی

نفس پاکت جان روشن نمود / آفتابی گشت گرچه تیره بود
در حضورت از هوا و از هوس / می نماند در دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع شدست / تو بدین حبل المتین آویز دست
غافلان از فیض تو ذاکر شوند / وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت / تشنه را باید که آید چست و تفت
در دل هر کس که میل و رغبت است / گو بیا کاین گوی و این میدان هست

مدتی بگذشت تا عرضش قبول / می نکرد آن صوفی عالی وصول
آخرش چون دید ابرام وزیر / کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو / سوی قصر شاه گردم راه جو
بعد از آن هر چه صلاح وقت هست / حسب حالت در عمل آور درست

رفت آن درویش همراه وزیر / سوی دولتخانهٔ شاه کبیر
چون ز دورش دید شاه از جا بجست / بهر استقبال استاد او چو مست

بهر اخلاص خود آن پیر مرد / سنگها پرتافتن آغاز کرد
بی محابا سوی سلطان آنچنان / کو فراری گشت زان سنگ گران

رفت زان صفه برون بگریخت تفت / تا زهر زان سنگهای کنگ رفت
مرد درویش از ره مستانه وار / سنگ بر تابید از یک تا هزار

میزد او کشکنجر و صد منجنیق / سوی آن شاه وفادار عشیق
که بدین حیله خلاص من شود / خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد زان مکان / حیلهٔ دیگر بباید ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن / جز که تا می نازان سور کهن

شاه دانست این همه لطف بود / در شکست او هزاران ست سود
او خلاصی جست و شد زنجیر چست / اینچنین حکم قضا بود از نخست

آمد او از صدق در پایش فتاد / که نهان در جور تو صد لطف داد
خضر کشتی را شکستی میدهد / ور شکستش کشتی از ظالم رهد

تو مرا چون خضر بر ساحل کشی / از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست / رفت چون حکم خدا چاره کجاست

بر شیتهای او باید تنید / چند روزی زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید / باز غار چون حرا بیرون کشید

شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت / وز زر و گنج و گهر سجده نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان / همچو مه در خرمن هاله جهان

آن فقیر پاکجان و راستباز / شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره / زاتش جوشیش کشیده سفره

پوستین و دلق را کردی ببر / در جهاد نفس بودی مستمر
چون ایاز آن جا رقی دان پوستین / در بقفل حجره چون گنج دفین

عشق با آن پوستین خوش ساختی / خویش را بر فقر محکم ساختی
هیچ زین دولت نبودش حاصلی / غیر ایثار فقیری فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل / لیک دارالحمد شد بیت العمل
مال دنیا گرچه پراگنده است / چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی رادی شه اسکندری / ورنه بر جیفه سگ بلغندری
مال دنیا را بقائی گرچه نیست / بهر صید مرغ عقبی خوش غنیست

ابتلا و امتحان ایزدی / داد شیطان را ز دسیم زری
بودن دنیا بدانا خوشترست / زانکه جاهل را خود او سم و ضرر است

هر که افسون داند از مارش چه ضر / مار او را یار باشد بی خطر
ورندانی تو فسون گردش مگرد / تا نبازی جان خود را بی نبرد

در بیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة و تفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی / مزرعة الآخرت هست این سرا
گر ز دست تو می شود تخمی بکار / تا بر آری خرمنی روز شمار
ورنه کاری مفلسی یوم التناد / گشته مغبون و خاسر بی حراد

تخم را میکار و آبی هم بپاش / تا بری یوم الحصاد از غله هاش
ور نمی کاری چه برداری ز رو / روز محشر ای عقل وای عتو

هیچ من یعمل بقرآن خواندهٔ / اینچنین کاهل چرا واماندهٔ
هست حکم پاک او شرا یره / باز بهر صالحان خیرا یره

ور نباشی آب آنه خشک شد	وان همه رنج و تعب خود لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان	تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزد ایجان من ایمن مباش	تا نبرد خام را آن بدقماش
دزد پنهان از نظرهای عوام	مُنید در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست تا اپس	تا نه مستاصل کند دزدش ز دس
گرد می غافل شوی از پاس او	می نهد در کشت تو صد داس او
کستهٔ خرمن را ز کشمانت برد	یک یک اعضا را چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و زرع تو رفت	یا به نسیان شد گناهی از تو رفت
با خود آزود و ندامت پیشه کن	وز حساب و ز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی و زرعت برد	بلکه از تو آن کشیرج را برد
کار با هشیاری و بیداری ست	هر که غافل گشت میدان نادست
پاسبان توبه را بروی گمار	تا بوقت خواب تو آید بکار
تا بخواب و خورش نگهبانی کند	اینچنین حارس خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیکمرد	سوی حال صوفی خود باز گرد
مدتی ده سال هم ز نسیان گذشت	هیچ صوفی از طریق خود نگشت

رجوع بداستانی درویش و گردانیدن وی نیاز از آن حقیقت اندیش

بود رسم شه چو او گشتی سوار	بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی	وقفه کردی زائر آن مرشدی
هم برین منوال بودی کار و بار	بود بر بهر فقیر او جان نثار
واندرین اثنا شبی آن کان راز	داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش	بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو	چلیست باز این سو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم	الوداع ایجان که من رخصت شدم
گفت در ای بیوفا مکار زال	هندزاران وام داری یر جال
تو فسون خود بهر کس می دمی	گشت چون رام تو آخر میرمی
هان برو کاین دلق من وین آستین	هر دو موجود است پیش من ببین
من فریب از غدر تو کی خورده ام	پی بضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بیحیا زینجا برو	تا بکی داری با فسونم گرو
از نظر غائب شد آن فتانه زن	در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شور و شر و بلغاک من	چون گشنها کم شود این انجمن
شیرج و کسبه چنان گردد جدا	تیغ بر روی جوان افتد چرا
گرچه زائد تا همه دولت رود	آفتاب عز من کاسد شود
خواند لاحول و بحق مشغول گشت	کان امر الله چون مفعول گشت
چون قضا آید شود بر عکس کار	جمله تدبیرات باطل گشت و زار
حق چه میخواهد که کاری را کند	سلسله اسباب جنبش وا دهد
از قضا در صبح آن روز سعید	شاه سوی کوه شد بهر مصید
محنتی بسیار کرد و رنج برد	هیچ با صیدی در انجا و انخورد
تعب بیحدی کشید و رنج سخت	شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم	قاصد درویش شد او زان رقیم
آمد و بر پای صوفی اوفتاد	بوسها زد برد و پالیش ز اعتقاد
وقت گرما بود تابان آفتاب	اندکی آسوده شد زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد	سوی سایه هر کسی ره می سپرد
شاه تنها ماند آن صوفی صاف	از میان شاه خنجر خوش غلاف
در تقلبها فتادش بر شکم	مرد درویش از ره لطف و کرم
خواست آن نگار از شکم یکسو کند	جای دیگر دور تر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد	دید چون خنجر برهنه زار شد
زود بر جست و بقصر خویش رفت	لیک جانش از غضب سوزان و تفت
گفت زود آرید آن دستور را	تا براند از در سر این بی نور را
من چه خوبیها بجالیش کرده ام	بارها سر را بپایش کرده ام
پیش از ای نیکوی نسیان بود	گز برای کشتنم خنجر کشد

ح۱ حرث زراعت ۱۲
ح۲ مستاصل از بیخ برکننده ۱۲
ح۳ داس آله درو معروف ۱۲
ح۴ کستهٔ خرمن را ... (غیر واضح)
بسمل ۱۲
ح۵ ربع محل صحن زمین ۱۲
ح۶ چال یعنی چاه ۱۲
ح۷ بلغاک شور و غوغا ۱۲
ح۸ گشن انبوه ۱۲
ح۹ کسبه کنجاره ۱۲
ح۱۰ تیغ شکن ۱۲
ح۱۱ مصید بمعنی شکارگاه ۱۲

شد وزیر آگاه و استغفار کرد
وز شفاعت پیش شه اصرار کرد
گفت بخشیدیم تو جانش خوش
کن بدر وزیر را یک بینی و گوش

این بود صدق و صفای پر دل
کز پی وهمی بعد از آن شد بدل
دل منه بر لطف میران و وزیر
در دمی خلد اندر و در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد
همچو کانون در تلهب سینه شد
می نبندی دل تو با سلطان چرا
گو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دیده وظیفه می دهد
از چنین جود و عطا کس چون جهد
صد خطا کردی و باز آمدی
از خواص خاص در بارش شدی

مال دنیا را وفا خود این بود
دل روبستن ز نقص دین بود
جان ببر از مکر دنیا مرد خوش
چون نبست او دل بآن مغرور کش

گر فتادی اندر و گشتی هلاک
همچو بلعم میشدی مسجون خاک
زیر تیغ بید ریغ شاه دون
میشدی در ویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود
میل سوی مالها نا ورده بود
جان سلامت بر ز زین خدا طه
دل بزهر او مبند ای یار تو

باز سوی آستان خود روم
ده چرا از نصح تو غافل شوم
باز سوی آستان من آمدم
ده درین دریاچه دست و پا زدم

وانی وم کاهل شد از تطویل من
کاهلان را کرد کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دوی می گفتا که بشنو حال من
قرعه میراث زن و فال من
نصرت الداخل نگر در بیت مال
تا بیابم از پدر مال و منال

گفت من تنبل[1] ترم از تنبلان
هستم از کوه گران تر هم گران
گر فتد کوهی نجنبم از مکان
یا برد سیلاب مارا رائگان

همچو اسمعیل زیر خنجری
برندارم من سر خود از مری[2]
یا چو ابراهیم گر آتش بود
من نتابم سر از و هم تا ابد

یا چو زکریا شگافد اره
برندارم من سر خود ذره
گر بریزد بر تنم صد بار نیش
یا شود تیر تا قدم از تیغ ریش

من ز تنبل بر نجنبانم دو دست
میرود گو بر سر من هر چه هست
گر ببرد سوی من صد تیر راست
از کسالت بر نگردم چپ و راست

بر سر من انچه بپسندی رواست
حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها در آن خواهش گم است
صلح و تدبیر و همه حالیش گم است

چون جمادم حرکت و خواهش نماند
تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت[3] در ید غسال شو
از ارادت وز تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها
پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او
هر بلا را به ز من میراند او

پس چرا در نفع و ضر خود تنم
وز کنفهای[4] حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد والغرض
گفت با قاضی که ای دفع الحرض[5]

در میان هر سه تن کاهل ترم
وز همه نفع و ضر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست
کاهلی من ز هر و بد تراست

در بیان این شنو یک قصه
تا بری از تنبل من حصه
بهر کاری آمدم در ملک خوز[6]
در رباطی گشتم آسوده دو روز

شاه آنجا بس سخی و بحر جود
کان لطف و معدن احسان بود
چاوش[8] او هر مان کردی گذر
بانگها کردی برای کور و کر

شاه هر شب بر سر تخت کرم
می نشیند ای گدایان[7] دژم
هر که را میلی بمال و جاه هست
دین و دنیا در کتاب شاه هست

هر که بکشاید لب انبان خویش
پر کند در و در و مرجان خویش
سیم و زر بس در گوهرهای سود
هر که بکشاید زبان خواهد ربود

خوان یغمایش بدشمنها و دوست
صرف محتاجان بود با مغز و پوست
آنچه خواهد از درش هر کس برد
نیست با اعدای خود داور احسد

دوست دشمن پرورد از لطف جود
هر که لابه کرد پیشش یافت سود
دمبدم طول[9] سخایش در فزود
نیست در انبان جود او فتور

[1] تنبل یعنی کاہل ۱۲ [2] یعنی از قصورت ۱۲ [3] متوکل مولوی ایم ۱۲ [4] کنف یعنی سایه ۱۲ [5] حرص بلاکی ۱۲ [6] جوزنام شہرے در نیجا مراد دنیا است ۱۲ [7] مراد انبیا و اولیا ۱۲ [8] چاوش نقیب ۱۲ [9] طول نعمت ۱۲

جنبش لب کافی آمد بر درش — بهر استمطار غیث هامرش
گر بیایی بر در او صبح گاه — آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
جمله شاهان شب به بستر غافل اند — وز خبرگیری خلقان عاطل اند
بسکه چاوشان حکایت ساختند — میل آن شه در دلم انداختند
روی و دیده زخود رفتم چنان — که نیامد حرف اعطا بر زبان
کاهلی من زبانم را ببست — همچو محو بادهٔ دست الست
واصلان زینگونه از هر دو جهان — کاهلند و غافل اند این ابلهان
جز خدا را از خدا خود خواستن — نیست افزونی تو جان کاستن
حسن ذاتی الوهیت چه شد — آه آن حق ربوبیت چه شد
مر خدا را بهر او عابد شوید — نی که بهر حور و جنت میدوید
گر پرستی بهر نار و یا جنان — عابد اینها شدی ای کامران
نار و جنت بهر سوط کاهل اند — کاهلان را تازیانه ناقل اند
طفل را گویند در مکتب برو — جوز و لوزی میدهم هان زود شو
گر روی پیش نوازم مر ترا — ورنه بدهد زین تغافلها سزا
طفل از آن بیم غیبت و ترهیب پدر — رو سوی مکتب نماید سر بسر
خود بخود در پیش استا میرود — هر سحر گاهش بسویش میدود
بیخودی شو وز خودی یکسر برآ — از برای حق خدا را دان خدا
بهر او او را عبادت کردنیست — عابد جنت طلب هم مرد نیست
اعبدالله له یا ذا النهی — واطرحوا الاغیار عن عین الهدی

بر درش آید کسی گر صبح و شام — کار او یابد بکلی انتظام
گر کسی در نیم شب کوبد درش — میدهد گوهر به از سیم و زرش
شاه ما بیدار و هر دم هوشیار — عالمی را خود بذات او پاسدار
بر درش رفتم شبان و صبحگاه — آستانش را نمودم سجده گاه
مدتی بگذشت من از کاهلی — ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من مرا رخصت نداد — که بخواهم از شه با جود و داد
نی ز حق خواهند دنیا نی بهشت — هر دو را بهر خدای خود هشت
گر خدا را بهر جنت عابدی — در رفاه نفس خود پس قاصدی
هست معبود بالذات ای پسر — در میانش پس وسائط را مخر
حق آن ذات خدای پاک کو — خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر نبودی جنت و نار ای لئیم — بود معبود حقیقی آن رحیم
اسپ بجز از تازیانه بر جهد — خود بخود پا در رهٔ عجلت نهد
پیش استا خوان نعمتها بسیست — فاکهه و اعناب بهر گرسنیست
از طپانچه روی گلگونت کند — سخت زندانی و محزونت کند
چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب — نیست محتاج رغوب و هم رهوب
حسن ذاتی بین و حق للهیش — غرق شو در بحر همچون ماهیش
مطلب دنیا و عقبی را بهل — هر دو ابنان را بینداز از بغل
او بذات خود عبادت را سزاست — نز برای نار و جنت وی خدمت است
فامح نقش الغیر عن لوح الصدور — انه المعبود من غیر الفتور

این سخن پایان ندارد ای عزیز — منتهی حال خود است آن سوم نیز

حکایت کردن آن سوم کاهلی خود را پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و نیست بیکاره کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان — کاهلی خود بهشیم کن بیان

گفت قاضی تنبل من مشتهر — همچو آتش هست پر دود و شرر
دوش بردم سوی صحرا گاو را — پاسبانی می نمودم گاو را
در چرا می گشت تدریجا لبعید — سبزه تر می یافت هر جا می دوید
چیست دانی سبزه زار خوش فضا — تو چو گاو ای اندران مرعی چرا

در بیانش داستانی میزنم — حال مخفی بر تو روشن میکنم
بر سر جوئی که بد سبزه رغید — گاو خود بگذاشتم او میچرید
بود سبزه بهر صحرای دراز — هیچ پیدا او دور و دراز راه آز
خوشتر از کاهی که در وی خار نیست — خار او اژدر فتاده زانیست

تا نگیرد در گلویت خار او — روز محشر گردی آخر زار او
وین نداند از شکم پروردنی — کین مرا شد خوردنی ناخوردنی
گر خوری آن را بحکم آن حکیم — کو سمیع است و بصیر است و علیم
بهر این حکمت رسیدند انبیا — تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

میچرد این گاو نفس اندر جهان — سبز گاهی هر کجا بیند عیان
آخرش درد شکم آرد ترا — تخمه آرد خیره گرداند ترا
تخمه و قولنج و هیضه ناورد — هیچ نفخی در شکم نی هیچ درد
تو مریضی جسم تو یک سقیم — و بپرهیز و بپرس از هر حکیم

هیچ گاوی خود سری گر گزین — برخلاف نفس خود کن هر سخن
نفس سرکش را عنان گر داهی — میرو داو تا چراگاه شهی

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه نعمان ابن بشیر رضی الله تعالی عنه

رفته رفته در حمای شه رود — گوشمالیها بسی زان شه خورد
از حمی الله آن محارم آمده — حمیه اصل کل مکارم آمده
ان اکرم عنده اتقا بگو — هست کرمنا بتقوی ای عمو

بهر این فرمود خیر الانبیا — خاص باشد بهر هر سلطان حمی
تاج کرمنا بسر افراشتی — لیک بر سر خاکها انباشتی
گر نه تقوی اری زگاوی بتر — گوش کن بل هم اضل ای بی‌خبر

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و دور رفتن گاو او

هین بیا کان گاو او بس دور رفت — میرود آن گاو سوی سبزه تفت

گاو میشد دور من از کاهلی — می نمودم در رجوعش غافلی
میفشردم در تردد سخت سخت — شد دلم از دست تنبل لخت لخت
رو تو یکدل باش مرد عزم باش — نقش این و آن ز لوح دل خراش
از عدم بر تو تردد ریختند — امتحان را حیلهٔ انگیختند
از سحر تا شام من در فکر گاو — بر همان جو بودم دل فتنهٔ گاو
من شوم گرد نماز و در نیاز — گاو گیرد آن طرف راه دراز
چشم من شد خیره از دید گاو — می ندیدم هیچ من آثار گاو
رفت آن گاو و نشان معلوم نی — دان که من جمله خبر معدوم نی
اهل دنیا در چنین اشغالها — می کنند ایثار دنیا ای کیا
ای برای گاو نفس سیحیا — میکنی هر دم نمازی را قضا
در جهان فانی چنین فانی شدی — گر زره عقبی تو نادانی شدی

در تردد می روم باز آرمش — یا همین از دور راه پی درامش
این تردد هست بنیاد غموم — بر تو می آرد الهما ز هجوم
در گذر زین کاین است و آن بد است — از همه به آن تردد داده است
زین و آن بگذر بدانسو کن شتاب — که بهر کاری الی الله الماب
ظهر و عصر من درین غم شد قضا — گر روم در سجده گردم زو عمی
آخرش چون قرص خور شد در غرب — گشت ضو از زنگی ظلمت هر وجب
چشم من از دید او تاریک شد — گاو زان مرعاش در تحریک شد
روز من شد دیر گاو از دست شد — سه نماز من قضا چون مست شد
مرد آن باشد که عقبی را تند — کار دنیا را چو جیفه رد کند
یا داو همچون نماز فرض دان — میکنی تو کاهلی غافل از آن
گر برای حق ز دنیا بگذری — پیشت آید زال دنیا سر سری

حکایت در بیان آنچه طالب دنیا هارب خود و هارب طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط — بدنشسته همچو گل با صد نشاط
جمع ربطی مستفیدان بر سرش — معتقد بودند همچون حیدرش
هر یکی زان دیگری بد در گریز — وان دگر در جستجویش تیز تیز
درس او بود ز بدین مرغ و رفت — با هزاران زیب و زینت گرم و تفت

ناگهان شد جانور از سمت شرق — آمدند از سرعت طیران چو برق
کفتری بس لاغری ژولیده — پیش پیش از هر سه بد پرنده
در پی آن مرغ زرین زاغ شوم — همچو باد تند میرفت آن غشوم

حمی: مرغزار ۱۲ … رباط: خانقاه ۱۲ … کفتری: کبوتر ۱۲ … غشوم: ظالم ۱۲

هر یکی زین مرغ گردی جد بنیک
یک دگر را می نیابیدند لیک

حاضران گفتند کای قطب زمان
زین عجب‌تر مانده‌ایم در جهان

در پی عاجز کبوتر چیست مرغ
در پی مرغ است چون این زاغ نیز

کفتری را مرغ پس رو شد چه خاست
زاغ لاغر تابع مرغ چراست

جنسهای مختلف را چه فتاد
اتباع یکدگر چون دوست داد

هر کسی جنس خود را طالب است
جنسها مر جنسها را جالب است

جنس سوی جنس دارد خود میل
ور نه از زشت با لیس ست لیل

میل مومن سوی مومن میشود
میل کافر سوی کافر می رود

صالحان با صالحان منضم شوند
طالحان با طالحان محرم شوند

زاغ با زاغان کند پروازها
بلبلی با بلبلان آوازها

انبیا زین ره بشر ها بوده اند
از تجانس راه حق بپیموده اند

بو جنسیت رسد فیضش شتاب
از ملک آدم نگشتی بحجاب

کافران گفتستند در حق نبی
کان فرشته چون نیامد از خبی

این نفهمیدند کاین جسم بشر
بهر روپوش جهول است ای پسر

جاهلان چون از ملائک میرمند
انبیا از بوی جنسیت کشند

ورنه در معنی ملک گردوی است
چون نبی در قرب و عرفان او کی است

یک خلاف جنس آمد صد حجاب
در تجانس میشود صد فتح باب

روح چون از عالم امر آمدست
زان ز طاعات و هدی راغب شدست

جسم چون از عالم خلق ست باز
سوی خمر و خور کشد بی امتیاز

زین دو چون زاید نتیجه نفسها
هر دو خو زا بوین ز طبعش سزا

گر بسوی خاک سفلی می رود
آنزمان وی نفس اماره شود

ور بسوی روح علوی سر کشد
آنزمان لوامه گشت و بار رشد

میل ملک امر چون زاید رو
سوی لوامه بر آید سر خوش او

گر ز کوشش سوی لاهوتی تند
دم بسوی ملهمه وا می زند

بعد تهذیب و کمال اجتهاد
مطمئنه گردد و اهل سداد

این سخن را نیست پایان ای فتی
سوی شرح آن سه طائر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طائر

بر دل صوفی ندا آمد نهان
کاین سه مرغ آمد مثال آنکسان

که ز دنیا هارب اند و طالب اند
جمله‌شان یکدگر را جالب اند

می گریزد این کبوتر از همه
از فسون مرغ زرین دمدمه

مرغ زرین در پیش جویان او
میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بهر مرغ زرین می پرد
در پیش از حرص هر سو میدود

لیک زینها یکدگر را کس نیافت
گرچه در پرواز هر یک زو شتافت

هست عارف همچون کبوتر در گریز
دائما سوی خدا زین خاک بیز

در پیش دنیا که زرین مرغ اوست
میدود هر سو و گرم جستجوست

زاغ یعنی اهل دنیا از شره
میدود بروی نمی یابد فره

اهل دنیا در پی دنیای دون
میدوند و میپرند ای ذوفنون

لیک آن مکار زایشان میرمد
در پی آن مرد حقانی دود

می رمد آن مرد حقانی از و
جستجوش میکند این زشت خو

می کند او در پیش پروازها
لیک وی پرهیزد چون بازها

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در میراث پدر

هان بیا کان سه پسر از کاهلی
طالب حکم اند زان قاضی ولی

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید
حال ما این است کن حکم رشید

خلق بهر حکم او شد مجتمع
هر یکی این ماجرا را مستمع

تا بدانند آنچه قاضی حکم کرد
می چه گوید اندرین آن مرد فرد

گفت قاضی این همه مال پدر
مر سوم را گشت از حکم قدر

خلق آمد در فغان زین ماجرا
کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت در شدند
کاین دو چون محروم مال و زر شدند

کاهلی هر سه شد با هم قریب
وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب

گفت قاضی هست کاهلتر سوم / شد فزونتر او ز اول وز دوم
برگزید او کار دنیا بر نماز / این بود خود کاهلی حرص و آز
مرد کاهل بهر حق کاهل بود / کاهل از داد این بس غافل بود
کاهلی اولین در زهد برد / کرد اسباغ وضو قطره نخورد
وان دوم از بهر حق کاهل شدست / از متاع هر دو کون غافل شدست
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست / در توکل کاهلی و بی‌تگی ست
وان سوم کو کار حق را خوار کرد / بهر گاوی شد خدا او زی برد
زان دو عقبی و این یاد دولتست / نیست این دولت با پایان فراست
زانکه این کاهل بکار آخرویست / چست و چابک در امور دنیویست
کاهلی در کار دنیا چستی است / کاهلی از نار و جنت سستی است
بهر ذات حق گذارد هر دو را / اینچنین کاهل بود مرد خدا
بر امید جنت او بر وی کشید / نفس را هم از عطش گردن برید
غیر حق را چون ندید و هیچ قدر / کاهلی اوست از چستی و مکر
مال عقبی بهر این کاهل بود / مال دنیا بهر این کامل بود
کاهل و جاهل ز جمله این کس است / دولت دنیا مر این کس را بس است
زین سبب فرمود پیغمبر مگر / انه لو کان للدنیا قدر
ما شقی منها لکافر شربة / بلکه می‌اندوخت بهر صد محن

در بیان معنی این حدیث الدنیا سجن المومن و جنة الکافر

هست دنیا جنت آن کفار را / اهل فسق و ظلم آن اشرار را
جهد کن تا خود ازین زندان رهی / مخلصی جان را ازین محبس دهی
آشیان تست عرش اعتلا / چون بیفتادی درین دام بلا
می دهند دانه عمرت میخرم / گاو گردون زرع عمرت میچرد
تو بدانه دام را بگزیده / وز لئیمی بر فخی پیچیده
لب ببند از گفتگوی این و آن / تا بیابی نور حق در دل عیان
لوح تو پر از خیالات جهان / فکر و ذکرش چون شود در دل جهان
بهر مومن هست زندان این مقام / نیست زندان جای عیش و احتشام
زود فکر ژرف می باید گزید / پا ازین زندان برون باید کشید
هیچ ناری یاد ازان کاشانه / هست گشتی چون برین گنبد شقه
وز پی هر ذره پنداری تهی مفت / عمر هر روزه بگیرند این شگفت
رو بدان سو پر زنان کاشانه‌هاست / آن سوی چرخ برین بس دانه‌هاست
خویش را رسوای عالم کرده / بهر تصویر جهان چون گرده
از همه می بر بر و پیوند کن / بر در یک یار خود را بند کن

حکایت برجمیل تمثیل گوید

بد زنی سیمین تنی عشوه گری / برزمین تابان چو فرخ اختری
از تبختر چون تذرو خوش نهاد / بر سر کوهی گذاری او فتاد
دید او را گشت تصویر خیال / رفت هوش از سر جانش صد بال
زن چو او را واله و شیدا بدید / تیر عشق او بجان زن رسید
رو برای کار خود آماده باش / پا بزنجیری منه آزاده باش
جز تو کار دیگرم باقی نماند / عشق تو در بسترم خاری فشاند
گفت هیچ پس نگر تشمیر من / از عقب می‌آید آن غنچه دهن
آنجوان ساده رو از وی تافت / سوی محبوبی نشان گرچه سیافت
زلف و رخسار و لب و رشک حور / وز زنخدانش دل خالقی حضور
اتفاقا یک جوانی تفته دل / شد دچار او ز دستش رفته دل
گشت چون تصویر حیران اندرو / چشم بر هم می‌زد از شوق او
گفت ای ساده چه می بینی بگو / از چه حیران گشتی ای آئینه رو
گفت عشقت هوش و عقل من ربود / کو مرا پروای کار نفع و سود
کار و بار من بجز عشق تو نیست / حسن بیمثل تو جان را زهر نیست
صد ره از من بجمال او خوبتر / که نیز زود بپیش روی او قمر
زن برش زد طپانچه آنچنان / که بروصد رشک بر روی ارغوان

گفت ای ابله اگر تو عاشقی
اینچنین باشد وفای عاشقان
عاشق حقی و بینی غیر را
تا فشک داری بکشمان وجود
کیست دیگر در جهان غیر از خدا
جز وجود مطلق و هستی پاک
ظاهر و باطن نهان و آشکار
کثرت آئینه آمد از کجا
زین شکر هر دو لب من بسته شد
ای حسام الدین شه ملک یقین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن
برده جان را تو در باغ خلود
حال خود را بر زبانم گفته
ناله من از دم گرم تو هست
این من و ما جز که پرده پیش نیست
شمع در آئینه خانه گر نهی
ذات شمع آن یک بود بی کثرتی
گر بهر سی آئینه شد از کجا
زین سخن بگذر که شهزاده سوم
حاضر آمد در حضور بادشاه
پس معرف گشت بهر مصلحت
شاه رحمت کرد او را پیش خواند
آنچنان از لطف سر شه نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد
از دم جان بخش شاه بحر جود

در بیان دعوی خود صادقی
رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
کعبه میخواهی که سازی دیر را
حب حب سد رو کشتن چه سود
از چه احول گشته ای ز اتر خا
انچه آید در خیالت هست خاک
شمع یک شمع ست قندیلش هزار
این ز اسما و صفاتست ای کیا

سوی غیر من چرا کردی نظر
چونکه دید غیر در عشق مجاز
کلکلی داری بروی دل ز غیر
غیر او را از نظر بیرون فگن
خود تو ئی گر غیر حق خود را بسوز
تو کجا و من کجا عالم کجا
در هزاران آئینه یک صورتست ای
این سخن پایان ندارد لب ببند

رجوع بحکایت شهزاده سوم که از پادشاه شرف قرابت و عز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجناهم بحور عین شتافت

جذب جان بن کردی تو چون با من
سینه ام پر گل از انست ای دوست
خود تو دانی چونکه این سفته
لطف تو این تهمتی بر من بست
پیش آن عقل مآل اندیش نیست
پیش هر آئینه اش راهی دهی
مر ترا از آئینه باشد حیرتی
شمع هست آنچ و قدیم با ضیا

می کشد ما را بر عرش علا
خود ز تست این گفتگوی پر شکر
من نی خالی بدم نائی توئی
اختتام مثنوی خود کرده
در صور گر کثرتی بینی عیان
در حقیقت یک بود ای هوشیار
بی تکثر شمع یک چون شد هزار
آئینه دان جمله اسما و صفات

بیان حال شهزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب و عرفان حاصل کرد

کین سوم پیش ست جای رحمت
وز تلطف بر سر خود نشاند
کان غم و کربت حال او ربود
شاه را بر وی بسی دل نرم شد
غنچه او در شگفتن رو نمود

هر دو بازو پیش عشق تو شکست
گر چه میدانست حالش را بکشف
وان برادر مرده را تدفین نمود
پوته و پوتک عاجز ... جمله داد
راز ها اندر دلش تخمیر گشت

دعوی عشق این نوای خیره سر
ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
وانگهان خواهی یکوئی دوست سیر
چشم دل نه بر جمال فرو المنن
چشم دل بر وحده هر دم بدوز
هست یک نور منزه ای فتا
زین تکثر هم خرد را حیرت ست
هر دو لبهای مرا بربسته قند
وز قیود گفتگو دل رسته شد
حال شهزاده سوم بر گو تو هین
پر پروازت چو جبریل صفا
کز زبانم می تراود شعر تر
مثنوی را گر بیفزائی تو ئی
خود تو میگوئی و لی در پرده
معنی جمله یکیست ای نکته دان
پیش چشم تو نمایان صد هزار
وحدت هستی مطلق هوشدار
اقتضا کردند فصل کائنات
چون شنید از مرگ آن دوم
طالب محبوب خود با درد و آه
مر شکستش را جبیره بستن ست
جمله می پرسید یار ای شگرف
زنده را با روح خود تضمین نمود
داخل شاهانه بهر او کشاد
همچو آن و مین همه تنویر گشت

له یعنی ناز و غرور ۱۲ [illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲ [illegible]

منزل قرب وجود و معرفت — بیشتر زان دو همین شد در صفت
لیک او خود عبرتی بگرفته بود — زان دو داور پندها پذرفته بود
دیدکان اول زعجلت جان بداد — وان دوم را عجب در گوری نهاد
زین سبب فرمود احمد مجتبی — رفق راس الحکمة آمد ای فتی
ورنه حسن یار نور مطلق ست — چشم دل اندر جمالش مندق ست
این تانی بهر استعداد هست — کی جمال بی حجابش در ربست
رو تو اول چشم را پیدا بکن — بعد از آن دیده بسویش وا بکن
یا بمیری یا شوی دیوانه خود — زین سببها اکثری مجذوب شد
آن نخستین داورش تعجیل کرد — وصل عریان را طپان تحصیل کرد
تا که رفع این حجاب تن نشد — وصل عریان کی بدست آید لد
ز اضطراب عشق جلد بها کند — چکره را همچو صدف لب وا کند

گه بها میکرد و ره طی مینمود — جهد ها میکرد و نورش میفزود
عقبهای راه وا دانسته او — حزمها میکرد و بد شائسته او
مرد را باید که اندر راه یار — در تانی کوشد و صبر و قرار
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد — نصف ایمانست صبر ای نیکمرد
تا بنا ری دیدنش را یک بیک[1] — آئینه مصقول میکن بیکنک
یار چون شمس ست در وسط السما — لیکن ای خفاش کو چشم ترا
بر نتابی ورنه آن نور شرق — نجم تو گردد ز مهرش در خفوق
بر نتابد کاه بار کوه را — مرد باید این غم و اندوه را
چون نبود آن وصل لب در خورد او — در طلبش افتاد و خست و مرد او
لیک شیر عشق چون تا زد شتاب — لقمه گردد عاشق او را چون کباب
لیک پیش از زر میان فتح لب — نیست زانجا حاصل بجز رنج و تعب

زن نباشد طامثه یا بالغه — باشد از احوال نطفه زالعنه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

عارفی را مطبخی همسایه بود — بس سخی و عاقل و پرمایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ — بسته بودی چشم بر احوال شیخ
باوجود حزم و اخفای بکمال — گر شدی پیدا نا او دانائی حال
اتفاقا چند مهمان عزیز — شد فتق[2] روزی ابن صاحب تمیز
چون لیکرم ضیفه حکم رسول — در دل عارف نشستر بد مجهول
لیک در خانه بسیار او نبود — زین سبب تشویش وقت او فزود
بر در او آمد و تفتیش کرد — ماجرا دریافت بس تشویش کرد
بر در نزد شیخ کای مرد خدا — صرف کن این جمله ای بوالهدی
شیخ شادان گشت مهمانان نوخت — جمله را از خوان نعمت سیر ساخت
مطبخی را گفت چه خواهی بگو — هر دری خواهی ازین دریا بجو
مطبخی گفت که از لطف شما — ولد و مال و جاه شد حاصل مرا
حق چو پیش از حاجت من رحم کرد — چون کنم دیگر طلب ای نیکمرد
مطبخی گفتا که می خواهم شها — همچو خود عارف کنی بی فرقها

چونکه فقر از شان فقر اولیاست — افتقار از سنت خیر الوریست
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز — باکمال اعتقاد و امتیاز
چونکه فقد نزل بود وهم عشا — مرد عارف گشته در رنج و عنا
یکدو بار از خانقه تا خانه رفت — تا کند مهمانی شان چیست و رفت
مطبخی آن شیخ را بر رغم طبع — دیدگه در خانقه گاهی بربع
زود از دوکان تماج و ثرید — نان و قلیه ماهی بریان گزید
هر کجا خواهی مرا آنرا صرف کن — جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
انچه باقی ماند بخشید اهل را — رفت تشویش و دلش آمد بجا
بحر من در جوش آمد این زمان — انچه میخواهی بگیر و داستان
نیست در دنیا بجز یک حاجتم — از ره شکر و قناعت سا کتم
باز چون دریای حق در جوش بود — عارف اندر خواه خواهش میفزود
غیر زین دیگر مرا حاجت چو نیست — زین عطایم گر نوازی خوش نشست

[1] یکایک یعنی آهسته ۱۲ [2] یعنی خصومت و فضیحه ۱۲ [3] فتق یعنی عیان باشد ۱۲ [4] مجهول یعنی ناشناخته و حیران ۱۲

عارف اندر فکر رفت و گفت هین / زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت عارف گر چه من عارف شوی / غرق بحر لا شوی و ز خود روی
گفت زین بهتر چه باشد ای کریم / وصل حق گشته بر خیزم سلیم
خلوتی کردند آن عارف تمام / صرف همت کرد در سقی المدام
خلق هم از جمع شلین خیره شد / عقل جزوی از تمیز تیره شد
الغرض جان را بجانان باز داد / همچو شهزاده نخستین بی مراد
حبذا خرمن که زین برق او بسوخت / تیر آن دلدار مرغ جانش دوخت
حبذا جانی که در راهش دهی / مرحبا آن سر که در کویش نهی

گفت نی نی من همین را خواستم / وز سر مال و جهان برخاستم
تار و پود اسطقست بگسلد / طوطی تو این قفس در دم هلد
گفت عارف اندرون حجره آ / ساعتی بنشین مراقب پیش ما
بعد یکساعت چو بیرون آمدند / صورت و معنی همه یکسان شدند
آخرش بعد از زمانی مطبخی / در طپیدن جان بداد چون مرغ ای اخی
نامرادش گفتنم در صورتست / ورنه در معنی وصال حیرتست
صورت تکمیل گر چه تام نیست / وصل حاصل شد معنی خام نیست
بهر او مردن به از صد زندگیست / کاینچنین معنی است بس فرخندگیست

این سخن را اندکی کوتاه کن / وز حدیث آن سوم آگاه کن
وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر / می کشید از یم عرفان همچو ابر

بیان حال شهزادهٔ سوم و اکتساب وی بر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او و از بیان حاجت خود بمحبوب خود رسیدن

هر شبازی ز صحبتهای شاه / در دلش ز انوار وحدتها پگاه
در دلش هر دم ز سلطان چون قمر / نور نو وارد شدی شام و سحر
با چنین شاه پر از جود و سخا / حرف مطلب بر زبان آرم چرا
بی طلب بخشید چون جان و تنم / بر درش پس چون تو را کی زنم
گر سزاوارم بدین در ثمین / خود شهم نوازد از لطف گزین
هر گدا وی را که اهلیت بود / چتر شاهی بر سرش از شه رسد
از فضولی چون سخن پیشش کنم / از چه پیدا حاجت خویشش کنم
صبر کن ای دل که مفتاح خوشیست / در میان صبر بس عیش و کشی ست
خاطرم زین سلطنت بگرفته است / دل تخت اوج وحدت بسته است
رو بخلوت خانه خاصی میکنم / از سخن گفتن من اکنون تن زنم
تخت از شادست گر چه بس سنی / لیک اندر بیخودی شد روشنی
فکر ساعت بهتر از طاعات سال / این تفکر هست حیرت در جمال
که مبادا آن دم از مسند روی / یا بخلوتخانه گردی منزوی
تاج این سر سایهٔ اقبال تست / سلم من پایهٔ اقبال تست
زین نمط بسیار می شد گفتگو / لیک شه از امتحان در جستجو

کسب استعداد توفیر حلم / مینمود از فیض شاه او دمبدم
دم نمی زد لیکن از مطلوب خود / داشت در دل شعلهٔ محبوب خود
لطف وی گفته صد نعمت دهد / سوی گفتن چون دل من بر جهد
شاه ما آئینه صافی دلست / خطره ام را در دل شه منزلست
لطف او هر صاحب استعداد را / حسب حالش می دهد بی التجا
نیست یکتاره بر آن شه خفا / در طلب پویم چکاره من چرا
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر / می دهد آخر مراد دل پذیر
شاه روزی گفت کای جان کرم / بحر صبر و حلمی و کان کرم
جانشین من شو خود کامران / تا رهم من از خراش این و آن
گفت پیغمبر کلام از فضه است / مر سکوت از تبر خالص الفضه است
از تفکر ها دلم خالی شود / مظهر انوار اجلالی شود
چونکه شهزاده شنید این ماجرا / روز تعظیم ادب سر را بپا
سایهٔ تو بر سر من مستدام / ظل گستر باد تا یوم القیام
یارب هرگز بقا چندان مباد / که به بینم مسند شه را خماد
که ورا در دل بود از حب جاه / یا شکوه سلطنت مانند شاه

هیچ در دل عجب یا پندار هست / یا درونش از می شوقی مست مست
دیدگان در سر دیگر به بخت / بر نهانش جز نیازی بر نه بخت

حب جاه و شاهی و حرص و هوا / در سرش راهی ندارد ماسوا
جز خدا و حب خاصان خدا / در دل او نیست راهی هیچ را

جمله احوالش بطبق وضع یافت / هر قدم بر شاهراه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی / طالب بحر است و رهن فلک نی

برمحک امتحان بس آزمود / غیر زرده دهی آنجا نبود
گفت با اصحاب کین نوجوان / می نیرزد جز بدان دختر چنان

ماه را با مهر پیوندی خوش ست / جسم را با روح پابندی خوش ست
این مال و را او مر این را لائق ست / هر یکی اقران خود را فائق ست

انچنین دختر مر این کس را سزاست / آنچنان وصل اندرین خاتم بجاست
جملگی تحسین رائش را بدل / کرده گفتند العجل نعم المحل

شاه گفتا مجلسی آراستند / بزم طوطی بس سنی افراشتند
هر دو مشتاق ازل یکجان و دل / گشت ایجاب و قبول مستعجل

هر یکی زان دیگری سرمست شد / جان بجان و دل بدل پیوست شد
از تانی کار دارین ست راست / زین سبب تعجیل از شیطان بجاست

صبر را فرمود حق عزم الامور / میبرد بی ریب ارباب خود صبور
هر که رنجی برد گنجی هم ببرد / وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست / عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست
صبر کن توکیل دنیا کن بدو / خیر و شرت را به از تو داند او

کاهل دنیا شود چابک بدین / همچو آن شهزاده کان سومین

تمثیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست / در خوشی غم هست و در غم فرح خاست
هر که گریان ست او خندان بود / وانکه شادان ست او گریان بود

نعل معکوس ست نقش اینجهان / میل هر چیزی بسوی ضد بدان
هر کرا خوانند سلطان او گدا ست / زانکه فطرش کامل از اوطار هاست

کان فلان را این رعایت کرد نیست / وز فلان مال فلانی برده ست
گر گدا را بینی او سلطان وقت / مالک وقت پدر شد زان وقت

خود ابو الوقت ست در احوال خویش / نی چه سلطان ابن وقت و حال خویش
همچنین بخل و سخا را در نگر / نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام / مال خود را می گذارد بهر عام
نفس خود را جمله زان محروم داشت / بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نی بکس از دست داد / کین وارث راجع سوی او هست المراد
هر کرا خوانی سخی او شد بخیل / زانکه غیری را نداد او یک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد / بهر عقبی در لحد یکسر نهد
دیگری از مال او نفعی نبرد / هم خوراند او بمسکین یا بخورد

صرف در راه خدا بهر خود است / تا بوقت بیکسی آید بدست
چونکه در محشر درم دینار نیست / دین و موزون را در آنجا بار نیست

اندران وقتش رسد آن مال او / پر شود میزان فرخ فال او
دوستی و دشمنی این جهان / همچنین عکس بر آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن تر است / نقد عمرت را بافسون می برست
هر که دشمن گشت نامد سوی تو / نامد او گاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان / نقد عمرت را نگشته او ستان
دوستان تضییع عمرت میکنند / در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالی آمد و آمد ز دور / حال دل برگشت و پیدا شد نفور
بر تو حالی آمد و آمد ز در / بهر گفت بیهده بهر سمر

در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور اجلال مولانا جلال قدس سره العزیز که کاشانه سوز خودی گشته

صحبت عامی بلای اکبر ست / بهر عین قلب عین استر است

عین زین آمد بقرص آفتاب / پس دل ما را از وجه تو حساب

---

۱ وطر بمعنی احتیاج ۱۲ ۲ فتیل قشر درخت خرما ۱۲ ۳ زد بر بمعنی زد و برنده در مثنوی زد بحذف دال معنی شتاب آمده است ۱۲ ۴ چشم دل ۱۲ ۵ ابر پوشنده ۱۲ ۶ اشاره بمقوله ۱۲ ۷ مراد دل سالک ست ۱۲ ۸ زود باش که آن نیک طالبی فرود آمدن ۱۲ ۹ حلال کننده ۱۲ ۱۰ ارجاجت ۱۲

جلوهٔ برق تجلی جلال / آتش اندر خرمنم زد چیست حال
از درونم خود بخود سر میزند / ز آشیانم باز شهپر می زند
نالهٔ من از کدامین پرده است / حیرتم در بحر عمان برده است
قافیه مضمون پی روپوش هست / معنی از دل همچو شیر از بیشه جست
آمدی در من مرا بردی تمام / ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

نور اجلال از جلال الدین دم / مخزن اسرار حق صدر النجوم
من ندانم من کیم گوینده کیست / وین شرر در سینه ام از برق کیست
می تراود بی من و بی سعی من / از نی دل نالهٔ موزون پر شجن
هم مرا خوردی هم در هم خودی / ای حسام الحق مگر در من شدی
من چه دانم آنچه میدانی بگو / شد بدست تو زمام ای نیکخو

از چه رو کردی مرا روپوش خود / من ندارم از سر و پا هوش خود
بشنو از نی چون حکایت میکند / قصهٔ هجران روایت میکند
گر وجود مطلقم چون کنده اند / من بگریه مردمان در خنده اند

چند نالهٔ زار که از نی بیقرار در هجر یار غمگسار سروده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی منصهٔ شهود

حال زار من نمیداند کسی / هستم اندر آتش غم چون خسی
منزل لاهوت را کردم عبور / کردم از جبروت اسمی هم مرور
بعده در عالم ملک و شهود / گشت ظاهر جمله اطوار وجود
کی بود یارب که معراجی شود / روح سوی قوس احدیت رود
لیک اقسام عروج ایجان سه است / بر کس از فیض خدا این نسبت است
قدر مرگ خود نمیدانی چرا / میدهد در مرج لاهوتی چرا
موت جسر موصل آمد سوی یار / مرگ را آماده باش ای هوشیار
وقت آمد کز جهان بیکسی / پای کوبان سوی یارم آوری
گر نبودی محنت دنیای دون / سخت میگشتیم عاجز بس زبون
این سخن پایان ندارد ای عزیز / از عروج بعد مردن گو تو نیز
پس عروجی هست در محشر پدید / بعد از ان در نار یا جنت کشید
منتهی سوی خدا شد زین سبب / هست رجعی سوی او خود مطلب
کافر از نور جلالی گو رسید / لیک محجوب است و خسرانی کشید
این عروج اضطراری عام هست / بهر هر ناپخته و هر خام هست
وان عروج دومین شد ز اختیار / اولیا و انبیا را ز اعتبار
پیش مردن مرده گرد و شو فنا / تا عروجی حاصل آید مر ترا
تا که وجه حق بر و ظاهر شود / در تجلی واحدی احدی رود

چونکه از قوس احد منزل شدم / خود بخم واحدیت حل شدم
رفته رفته عالم ملکوت شد / عالم روحانی منعوت شد
منتهایش عالم ناسوت گشت / زین تنزلها دلم مبهوت گشت
هر تنزل را عروجی لازم است / قطره سوی بحر خضر عازم است
شد عروج عامه مرگ جسم خاک / بس تعرج هست در موت و هلاک
موت قبل الموت گر دستت داد / میکند کار تا اجل حسب المراد
وه چه خوش باشد که سوی شه روم / وصل درگاه آن بیچون شوم
زین سبب فرمود احمد مجتبی / تحفة المؤمن که الموت ای فتی
شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آنجهان بگشاده است
زان عروجی کرده در برزخ رود / درمیان قبر تا محشر بود
پس بسوی واحدیت تا احد / سر برآرد از تعین میرهد
مومن از نور جمالی می رسد / ثمرها از باغ رویت می چشد
معنی کل الینا راجعون / فهم کن والله اعلم بالفنون
زین سبب فرمود آن احمد لبیب / موت جسر موصل آمد تا حبیب
از ره علم و عمل عارج شدند / پس بموت معنوی خارج شدند
از منازلها که سالک آمدست / جهد کرده هم بدانسو پا زدست
خود فنا گردد بقا حاصل کند / قطره را تا بحر کل واصل کند

۱ لاهوت نام مقامی ۱۲ ۲ یعنی موصوف بصفات حمیده ۱۲ ۳ مرج یعنی چراگاه ۱۲ ۴ اشاره بحدیث الموت جسر یوصل الحبیب الی الحبیب ۱۲ ۱۲

سوی عین معراج جذب ایزدی
گو کشد در لمحه سوی بیخودی

چون هوای محبتی در یکنفس
دارهد ز قید این نازک قفس

دفعةً تا قاب قوسین او پرید
راه صدساله بیک جنبش برید

در دم از ظاهر سوی باطن رود
وان کثافت خود لطافتها شود

ظلمت خاکی ز جسم تو رود
نور یزدانی بهفت اعضا دود

لیکن این در اختیار عبد نیست
بنده را فعلی بجز در جهد نیست

زاجتنبا گشتند محبوبان مصیب
وان دگرها گشته بهر من منیب

هر مرید آخر مرادی می شود
طالب مطلوب را وی میشود

فی مشابه آنکه کار آخر کند
هر مرید این اعتبار اکی سزد

قدر حال خود مرید آمد مراد
زین سبب فرمود آن رب العباد

من تقرب شبرا عاکنت له
من اتا میشی اتیت هروله

جهد کن کز حجبها عارج شوی
ز آشیان آب و گل خارج شوی

از چه نور پاک و خوش آمد ملک
از چه صاف و روشن آمد این فلک

زانکه از خاک مکدر برتر اوست
زانکه از نفس و تنی مطهر اوست

نفس خیره خاک تیره شد لهم
بر بلا آمد بلا ای خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی
زین همه آلودگیها بر کنی

نفس خیره را بده بس گوشمال
تا دمد از خاک جسمت صد نهال

جهد کن اندر زمانه روز چند
چند شب گریه بکن باقی بخند

زین سبب فرمود قرنی اویس
ساعة الدنیا وفیه الروح لیس

کاهلی در کار دنیا در سپار
چابکی می کن پی روز شمار

زهد در دنیا چه جای فخر هست
میل سوی جیفه ننگ و خسرست

قدر او حقا چو پر پشه نیست
پیش بحران جهان خر رسه نیست

گرد احسان خداوندی بلند
زهد این ناچیز را از ما پسند

زهد نامرغوب چیزی بس حقیر
از کرم نبوشت او شیئا کثیر

زین عنایتهای خاص ایزدست
گوشه گیر و هرگه و هر بدست

عمر معدودی قلیل بی ثبات
طاعتی کردی و رفتی در حیات

آن حیات باقی بی انتها
فی عدم گردش بگردد فی فنا

لایحوم حوله الا عداهم قط
صرت روحا باقیا حیا فقط

عمر دنیا پیش عقبی ساعتست
ساعتی را لاتناهی راحتست

هی کجائی فهم و عقل تو چه شد
پاس انفاس حق گوهر دار خود

هر نفس هست مسیحائیست چیست
گر نداری پاس او از جهل تست

قیمت یکدم جهانی گر دهی
نیست ممکن کز اجل یکدم رهی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن
غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سپهر خی بته وزه می تنی
چون ستاغ آخر بهاسی رجی

در زغاره چون نخاوسان شان
بند بندت گردد آخر ای فلان

سامه عهد ازل را یاد کن
رشته فکرت چو داری باد کن

هر عبادت را ز حق وقت آمدست
در صلوة و صوم میقاتی شدست

هم زکوة و حج فرض وقتی ست
غفلت اندر وقت آن نحسی ست

جز که ذکر آنجه ای پاک ذات
نیستش وقتی معین از خدات

نوط ذکر حق به نسیان داشتند
ذکر را دائره نسیان ساختند

گفت اذکر ربک آن شاه جهان
وقت نسیان اذ نسیت انجوان

ظرف اذکر اذ نسیت کی مدست
پس بهر نسیان قرین فکری شدست

هر گهت نسیان تباز و ذکر گو
تا نماند غیر ذکر و فکر هو

جز خدای وحده چه بود دگر
نام او بر جان و دل شیر و شکر

ذکر کن مذکور تا گردد عیان
فی همین فکری که باشد بر زبان

ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست
ذکر وحی جز فن و رلش نیست

چونکه بر باید ترا سلطان فکر
آنزمان گشتی سراپا کان فکر

ذاکر و مذکور ذکر آید یکی
غیر حق باقی نماند بی شکی

عالمی دیگر بدل زاید ترا
کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب یکر از مشرق تند
ذره ات اشراق خورشید می کند

له محبتی گزیده ۱۲ ... جذبا - کشیدن بخود ... ساعة الدنیا ... [illegible]

مهر چون آئینه را گرد محیط
در رگ و در پوست و اندر استخوان
شد گریبان صورت مقراض لا
در قیامت از عشق است الغیلان
قارعه دانی که چه بود قارعه
قرع عشق آن و زلابند دولت
در نظر کس را نباشد زن جه
غیر حق را قدر نبود دولت
کوههای سخت چون پنبه شود
چیست عالم آن عرضها مجتمع
عالم امواجی است در بحر وجود
نیست در واقع بجز نقطه دگر
بسکه او جنبش بسرعت میکند
لیک حس ظاهرت از اشتباه
نیست در یک لمحه عالم را قرار
موجد و مفنی همان بالذات اوست
کل شئی هالک الا وجهه
هر دمش ایجاد فنا در زند گیست
مستمر مبنی عدم اعیان را
هر کرا در ضربت عشق و قراع
کفهٔ میزان عقلش شد گران
لیک از شور فنا از جا نشد
اوست در عیشش پسندیده مدام
شورشی و وحشتی آغاز کرد
خود گمان آفتابی او نمود

آئینه خود جلوه گر شد زان بسیط
برق زد چندانکه رفت از من نشان
من کجا و هستی فانی کجا

بعد ازین گفتن اجازت کی بود
شعلهٔ عشق از گریبان سر زد
قارعه آمد ز عشق ذو الجلال

در تاویل بر تصوف سورهٔ القارعة ما القارعة وما ادراک ما القارعة

هست بهر کوب لها سارعه
تا بدین نوبت رساند منزلت
دل نباشد با کسی هرگز گرو

پس ز آگاهی بگوزان قرع سخت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر
روز ز عجب رایما سدود شد

وتکون الجبال کالعهن المنفوش

از نظر هم چون سحابی میرود
در یکی عین بسیط متسع
لیک چون آمیت سیال ای ودود
این فساد از حس تو شد ای پسر
حس تو بر فقد او کی می تند
دائم آن یک شی ببیند در نگاه
همچو موج آب دائم در فرار
اختفا با خود ظهور نور اوست
این زمان است آشکارا ای عمو
غیر وجه الله کرا پاینده گیست
نیست موجودی بجز ذات خدا

عالمی گردد هبا پیش نظر
نیست چون اعراض را هرگز بقا
همچو آن جواله شعله دائره
همچنانکه قطرهای نازله
هست در تجدید اکوان انجهان
در نظر آمد نظام متسق
هر زمان از فیض سابق لاحقی
سرعت کون و فساد این سحر کرد
لیک فیض حق ندارد زو جود
قارعه زینسان چو بر جانت زند
کوهها گردد تراه السحاب

فاما من ثقلت موازینه فهو فی عیشة راضیة الخ

از نهیب عشق نا ز زمان
در مقام جمع شطح آغاز شد
در مقام خلوت از کاس الکرام
خویش را با قرص خور انباز کرد
لیک در واقع بجز عکسش نبود

گرچه گشت سمعه بی سمع وست
حد خود را داشت مطموح نظر
وانکه شد میزان عقل او سبک
گشت در آئینه تابان آفتاب
گشت منصور و سری بر باد داد

نحن اقرب هر زمانم وی بود
احمد اکنون محو غیر از احد
ریزه ریزه کرد مینای خیال
صد قراع چون کتائب الامان
کوکند دلهای عاشق لخت لخت
جمله چون پر اگان باشد حقیر
تا ترا خلق از نظر مفقود شد
مرده گرد خواهش آو گلابت
غیر حق را مرتفع گرد داثر
هر چه موجود است هست اکنون فنا
در نظر آید بسرعت سائره
نزد تو شد مستقیم و اصله
میشود مثلش مجدد هر زمان
هست در هر آن و لیکن ممتحق
همچو او موجود گردد فائقی
شد ز حس مشترک تمییز فرد
هر دمش بخشد سر نو و جود
ضربت آن تیشه هستت را کند
مرتفع شد چونکه از حشمت حجاب
کفهٔ میزان عقلش شد مراع
خود که بی مصری بطیش زیست
آنچه می بیند نگفت او از خرد
رفت در جام از حد آن ظرف تنگ
محو شد آئینه رخشان آفتاب
وز شرار عشق آتشها فتاد

برق از جان و دلش سر برزند
تیزتر شد برق عشق بی‌نشان
آتش سوزنده نقش غیر را
ای ایاز از حد خود بشناختی
یادم آمد قصهٔ شهزادگان

شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
سوخته چون یافت سود بیگمان
که بسوزد پر طیر و سیر را

شعلهٔ غیرت بدل گرم اوفتاد
پس شود جای دلش ویرانه‌ای
از نهیب آتش هجران بسوخت

آتش عشق افسر سوزش بداد
هیچ میدانی چه باشد ماهیه
هر که زان شمس مشعشع دید دوخت
جان بجان شاه بجید ساختی
باز گردانم بسوی آن عنان

باز رجوع نمودن بتفصیل و تأویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

اعتباری گیر ازین قصه تمام
عمرها کردی در افسانه تمام
آن مکن که زاد راهی با شدت
نان و حلوا خوردهٔ تو مدتی
چون ستاک تازه سر افراختی
آخر انفاست سکنجیدن کند
نان و حلوا خوردی و لمتر شدی
چرب و شیرین خورده گیری شیر رفت
رفت عمر بی بها در کاهلی
انچه باقی مانده از دستش مده
زینچنین یاری نکو ببریدهٔ
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن
چیست روح آن طائر قدسی نژاد
آمده بهر تجارت از عدم
نفس اماره بعصیان راندت
حصن دین احمدی با برج و بار
چونکه زوجنا بحور عین گفت
زین سبب حصن شرع خوش نظر
تازیانه نفسهای سرکشان
لیک حصن شهزادگان یعنی بشر

تا بری زین داستان حصه تمام
صبح نزدیک ست خیز از منام
در لحد روشن چو ماهی با شدت
هیچ زان بدی بباطن عاقتی
خود ستاده‌ای معلی ساختی
چون جنگ در مرگ چیز بدین کند
در وحلهای گنه چون خم شدی
در روزه تب همه آن زور رفت
چند روزی مانده است و غافلی
باز سر کن سر بپای یار نه
خاک بر فهم تو بد فهمیدهٔ
پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
بهر کسبی اندرین زندان فتاد
رو بدانسو باشد او را دمبدم
سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
میر باید هوش و نیاز اعتبار
گوهر دل را تبار طمع سفت
کرده انداز رغبت و رهبت صبور
جبر و کرها می برد سوی شهان
بر سه قسم انداز سلوک ای پدر

مرد را باید که کار خود کند
صبح پیری آمد و وقت رحیل
شام شد آمد غروب آفتاب
نفس را پروردی گاوی شدی
سنگ را سنبدی از ناخن و بر
پس مکن امروز بهر مرگ ساز
نعمت الوان دیگر خورده گیر
آن بخور کان نور دل افزایدت
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست
آنکه گر صد سال عصیانش کنی
کار حق بر طاق نسیان داشتی
چیست روح آن طائر قدسی صفت
بهر تعلیم ست طوطی در قفس
نفس تو همچون پدر در تربیت
منع آرد زان حصار پر صور
اندران تصویر شاه و دخت است او
چونکه انسان ست مجبول از ازل
گه ز راه طمع بر راه آورند
تا که طوعا یا که کرها این نفوس
ظالم منهم لنفسه مقتصد

نی بر افسون و فسانه تر بند
در اساطیر و سمر کم شو دخیل
وقت بیگه شد بخانه رو شتاب
کی بمنزلگاه خود شادی نمودی
شیر را انجا ندی ز قوت چو گور
در گذر سوی حقیقت از مجاز
خویشتن را آخر ایجان مرده گیر
غرفه سوی آنجهان بگشایدت
تیزتر نه گام اندر کوی دوست
باز در باز ست چون حلقه زنی
در هوا چندین علم افراشتی
در قفس محبوس بهر معرفت
تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
میکند منع از حصار و هشت در
کان رباید هوش دنیا سر بسر
ذکر حور و جنت و عشق نکوست
سوی جلب نفع و دفع پر خلل
گاه خوف قهر و دوزخ میدهند
سوی شاه و دخترش گردد انیس
سابق بالخیر بعضی شد ز جد

اولین شهزاده گشت از نفس خود / از گروه ظالمان نفس شد
در طپش آید جانش از کف فتاد / داد کسب معرفت هرگز نداد
لیک لطف شاه دستش را گرفت / شد ز منظور آن گه این شگفت
هر که بهرش جان دهد جانش دهند / وانکه یاقوتی دهد کانش دهند
سوخت از یک شعله چون پروانگان / در چهی افتاد چون دیوانگان
مرد باید در نبرد شیر عشق / تا بقدر وسع گردد سیر عشق
گر بمردن یار در دست آمدی / پس رهِ حق سخت آسان تر بدی
هست اینجا هر نفس مرگ دگر / گر ز مرگش موت دارد صد خطر
وان دوم تحصیل کرد و اجتهاد / لیک در عجبی فتاد و در فساد
خویش را با آفتاب انباز کرد / دعوی قول انا الحق ساز کرد
در ره او هم توقف بیش شد / منزل داران سرش پیش شد
ماند در راه از کمال احمدی / جرعه نوشید از جمال احمدی
لطف شه او را بجان مقبول کرد / با وصال خویشتن مشغول کرد
نی ز استعداد و استحقاق بود / این همه فضل شه خلاق بود
وان سوم شهزاده بود از سابقان / گشت از هر دو برادر سابق آن
از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد
کرد جهد و کسب عرفانی نمود / قرب آن شه دمبدم بر میفزود
چون نشد ترغیب اهل ایمان میروند / سوی شاه از عشق دختر میدوند
چون نظر بر شه فتاد از خود شد او / عشق دختر مستتر بر شه زدند
چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر را نه شاه
وان دو را هم شد ز دختر گو نصیب / لیک کو آن تربه قرب عجیب
ناقصی را شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و بر سرش زرها فشاند
هست از نقصان خود او منفعل / بر سر سلطنت محزون خجل
در دلش از ذلت خود خارها / می کشد زان منقصت آزارها
زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم در جنت از غفلت مگر
عاصیان را اگر بجنت ره دهند / چتر سلطانی و قصر شه دهند
همچو طاوس او ز پای زشت خویش / منفعل دارد سر افگنده به پیش
زنگیی را ز آینه خانه چه سود / هر طرف آیینه هست او را حسود
صورت زشتش در آیینه بلاست / دیدن خود بر سر او رهاست
این سخن پایان ندارد ای عمو / حال آن سلطان که تا الحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن پادشاه که در اثنای راه ترک سلطنت کرده ملحق بدین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن / باز گو حال شه چارم من
چونکه شد او تارک آن سلطنت / ماند با شهزادگان در مسکنت
ملک را بگذاشت شد شان را رفیق / همرهی میکرد در قطع طریق
خدمتی میکرد سر گرم وفاق / با دل خالص منزه از نفاق
پرتوی از عشق شان او را ربود / در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را ز ایشان لبتی تیرهاست / مر دل آزاده را زنجیرهاست
صحبت عاشق ترا عاشق کند / صحبت فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوی برد / خربزه از خربزه بوی برد
منکر از تاثیر صحبت جاهل است / هر که از صحبت بدین عاقل است
رنگ گیرد خربزه زان دگر / صحبت انسان نبخشد چون اثر
همره اصحاب کهف آن کلب شد / تا سگی از دی بکلی سلب شد
باش مردان خدا را خاک پا / تا رسد از مهر او نوری ترا
زین سبب فرمود احمد مجتبی / لا تصاحب انت الا مومنا
مشک گرداند معطر طبله را / پشک را بخشد منشیها ز بلها
چونکه روغن کرد خود را صرف گل / گشت در طیب روائح ظرف گل
چلچله از صحبت خود دو دهها / می کند مانند خود دبی امتزاج
بود آن شه همره شهزادگان / تا دو دادر زین سه تن یاد ند جان
گشت با شهزاده سوم رفیق / هر نفس حاضر بپیش چون عشق

دانسوم چون گشت همسر شاه چین | درخواصش بود این مرد گزین
یافت چون یکجان دو قالب بود را | میل شد شه را بسوی شان زولا
اینچنین کس را نوازش لازم است | کو هوای نفس خود را عادم است
در هوای تو هوای خویش باخت | اینچنین کس را بسی باید نواخت
چون بامید تقربهای شاه | از وطن آواره افتادم براه
ملک و دولت بهر ما بگذاشتست | در وفاق از دل علم افراشتست
آنچه لطف شه تقاضا میکند | جای لطف و حرمت اهل سند
لطف فرمود و زحد بنواختش | تا که آن هر دو برادر ساختش
آنچه لا عین رأت او را بداد | وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
زین سبب فرمود آن شاه رئیس | که هم قوم فلا یشقی جلیس
خاصه خدمتگاری مرد خدا | خوش قبولی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبولان حق | گردد او لطف خدا را مستحق
گشت ملحوظ عنایتهای حق | مست و محفوظ از جنایتهای حق
من احب القوم منهم آمده | حب اهل الله نور جان شده
چون نبود این شاه ملحق را جدا | حب پاکان شمع بر راهش نهاد
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی | یا بمقبولان حق شو منطوی
زین دو کس یک هم گر ایجان نیستی | روز محشر سخت رسوا ایستی
بی مربی کس مرا چون خورد | مرغ بی پر در هوا کو چون پرد
دشت پر خوف است و پر دام و دد است | هر طرف راه کژی پیدا شدست
گر گزد مارت شوی خسته و ملول | بی فسون گر ایمنی هستی تو گول
فکر تاره کن فسون را یاد گیر | رهبری جو تا بری راه عسیر
دشت بس خونخوار و رهزن مختفی | رهبری جو باش و پیر مقتفی
این سخن پایان ندارد ای عزیز | مثنوی را ختم باید کرد نیز

شاه چین چون پی بخدمتهاش بیش | اختصاص خاص با محبوب خویش
گفت با شهزاده از روی کرم | کین رفیق تست پویا هر قدم
غیر خدمت نیست تتر بودش نه لاغ | در خیالت دارد از عالم فراغ
گرد شهزاده زمین بوس و بگفت | آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت
اینکه شاه کامران ملک بود | در رفاقتهای ما چستی نمود
تا که بارش بهر ما بسیار شد | ملک خود در باخت ما را یار شد
شاه گفتا ملک وی را ارش کنند | در خور او روز بازارش کنند
قصرها و ملکها از اندازه بیش | از طفیل این سوم آورد پیش
گشت آن شه وصل مقصود نیز | چون طفیل ما که مهمان عزیز
پاس دلها کردن و خدمتگری | سازدت مخدوم و بخشد سروری
هر که شد مقبول مقبول آله | لطف حق مبذول او گردد ز شاه
هر که مردان خدا را دل بجست | در ادای خدمت شان گشت چست
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد | مرء مع من احب ای نیکمرد
حب لله بغض لله کن شعار | تا بیابی بر در دلدار بار
گو نبودش جهد و استعداد کسب | صحبت مردان بکار آید بحسب
مرد باش و یا که خود بی مرد گرد | پویک و پوته رسد زان مرد فرد
زین سبب فرمود در قرآن خدا | خود طلب میکن وسیله در رهی
دشت پر مار و بهر سو سبزه زار | بی فسون گر پا منه گردی تو زار
هست دنیا سبزه زار و نفس مار | دشت پر خون راه دین را ایشمار
گر ز خلد خاری بپای دل ترا | تاره گر نبود بر آری چون ورا
دشت پر خار و بهر سو راه هاست | بر سر هر سر قدم بین چاه هاست
راه بس سخت و شب تار است پیش | گر نگیری دست کس رفتی ز خویش
کار حق را نیست پایان ای غلام | مثنوی را کرد باید اختتام

اختتام کلام بهر پریدن طایر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

اختتام مثنوی معنوی | شد ز فیض مولوی ولوی
بشنو از نی چون حکایت میکند | منتهی قصد بدایت می کند
باز شه اکنون سوی سلطان پرید | پرده های عاریت را بردرید

هست چون کل الینا راجعون / می شوم مر اصل خود را سرنگون
شد نی من خالی از صوت انا / خالی از خود گشت و در نای فنا
شد تهی از خود نی من گشت نیست / جز نفخت فیه در وی هیچ نیست
سوختم این نی و خاکستر شدم / در نیستان رفتم و مضمر شدم
احمدا چون وی وره میم از تو رفت / ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت
دورهٔ میم آن تعینهای تست / لاکن این را تا شود آلات چست
وقت آن آمد کزین فخ بر پرم / رخت سوی ملک لاهوتی برم
هم کز آنجا آمدم آنجا روم / با جمال یار بی پرده شوم
چون تجلّی کرد بر طور وجود / گشت کاه کوه جسمانی چو دود
خر موسی صاعقا خاموش شد / رفت عقل جزوی و بیهوش شد
الله الله غیر الله نیست کس / الله الله گشت ما را همنفس
الله الله کو من و کو انخطاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

ارجاع کلام باستمداد روحانی از مولانا جلال الدین همام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آنکس که دارد زنده جان
خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم زان معتمد
وعدهٔ اهل کرم گنجی بود / وعدهٔ نااهل چون رنجی بود
رشحهٔ زان بحر بر جانم بریخت / رشتهٔ ما و من ما را گسیخت
با زبان بی زبانی خود بگفت / درهای نغز را در سلک سفت
حد سعی من نبود این گفتگو / خود تو این دُر را چه آوردی بجو
گر اجازت باشد اظهارش شود / وین سفینه هم به بحر تو رود
بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت
خود تو دانی ار تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول
انچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام
آی خدا سازندهٔ عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

مناجات بجناب قاضی الحاجات

روز را با شمع کافوری کریم / کردهٔ روشن ترا ز عقل سلیم
خون بناف نافه مشکی کنی / سنبل و ریحان چرد تشکی کنی
قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت ربی انت حسبی ذوالجلال
ای خدا قربان احسانت شوم / کان احسانی بقربانت شوم
معدن احسانی و ابر کرم / فیض تو چون ابر ریزان بر سرم
از عدم دادی بهستی ارتقا / زان سپس ایمان و نور اهتدا
ای خدا احسان تو اندر شمار / کی توانم با زبان صد هزار
من بخواب و پاسبان من توئی / من چو طفل و حرز جان من توئی
من بعصیان صرف وقت خود کنم / بینی و از حلم می پوشی برم
روز بیت را خورده عصیان میکنم / نعمت از تو من بغیری می تنم
جمله می بینی نگیری انتقام / از در حلم و کرم آئی مدام
بر دل من سه شد شصت از نظر / میکنی هر روز ای رب البشر
لیک من غافل ز لطف بیکران / چشم دارم هر زمان با این و آن
دوست را با من نظر شد دوخته / حیف من با دیگران دل توخته
من گنه آرم تو ستاری کنی / جرم من آرم تو معذاری کنی
جرمها بینی و خشمی نادری / ای بقربانت چه نیکو داوری
در مصائب در حوادثهای زار / چونکه بر من تنگ شد از درد کار
یار و خویشانم مرا بگذاردند / زار در دست غمم بسپاردند
جز تو کی دیگر در آن سختی رسد / در متاعبها تو گشتستی مدد
در رسیدی زود بگرفتی مرا / واخریدی از همه سختی مرا
چون شمارم من ز احسان تو چون / گر زبان هر مو شود لطفت فزون
شکر احسان ترا چون سر کنم / اندرین ره گو قدم از سر کنم
جان و گوش و چشم و هوش پا و دست / جمله از درهای احسانت پرست
اینکه شکر نعمت تو می کنم / این هم از تو نعمتی شد مغتنم

شکر این شکر از کجا آرم بجا   من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و این زبان و لفظ شکر   عاریت از تست بی از هیچ نکر
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو   لطف تو بر ما نوشته صد نکو
خود چه شیرین ست نام پاک تو   خوشتر از آب حیات ادراک تو
نام تو چون بر زبانم می رود   هر بن موام عسل جوی شود
الله الله این چه شیرین ست نام   شیر و شکر می شود جانم تمام
الله الله این چه نام خوش مذاق   حرف حرفش میدهد جان را اذاق
الله الله این چه احسان کردهٔ   در چنین برزخ چسان در پردهٔ
اینچنین حبل المتین دادی مرا   کاعتصامش عرش را شد مرتقی
الله الله خود چه نیکو کردهٔ   آشکارا هستی و در پردهٔ
وه چه بدکارم که جمله نیستم   پس چرا پیشت بهستی ایستیم
الله الله انت لی نعم الوکیل   انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله لیس غیرک فی الوجود   هل تری الدیار فی دهر الشهود
الله الله لا اله بهر چیست   چونکه لا الا الله خورشید جلی ست
چشم ظاهر بین بنفی آمد مقل   میتوان کردن بلی جهل المقل
الله الله اسم ذات پاک دوست   اسم اعظم از برای قرب دوست
الله الله گو برو تا سقف عرش   پیش معراج تو گردد چرخ فرش
چون برآرم دم بالله الصمد   چرخ نعرهٔ لیتنی کنت زند
اسم اعظم هست الله العظیم   جان جان و محیی عظم رمیم
الله الله مستم از نام خدا   میچکد از هر رگم راوق جدا
ساقیم آن باده اندر جام کرد   که ز ما و من برآورد ست گرد
ریخت در جامم می از کاف و نون   لیس فیها غول و لا هم ینزفون
بیخودم زان باده و اکنون مرا   نیست فرق از جان و تن و ز سر ز پا
ریخت در کامم جلالی جرعهٔ   می زنم بر لوح وحدت قرعهٔ
رشحهٔ بهر جلالش بر دلم   آمد و بربود ازین آب و گلم
شورشی بهر حسامی آمدست   زین صدف این در که نامی آمدست
فیض مولانا جلال و هم حسام   نخل جان را داد سیرابی تمام
نور مهر و مه بطور دل بتافت   سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
بر ادیم تافت چون نجم مبین   عنبرین شد جمله چون مشک ختن
پیش ازین خلقی ز انفاس خوشش   مقتبس از نور عرفان گشت و کش
صد هزاران یافته از مثنوی   ارتقا سوی صراط مستوی
من هم از فیضان انفاس جلال   در رسیدم تا جلیل ذو الجلال
نیست وی را ز لطف اخوان الصفا   در رسد این بنده هم سوی خدا
چه عجب شمس ار نوازد ذره را   ابر خوش سیراب سازد تیره را
رو بحق آر و بکن ختم کتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
ربنا فالحمد لک فی کل حال   انت معنی السر فی کل المقال
انت مقصودی لبیک وجهتی   خالصا لله کانت همتی
یا محیط الکل یا کهف الوری   یا اله العرش یا رب الثری

در ختم و سال تاریخ اختتام مثنوی مذکور میشود سنه ۱۲۱۶ھ

کن انیس القلب اختم لی بخیر   انت حسبی انت کافی لیس غیر
ختم شد این نسخه در سال غیور   غیرت حق داردش از غیر دور
دست غیر از دامن او دور باد   هر که از نورش رهد بی نور باد
غیر آن کو با حق بیگانه است   در پی دنیای دون دیوانه است
در پی مال جهان مجنون بود   حب جاه او را بدل مکنون بود
انما اموالکم اولادکم   فتنه فرمود حق ای ذو الحکم
تا توانی غیر حق را دور کن   بعد از آن عزم قرآن سوی کن
باخودی بینی اگر این اختتام   خود برون در بمانی والسلام
وز خودی بیرون برآ و یار باش   ور به پندار خودی اغیار باش
بهر یکرنگی این سخن یکرنگ شد   بهر رجم آن شیاطین سنگ شد
داخل غیر اندر چنین حصن حصین   کی شود بی صلح و رفع حرب و کین

بادل صاف از برای حق ببین — از گل او تا بری بوی یقین

لفظ را پوش است مقصد معنی ست — غیر حق جستن ازین لایعنی ست

هر که حق را جست حقانیست او — رحمت حق باد رحمانیست او

وقت را با غیر حق ضایع مکن — بطن را پر روح را جایع مکن

فانی از خود شو بشو باقی بحق — سر ده از باطنت رب الفلق

گر ره حق بایدت هشیار باش — غفلت از خود دور کن بیدار باش

گام اول مستقیم شرع شو — بعد ازان راه طریقت را برو

ورنه در چون و چرا آزارهاست — هر کجا گل هست آنجا خارهاست

حق بجو و حق بگو و حق بخوان — هر زمان حق حق بگو حق را بخوان

کار شیطانی مکن شیطان مباش — بر غبار جان کس آبی بپاش

پردهٔ پندار تست این نقش غیر — نیست جز آن یک صنم در جمله دیر

مثنوی در شش مجلد یک نواست — حاصل آن غوطه در بحر فناست

باش اول بر شریعت استوار — بعد ازان سوی طریقت وبیار

تخلیه با تحلیه باید ضرور — تا نمائی بحر عرفان را عبور

این سخن را نیست هرگز اختتام — پس سخن کوتاه باید والسلام

خاتمة الطبع مطبوعهٔ سابقه چکیده خامهٔ سحر طراز منشی کالکا پرشاد تخلص موحد

نی حکایت از شکایت میکند — وین قلم شکر روایت میکند

آن فغان و نالهٔ و فریاد و آه — این خوشا و مرحبا و واه واه

نقش آن تا پردهٔ گوش ندیم — نقش این بر کرسی دل مستقیم

سینه اش سوراخ از رنج و تعب — از شگاف این خنده شادی طلب

او بود از هجر مبدء ما سے — این بوصل منتها در خرمی

ابتدا باشد سفر از کوی او — انتها شد عود هر شی سوی او

از مشیت گشته مشیش چون تمام — شد بجای خویش راجع والسلام

او کتاب مولوی مرقوم کرد — مسک[5] طبع این باده را مختوم کرد

بینش او واقف کونین شد — وه چه عین النور نور العین شد

عشق کرده سینه اش را چون تنور — ما و طین شد نار و نارش جمله نور

از صفا گردید قلب آئینه تاب — کرد عکس آفتابش آفتاب

میکنند اثبات حدت از وجود — در عدم او ثابت آنرا کرده بود

قیس ما دیوانهٔ هشیار بود — در انا لیلی انا الحق می سرود

گو هزار مش بزرگ آمد چنان — کان نمی گنجد بحرای نکته دان

این حروف سبعه را نام بلند — بر فلک هفت اختران مقبل اند

نیک طبع و نیک ذات و نیک نام — خوش نصیب و خوش خصال و خوش کلام

شکوهٔ آن در فراق نیستان — شکر این اندر وصال نی ستان

آن ترنم سازی آغاز قال — این نوا پردازی انجام حال

مرد و زن نالان کند او از نفیر — جان و دل شادان کند این از صریر

در دهنها[3] او بناکامی فتاد — پای بر دست[4] این بکام دل نهاد

منتها و مبدء آمد متحد — زو بگرد دائره ای منفرد

این قلم خود از قلمدان بر نخاست — برده اش دست[6] کسی هر جا که خواست

بشنو اکنون شرح آن ای محترم — گرچه نعمت گشته شاکر این قلم

آن جلال الدین راس العالمین — گشته از علم الیقین عین الیقین

او ز فیض شمس[7] کامل چون قمر — هم فنا فی الشیخ چون مه در سحر

سوز جان پروانه را شمع کرد — دل چنان خون شد که بلبل گشته درد

بوی گل ز انسان که بر دوش صبا — برده او بار امانت مرحبا

در لباس قصه گفت او حرف راز — فی الحقیقه شد حقیقت آن مجاز

منطبع کرد این کتاب مستطاب — منشی عالی همم والا خطاب

نون و واو و لام و کاف و شین و را — قبل آخر بعد اول را فزا

چون بگیتی نام نیکش می رود — سیر هر سیاره ثابت میشود

با مروت با فتوت با کرم — ذو الریاسه ذو الفراسه ذو النعم

[1] این تمهید مبنی بر تقابل تمهید آغاز این کتاب مستطاب است انتها غالبا ۱۲ [2] مصطلح موسیقی ۱۲ [3] در دهنها افتادن ببدنامی شهرت یافتن و دارسته ۱۲ [4] دست معروف و معنی مسند کذا فی بهار عجم پس از ایهام غافل نباید ماند ۱۲ [5] رحیق مختوم ختامه مسک ۱۲ [6] اعنی جناب منشی نولکشور صاحب بیکنٹھ باشی [7] یعنی حضرت شمس تبریز رحمة الله تعالی

بحر جود او محیط عالم است — وسعت اخلاق بر اعظم است
بسکہ خندانست آن روزی مبین — موج خندہ میشود چین جبین
نکہت خلقش چو یابد مغز خشک — بس زند از لطف دست دمشک
فضل علم ظاہرش خود ظاہر است — در تصوف ہم بباطن ماہر است
حرف راجح زان ہمہ مختار شد — از صحیحات این اصح تیار شد
کاغذ کافوری و مشکین رقم — دستہ گشتہ سنبل و نسرین بہم
منعمی کز طبع این روشن سواد — کردہ روح مولوی روم شاد

آن عطارد فن دبیری کز قلم — خامہ‌اش باشد سریع السیر تر
نرمی دل از کلام او عیان — از انا آن می تراود کاندران
کردہ از امرش بہ تصحیح اہتمام — عالم علام عبید اللہ نام سہسوانی
نسخہ ہای مستند پیش نظر — ہم طراز خامہ ہم نقش حجر
اقتباس آیہ و حل لغات — در حواشی ثبت گشتہ با نکات
لیلۃ القدر این سواد با صفات — کاندرین تسبیح و تہلیل خدا ست
باد روزی دولت سکندرش — ہمچو موجد عالم دستگیرش

قطعۂ تاریخ مطبوعۂ سابقہ نتیجۂ فکر خوشنویس عدیم المثال شاعر معجز مقال صاحب خیالات

الطف منشی اشرف علی اشرف رحمہ اللہ

کلام مولوی روم شد طبع — کہ ہست آن مظہر اسرار کونین
برای سال طبعش کلک اشرف — نوشتہ دفتر اسرار کونین

ایضاً طبعزاد شاعر شیوہ زبان طوطی گلزار ہندوستان منشی طوطا رام مرحوم متخلص بشایان

حبذا عرفان مع لاناہی و می خدا — حق نما و حق پرست و حق شناس و پیشوا
این کلام کامل و خضر طریق کاملان — طبع شد در مطبع منشی عالی دودمان
در لباس نظم شیرین نفخ التحقیقۃ رقم — رہ زقرآن و حدیث آیہ رہنما بیش و کم
بہر سالش در رقم شایان چنین مصراع تر — مثنوی مولوی معنوی راہبر

ایضاً نتیجۂ فکر شاعر نختیہ کلام اوج سخن را ماہ دو ہفتہ منشی ہرگوپال متخلص بہ تفتہ تلمیذ رشید مولانا غالب رح

طبع شد آن نسخہ کو رہنما شد مرا — دیدن آن شد دگر کام روای دلم
از سبب آنکہ شد انہمہ دولت نصیب — در حق او ہر زمان باد دعای دلم
آئنہ از فیض او شد ہمہ تن گویا — دیدہ توان این ما صدق و صفای دلم
الغرضش سال طبع تفتہ ہمین زد رقم — مثنوی مولوی عقدہ کشای دلم

ایضاً نتیجۂ فکر نازک رنگین کلام منشی خیالی رام متخلص بہ خیالی شاگرد رشید مولوی احسان اللہ ممتاز غفر اللہ لہ

در زمان نیک و آن خجستہ ہنگام سعید — مثنوی مولوی معنوی مرفوع شد
خوش خیالی راہ کج بگذشت سال راست — مثنوی مولوی معنوی مطبوع شد

ایضاً

مثنوی مولوی روم شد مطبوع طبع — اہل مطبع را طبیعت بہر طبعش شامل است
در زمان نیک و وقت خوش خیالی مصر مصرا — از عرب مسموع شد تاریخ مرغوب دل است

ایضاً طبعزاد شاعر معرفت آگاه تصوف دستگاه محو عشق الله باقی شیخ محسن علی متخلص به ساقی

من نیم ساقی فقط مست وخراب از عشق او / هرچه بینی در جهان سر در شراب از عشق او
چرخ در گرداب حیرت چون حباب از عشق او / در تجلی محو ذره آفتاب از عشق او
در هوایش چشم نم شبنم نه تنها آمده / منبع طوفان خیز دامان سحاب از عشق او
گر گریبان چاک گشته گل بگلزار جهان / زلف سنبل نیز دارد پیچ وتاب از عشق او
در فراق او نه تنها ماه شد شب زنده دار / چون شفق در خون نشسته آفتاب از عشق او
نی فقط فریاد نی دارد لب از نغمه اش / پوست بر تن میدرد چنگ ورباب از عشق او
واله وشوریده از خود رفته ومست الست / عاشق دیوانه را باشد خطاب از عشق او
چرخ سرگردان زمین از فرط حیرت در سکون / در تب وتاب اند ماه وآفتاب از عشق او
میکده گردیده ام از جوش صهبای غمش / اخگری در پهلوم بادل کباب از عشق او
از مقاماتے که می گویم باستعداد خود / هر یکی هم گفته دارد صد کتاب از عشق او
فی الحقیقت مثنوی مولوی معنوی / میکده آراسته با آب وتاب از عشق او
بیت بیتش لفظ لفظش شیشه وساغر بود / بهر رندان حقیقت چون شراب از عشق او
هر که بیند این می کهنه نشاط نو کند / دائما باشد ز مستی شیخ وشاب از عشق او
سوی این می کش سوال حسن خود ارنی بود / لن ترانیها بر آید در جواب از عشق او
این می کهنه چو از نو در خم مطبع رسید / گرچه پیرم باز شد جوش شباب از عشق او
باکمال جذب در منقوط گفتم سال طبع / مثنوی مولوی جام شراب از عشق او

قطعهٔ تاریخ مطبوعهٔ سابق طبعزاد شاعر تیز طبع سید مومن حسین متخلص به صفی تلمیذ رشید شیخ مهدی علی ذکی

ای امیر مطبع گردون وقار
انطباع مثنوی معنوی
مصحح را ز صحت این کتاب
آن صفاکش طبع حیرت خیز راست

هر کرا بینم ثنایت می کند
مرز فرمانت کنایت می کند
خود دلالت بر درایت می کند
هم بطبع من سرایت می کند
عارفانه هست قولش ای صفی

پر گهر دامان هر محتاج را
در معارک از نشان کاتبش
شد بیاض صبح صادق مثنوی
مولوی خود از زبر با بینات
بشنو از نی چون حکایت میکند

ابر نیسان سخایت می کند
کلک پیدا شان برایت می کند
این صنف شان کفایت می کند
عیسوی سالش روایت می کند

ایضاً من افادات ہمپایۂ قدسی و کلیم مرزا اصغر علیخان متخلص بہ نسیم دہلوی

چو کردم راست این نخل ہنر از شاخ و برگ و بن — بگفتم چار بار ای دل بیک مصرع مفاعیلن
نمودم از ثنای منشی دیباچہ آغازش — کشودم بہر سامع بعد آن ہر عقدۂ رازش
بیا ای خاطر مشتاق سر کن داستانی را — کہ دارم زیر پا در شوق پابوسش جہانی را
دلی دارم کہ مصروف کمال و فیض و اوصافش — اسیر دام لطف و محور مرز خاطر صافش
بہمت بر سر مخلوق ہر دم بار احسانش — نہ دیدم در جہان ذاتی نباشد آنکہ مہمانش
ضمیرش صورت آئینہ شکل اندود مطلبہا — ہوس در خواب راحت از خیال جنبش لبہا
درین ہنگام طبع مثنوی عارف کامل — کہ نامش مولوی و مست و فیضش صیقل ہر دل
بخاطر جا گزین گردید و آسان گشت انجامش — اجازت شد بما از بہر سال طبع و اتمامش
چو جستم مصرعۂ تاریخ بہر فکر آزادش — نوشتم ای ولی بود جان قربان ارشادش

ایضاً

بحکم منشی عالی جنابی — پی تاریخ ایمائی بما شد
بطبع آمد کلام لاجوابی — بسال عیسوی دل آشنا شد
کلامی آنکہ مثلش در جہان نیست — چنان مصراع نو زیب بان کرد
باوج ہر زمین و آسمان نیست — حدیث از عشق حق عاشق بیان کرد

ایضاً مطبوعۂ سابقہ ریختہ خامۂ بلاغت شمامہ منشی کالکا پرشاد موجد بیکنٹھ باشی

طبع شد چو خاتمہ موجد صفا نہاد — گفت سال عیسوی - خاتمہ بخیر باد
۱۸۶۵ء

تقریظ طبع سابق ریختۂ قلم جادو رقم ہمپایۂ طوسی و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سہسوانی رحمہ اللہ تعالی

کردگاری کہ مشت خاک را ادراک بخشید زمین را ساکن و فلک را متحرک آفرید بیچون و چگون ذات صفاتش لم یلد و لم یولد صفات ذاتش در بود بی نمودی صاحب بود و نبود خلق در بی نمودیش در نمود در باطن نزدیک بظاہر دور در مجاز ستار و در حقیقت مستور کسی کہ نیرنگ صورت و معنی شکست آب طریقت در جوی حقیقت بست خود را یافت ہر کہ در جستجویش گم شد ما نا چون قطرہ کہ بقلزم پیوست قلزم شد سزاوار ثنا و ستائش ست و لائق حمد و نیایش اما گنگ چہ گوید و شل چہ پوید گیرم کہ بسان موج بہر سو تہ کہ خواہم بر آیم و بروش گل بہر رنگ و بو کہ توانم نمایم توانم کہ شرح قدرت و آلایش بر نگارم و لفظی بل حرفی از حدیث آلایش بر نگارم جل جلالہ و عم نوالہ شہباز فضای مشرقین و مغربین چلہ نشین قاب قوسین

اصل وجود فرع عالم پاذیر لاد اولاد آدم دستگیر خطاکاران شفیع گناهگاران عنوان صحیفهٔ مقبولان خاتمه بالخیر رسولان محمد مصطفی احمد مجتبی که چون میم احمد کمر خدمت در حضرت سبحانه تعالی بسته و بیمن اطاعت وطاعت در شب معراج باحد پیوسته خالق الخلق اکثر بلکه بیشتر از بیشتر سوای اسم ذات بدیگر نامهای صفات بهر آوازه آوازه داده و پایهٔ اعزاز و مایهٔ امتیاز از رفعتی و وقعتی دیگر نهاد نقد تحیات نثار روح پر انوارش باد و تحفهٔ تسلیمات نذر آل و یارش باد درین دور که موسوم بسیزده صدی ست وصعوبت وعقوبت قحط الرجال در تصدی مردم هر ملت از سلوک نحو و صحو بر گردیدند و مانند حریت مدغم در ضلالت گم گردیدند بدکیشان خدیعت را پیرایهٔ وضع وتلبیس را لباس تکلف چنان پوشانیده اند که شیطان مرید مرید بوده است وسر ارادت وجبین عقیدت را ستانه بخشوع وخضوع بر آستانهٔ این ابن الدنیا سوده بما و منی گرفتار دارند واز عجز وزاری بیزاری بفرض محال اگر کسی از آب وخاک بیرون آید و در حقیقت برهنمونی طریقت گراید اورا مضوغ الجنون گویند و زمین را در زیر پا کشیده می پویند عالم اندرین عالم مانند رخ رخ نهفت وعلم چون عنقا در زاویهٔ نقاب خفا نشان مدار سکین حال معدوم الانام سابقین در کتب مرقوم ضلالت حاضر سعادت مفقود ست علم معدوم جهالت موجود انقلاب زمانهٔ دورنگ بجائی رسید که وحشت فرد از چهرهٔ قدر بارید با این همه خرابیها بگفتار آمد وخامه در گذارش آن برفتار منشی نولکشور که مالک مطبع اوده اخبار ست ونام نکویش روشن تر از آفتاب نصف النهار ملازم طبع پاکش فیض رسانی خاطرش شیفته و فریفتهٔ قدردانی حاتم وقت خویش ست ومرهم دلریش ست کتب هر علم و فن عموماً وکتب مذهبی اهل اسلام خصوصاً طبع نمود و در انطباع کلام الله شریف بحسن ارادت که نشان سعادت طالع اوست بذل همت فرمود درین ایام جریدهٔ نکات مکتوم یعنی مثنوی مولانای روم که شهرتش اکناف عالم فرا گرفته وغلغلهٔ او فرسنگها آنسوی آسمان رفته در تصوف کتاب معدوم النظیر ست ومقبول طبائع برنا وپیر کاشفان اسرار و واقفان استار که در راه تعریفش می پویند بزبان حال در انجمن قال باواز بلند می گویند ؎

مثنوی مولوی معنوی	هست قرآن در زبان پهلوی	

بار ثالث بحکم حوصلهٔ بلند ومنش ارجمند طبع فرمود گوئیا بر روی حق جویان ابواب تصوف کشود بهر تقدیر بفضل یزدان بر مراد خاطر مشتاقان این نقش دلکش نقش دیگر بکرسی نشست وخار خار اشگاف غم در خاطر بدخواه نشست مای تسلیم بس کن وترک هوس کن زیاده مخروش تخموشی بکوش که مبادا اکلمکل کلفت طبائع نازک را سبب باشد وآن سبب بواقع بر زخمهای طبع یکدست نمک پاشد آساس تاریخ طبع بجبین و برجای خویش بنشین ؎

مثنوی مولوی چون طبع شد	باکمال فضل قیوم وقوی
سال طبعش خامهٔ من زد رقم	منطبع شد مونس جان مثنوی

۱۲۹۱ھ

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة

که این صحیفهٔ عرفان اساس و نمیقهٔ نوزنگاه
حق شناس گلشنی تازه بهار و گلستانی بنجار گرش آئینهٔ خودشناسی
گویم روا ست و اگر گوهر بحر حقیقت سرایم سزا ست مضامینش نغز و شیرین و
حرفش خانهٔ عرفان را چراغی هر بیتش مستانهٔ بادهٔ وحدت را ایاغی آنکه در ستایش ؏
مثنوی مولوی معنوی * هست قرآن در زبان پهلوی * زیباست که چرا چنین نباشد که مصنفش
مهر سپهر آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت شیر بیشهٔ سخنوری مسیح زبان پارسی دری مولانا جلال الدین
رومی ست که در شانش ؏ من چه گویم وصف آن عالیجناب * نیست پیغمبر ولی دارد کتاب * بجاست مخفی نماند
که اگرچه نقش زیبای این گنجینهٔ نکات تصوف پیش ازین هم بارها بکرسی انطباع نشسته و بکمال زیبائی خود بار بار
از بس دلپذیر شائقین تمکین گردیده لیکن نه بدینپایه زیبائی که این بار ان شاء الله تعالیٰ بنظر شائقین خواهد رسید چه
در طبع این مرتبه که طبع یازدهم است بحسب حکم مالک مطبع اوده اخبار مرجع ارباب علم و فن والا پایگار رای بهادر
منشی پراگ نراین زیدت حشمته تقطیعش هم بنسبت همه مطبوعات سابقه کلان کرده اند و حواشی جدیده
مفیده هم بتلخیص بعض شروح مستنده قدیمه متداوله افزوده اند و هندسه هر یک دفتر هم علحده
داشته اند تا هر دفتر علحده علحده مجلد میتوان کرد مع الجمله اکنون این نظم لطیف بلحاظ
خوبی طبع و حسن کتابت و بکمال اهتمام تصحیح بایمائی مالک مطبع
در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بماه جنوری
سنه ۱۹۱۳ عیسوی
مطابق ماه صفر المظفر
سنه ۱۳۳۱ھ حلیهٔ انطباع در برکشید
ومنه التوفیق

نام کتاب	قیمت
شرح دیوان حافظ - ازمولوی سید صادق علی صاحب لکھنوی -	۱۱/
فوائد سعدیہ مصنفہ قاضی ارتضیٰ علی خان مشتمل برمضامین تصوف -	۱۲/
فوائد الفواد مصنفہ حضرت نظام الدین اولیا -	۸/
فتوح الغیب - مع شرح ازحضرت غوث الاعظم عبدالقادر جیلانی مع شرح فارسی ازشاہ عبدالحق محدث دہلوی ارشادات فقر وتصوف مین	۱۲/
کلمة الحق - ازشاہ عبدالرحمن مع شرح نور مطلق از ملا نوراللہ دربیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک -	/۵
کیمیاے سعادت - درتصوف معروف ومتداول مصنفہ امام محمد غزالی رحمة اللہ علیہ -	سعہ/
مکتوبات حضرت شیخ شرف الدین یحییٰ منیری رح ارشادات متضمن مذاق تصوف -	۱۰/
مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الفثانی خطوط متضمن ہدایات تصوف -	عہ/۸
مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تحشی مولانا ابوالحسن صاحب فریدآبادی -	۷/
مطالب رشیدی - ازحضرت شاہ تراب علی قلندر قدس سرہ -	۱۰/
مثنوی میرنگ - ازحضرت خواجہ خواجگان قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ -	۲/۲/

نام کتاب	قیمت
مثنوی بزم وصال - کلام بلاغت نظام معرفت کے مذاق مین عمدہ مثنوی ہے بزبان فارسی اسے ایک شاہ عجم نے بفصاحت کلام ونظم دلچسپ منظوم کیاہے اور سفیر باتوقیر انگلستان متعینہ دارالسلطنت ایران نے گورنمنٹ ہند کو بطور تحفہ کے بھیجا اور ایک بڑے ذیعلم انگریز نے اسپر تقریظ لکھی اور اُسکی بہت تعریف کی اور گورنمنٹ سے حکم ہوا کہ یہ مثنوی تمام احاطون مین شائع کیجائے	۸/
نفحات الانس - مع حواشی مفیدہ مصنفہ ملا عبدالرحمن جامی قدس سرہ -	سعہ/
نغمہ عشاق - قرآن وحدیث سے ثابت کیا گیا ہے مصنفہ مولوی نوراللہ مرحوم	۸/

کتب تصوف اردو

نام کتاب	قیمت
ترجمہ غنیة الطالبین - قدیم ومستند تصنیف حضرت غوث الاعظم شیخ عبدالقادر جیلانی رحمة اللہ علیہ کا حامل المتن ترجمہ ہے خوبی یہ ہے کہ ہر صفحہ مین دو کالم ہین ایک مین عربی عبارت اسی قدر ہے جسقدر دوسرے کالم مین اردو ترجمہ ہے یہ جدید ترجمہ اُس قدر مقبول ہوا کہ تھوڑے عرصہ مین دو مرتبہ چھپا اس دوبارہ کا کاغذ وغیرہ کل امور طبع اول سے بمرتبہا عمدہ ہین -	سے/۸

نام کتاب	قیمت
اوقات عزیزی - از سید غلام حیدر صاحب نقوی الجائسی تہذیب اخلاق و نصائح وغیرہ	۴/
اخلاق رضی - مصنفہ قاضی محمد رضی - بمذاق تصوف پند و نصائح صوفیانہ۔	۴/
اکسیر ہدایت - ترجمہ کیمیاے سعادت امام غزالی رحمۃ اللہ علیہ جامع شریعت و حقیقت و طریقت مترجمہ مولوی فخر الدین احمد صاحب لکھنوی فرنگی محلی - مطبع کی جانب سے مولوی صاحب ممدوح نے نہایت مطلب خیز ترجمہ کیا ہے اور ایسا مقبول و پسندیدۂ خلائق ہوا کہ ہزارہا جلدین چھپ کر تمام ہندوستان مین شائع ہوئین -	عہ۱۲/
ترجمہ ریاض رضوان - شرح گلستان سعدی بزبان فارسی یہ شرح معروف و مشہور مروج درس و تدریس طلباے فارسی آموز ہے اصلی کتاب ریاض رضوان مولوی ریاض علی صاحب کی تصنیف سے فارسی زبان مین گلستان کی شرح ہے جسکو اُردو زبان مین مولانا ابو الحسن صاحب فرید آبادی نے عبارت فصیح و بلیغ مین ترجمہ فرمایا اور مقبول خاص و عام ہوا۔	۹/
بوستان معرفت - شرح مثنوی مولانا روم جدید الطبع و جدید التصنیف مصنفہ مولوی عبد المجید خان صاحب	عہ/
بودھ پرکاش - مصنفہ منشی شیو دیال سنگھ مذاق تصوف مین پند و نصائح صوفیانہ -	۵/

نام کتاب	قیمت
جامع الاخلاق - ترجمہ اخلاق جلالی	۰۵/
رسالہ شرافت - مولفۂ منشی نادر حسین عزیز گرامی	۵/
رہبر راہ حق - مجموعہ فراہم کردۂ حاجی زوار خان صاحب مشتمل سیزدہ رسالہ -	۹/
سیرت محمدیہ یعنی محمد عربی حضرت رسول خدا محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کی سوانح عمری اور تعلیمات اور تہذیب اخلاق وغیرہ مصنفہ مرزا حیرت دہلوی -	۷/
شجرۂ معرفت - محشی منتخبات مثنوی مولانا روم مترجمہ سید غلام حیدر صاحب	عہ۴/
گلدستۂ جنان - شرح بسیط گلستان سعدی مصنفۂ سید رزاق بخش	عہ۸/
مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف از حضرت شاہ محمود کاشانی	۱۱/
معدن تہذیب - مصنفۂ مرزا حبیب حسین صاحب بی - اے - متضمن تہذیب اخلاق	عما/
مثنوی الکلام - معروف بجواہر بینظیر مصنفۂ حضرت محمد بینظیر شاہ صاحب قادری نظم عارفانہ	عہ۸/
مخزن الانوار - ترجمہ گنج الاسرار مولفۂ مولوی محمد یوسف علی شاہ صاحب -	۸/
منہات منظوم - عربی با ترجمہ اُردو نظم و نثر مصنفۂ شیخ احمد بن علی - مذاق تصوف مین اچھی کتاب ہے	۶/